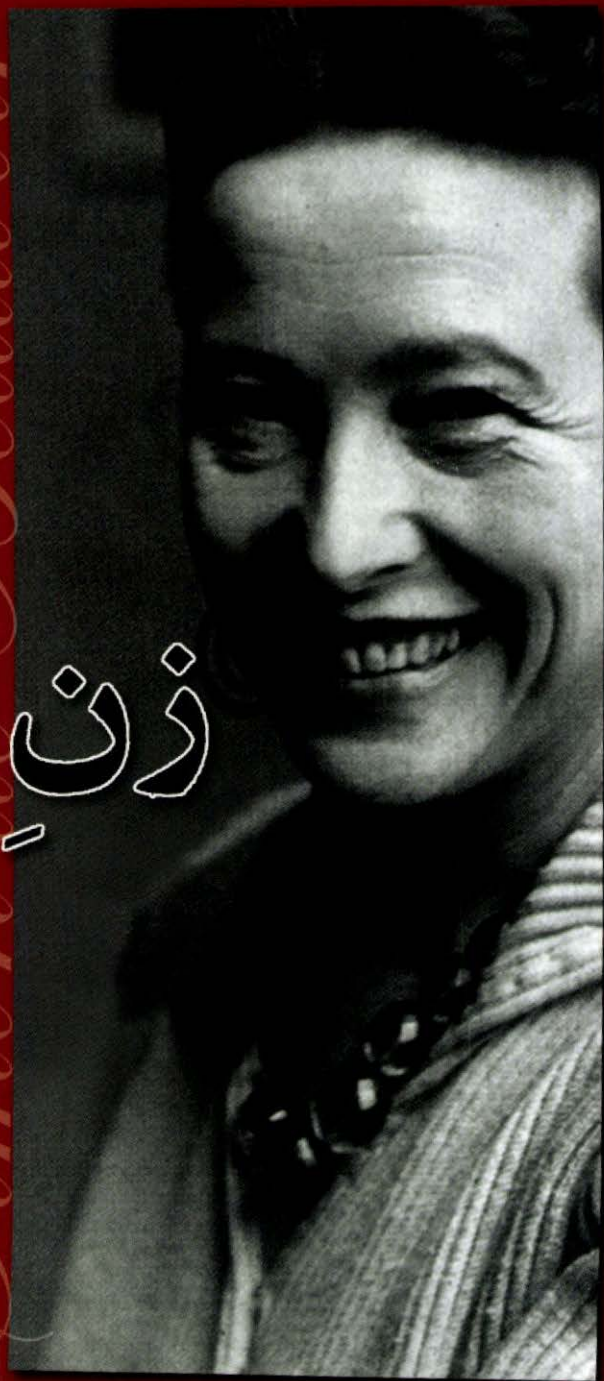


سیمون دوپوآر

زنِ ناکام



ترجمہ: شہلا حمزاوی (قدیمی)

سیمون دوبوآر

# زنِ فاکام

ترجمه: شهلا حمزاوی (قدیمی)

زن ناکام (La femme Rompue)  
نویسنده: سیمون دوبوآر (Ecrit par Simone de Beauvoir)  
مترجم: شهلا حمز او ی (قدیمی)

traduit du francais par Shahla Hamzavi- Ghadimi

چاپ اول، مارس ۲۰۰۸  
چاپ و صحافی: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان- کلن  
تلفن: ۰۲۲۱-۴۰۵۸۴۸-۰۲۲۱ فاکس: ۰۲۲۱-۴۰۵۷۶۷

Forough Verlag  
Jahn Str. 24  
50676 Köln  
Tel.: 0221 923 57 07  
foroughbook@gmail.com

فهرست

مقدمه مترجم / ۷

زنِ ناکام / ۱۱

زمانه را دریابیم / ۱۹۱

### مقدمه مترجم

سال ۲۰۰۸ مصادف با صدمین سالروز تولد سیمون دوبوآر، نویسنده، فیلسوف و فمینیست فرانسوی است (۱۹۸۶-۱۹۰۸)؛ ضمن بزرگداشت تقارن این تاریخ با انتشار ترجمه‌ای جدید از "زن ناکام" به ذکر چند نکته تعیین‌کننده از زندگی این زن اثرگذار و نویسنده نامدار اکتفا می‌کنیم.

سیمون دوبوآر هم به لحاظ شخصیتی و هم به عنوان نویسنده‌ای جهانی از همان سال‌های دانشجویی، موجودی مبارز، هدفمند و پُرکار بود. به گفته خود البته آشنایی و ارتباط فرهنگی، عاطفی و عملاً ابدی‌اش با سارتر در شکل‌گیری شخصیتی و هنری‌اش نقش بسزایی داشت.

هوشیاری و شناخت بوآر از انسان، روند تاریخ در جوامع بشری، به ویژه روند ستیزه‌جویی در ارتباط با زن و مخالفت آشکار مردان در جوامع جهانی، در جهت جلوگیری از هر نوع حرکت مترقی را در معروف‌ترین کتاب نویسنده به نام "جنس دوم" او باید ارزیابی کرد.

در عین حال اگر این اثر را نقطه عطف تفکر فلسفی فمینیستی‌اش در نظر بگیریم، اوج ادبی و زیبایی نثرش را در "خاطرات دختر سربراه" او باید دید.

بوآر به مراتب بیش از سنوات عمرش، از خود مقالات فلسفی، تاریخی، اجتماعی و سیاسی به اضافه رمان، داستان و نمایشنامه به جا گذاشته است. در داستان‌ها و رمان‌ها اگر ظاهراً به رویدادهای اجتماعی، تاریخی هم نپرداخته ولی مواضع روان‌شناختی خود را در لابلای سطور گنجانده. نمونه موفق از این نوع برخورد را در همین رمان سرگرم‌کننده و آموزنده "زن ناکام" می‌بینیم.

سیمون دوبوآر از لحاظ سیاسی گرچه عضو هیچ حزب و تشکلی نشد، اما با طغیان طبقاتی‌اش سریعاً از تاریخچه خانوادگی فاصله گرفت، به تشخیص بورژوازی عملاً پشت کرد و حتی به دوران اگزیستانسیالیستی زندگی جوانی‌اش هم پایان داد و از هواداران جدی جنبش چپ شد. او آشکارا از شکست آمریکا در جنگ ویتنام و سرکوب فرانسویان در الجزایر ابراز خوشنودی کرد. ضمن آن‌که از همان سال‌ها، بلافاصله پس از پایان جنگ دوم جهانی، سیاست آمریکا را خطری جدی برای آینده جهان تلقی می‌کرد. هم‌چنین به رغم حمایت از حقوق اقلیت‌ها و اقوام تحت ستم به ویژه یهودیان، از ایجاد دولتی به نام اسرائیل در آسیا سخت نگران بود.

سیمون دوبوآر فمینیستی ضد مرد نبود بلکه به مساوات این دو و استقلال اقتصادی، اجتماعی زن و نقش تکامل‌بخش او در جامعه مردانه اعتقاد داشت. با تشکیل خانواده مخالفتی نداشت اما بچه‌دار شدن را و اساساً نهاد زندگی زناشویی را بی‌حمایت دولت‌ها در

مغایرت می دید اساساً با ایجاد استقلال اقتصادی، اجتماعی زن و عملاً عاملی بازدارنده در روند زندگی زن مترقی.

در مورد زمان و انگیزه نویسندگی در خود یادآور می شد که با خواندن هر مقاله یا کتابی، از همان سال‌های مدرسه می خواست همان‌گونه بنویسد و اغلب هم موفق می شد و مورد تشویق اطرافیان قرار می گرفت. اما بعدها در پی نگاه و نظر خاص خود در چند زمینه منحصرأ قلم زد. با این وصف، دو نویسنده همواره محبوبیت خود را نزد او حفظ کردند و به گفته خود تحت تأثیر آنها بود:

کولت نویسنده زن فرانسوی با طرح بیشترین مسائل از زندگی زن در همه ابعاد خود و همینگوی پدر داستان کوتاه آمریکا با طرح مسائل انسان و تنهایی‌اش در جهان صنعت‌زده.

کلام آخر در باره کتاب حاضر آن‌که در اکثر کشورهای غربی تغییر عنوان کتاب یا فیلم‌نامه با در نظر گرفتن محتوا و بار فرهنگی قابل انتقال در متن، متداول است. به عبارت دیگر انتقال مفاهیم بستگی بسیاری به محتوای مطلب در زبان مبدأ دارد در هماهنگی با فرهنگ حاکم در زبان مقصد. به این ترتیب حتی عنوان حاضر را می شد مثلاً "خاطرات زن ناکام" در نظر گرفت که هیچ مغایرتی با درک فرهنگی ما هم نداشت. اما به هر حال، در مورد داستان دوم این جایگزینی انجام شده و به جای "دوران ملاحظه‌کاری"، "زمانه را دریابیم" را انتخاب بهتر و قطعاً نزدیک‌تر به استنتاج آموزشی از داستان باید دانست.

ضمناً باید یادآور شد که اکثر آثار سیمون دوبوآر در پنجاه سال اخیر حداقل یک بار به اغلب زبان‌های دنیا از جمله فارسی ترجمه شده است.

در خاتمه خواندن آثار ارزشمند این نویسنده را نه تنها به زنان جستجوگر و علاقمند که چه بسا در بسیاری زمینه‌ها خود را با نگاه نویسنده هم‌هویت می‌یابند، بل که به مردان دموکراتی که وجداناً پی به غرض‌ورزی و یا حداقل کم‌کاری جامعه جهانی در حق زن پی برده‌اند، توصیه می‌شود.



### سیزدهم سپتامبر

چشم‌انداز شگفت‌انگیزی است؛ مرزهای شهر متروک و فراموش شده‌ای در کنار قریه‌ای دور افتاده و حاشیه قرونی از گذشته‌ها.

از نیم‌دایره‌ای عبور کردم. پلکان پلکان مرکزی را پیمودم و بعد مدتی محو عظمت با صلابت ساختمان‌ها شدم. پیش رویم بناهایی بودند که استفاده از آنها هدف اصلی ساختن‌شان محسوب می‌شد. ساختمان‌هایی که اما عملاً، هرگز استفاده‌ای از آنها نمی‌شد. بناهایی بودند موجود و محکم که در روند متروک ماندنشان، صرفاً مبدل به تجسمی از واقعیت موهوم می‌شدند. البته می‌شد از خود پرسید؛ تجسم از چه واقعیتی و چه وهمی؟

بوی برگهای پاییزی، علف‌های گرم پایان تابستان و آسمان آبی بالای سرم، مرا از مطلبی مطمئن می‌ساخت؛ پس من این جهان را ترک نکرده بودم. صرفاً دویست سال زمان را به عقب برده و به گذشته بازگشته بودم.

بعد به دنبال لوازم شخصی‌ام، سری به ماشین زدم. پتویی آوردم و بر روی زمین پهن کردم. کوسن‌ها و رادیو ضبط را بر روی آن

گذاشتم. سیگاری روشن کرده و سرگرم دود کردن آن و شنیدن موسیقی موتسارت شدم.

حضور افرادی را در پسِ دو سه پنجره گردگرفته از دور حدس می‌زدم. قطعاً آن‌جا شرکت یا دفتر کار بود. در همین وقت کامیونی مقابل یکی از درهای بزرگ و سنگین توقف کرد و چند مرد در را باز کردند و کیسه‌هایی را پشت ماشین بار زدند. بعد دیگر صدایی سکوت بعد از ظهر را نشکست و کسی هم از راه نرسید. من سرگرم مطالعه شدم. موسیقی موتسارت تمام شده بود. احساس مطبوعی از سردرگمی مضاعفی در خود داشتم؛ از همه چیز فاصله گرفتم و بسیار دور شدم. به کنار رودی رسیدم، سر بلند کردم و خود را در فضایی میان انواع سنگ‌ها یافتم، در مسافتی دور دست از زندگی‌ام...

جالب‌ترین بخش جریان همین حضور، رضایتمندیم در خلوت تنهایی بود.

از تنها رفتن به سمت پاریس وحشت داشتم. تصورم این بود که کمبود شادی‌های کودکانه کولت و انتظارات بی‌پایان لوسین را با خود خواهیم داشت. تا به حال و در همه سفرها اگر موریس نبود، بچه‌ها همیشه همراه بودند. اما غافل از آنکه حالا داشتم شادی فراموش شده‌ای را تجربه می‌کردم. این احساس آزادی، انگار بیست سال جوانم کرده بود. تا جایی که مانند سالهای نوجوانی کتاب را بستم و برای دل خود سرگرم نوشتن شدم.

ترک موریس هرگز برایم آسان نبود و از جدایی‌اش همیشه غمی بر قلبم سنگینی می‌کرد. کنگره پزشکی یک هفته بیشتر طول نمی‌

کشید، اما در راه موژن به فرودگاه ینس بغض کرده بودم. انگار او هم حال بهتری نداشت.

در فرودگاه زمانی که بلندگو مسافران پرواز رم را صدا زد، موريس مرا سخت در آغوش گرفت و گفت:

- خوب، مواظب خودت باش، هم تو ماشين و هم تو هواپيما. خودت را به کشتن ندی.

بعد به راه افتاد و پيش از آنکه به کلی ناپديد شود، يکبار ديگر سرش را به سمتم گرداند. در نگاهش شور عجيبی بود که تکانم داد. کنده شدن هواپيما از زمين به نظرم غم‌انگيز آمد. آغاز پرواز هواپيماهای چهارموتوره حداقل آرام است. به نوعی مانند وداعی طولانی عمل می کنند، اما در مورد پرواز جت چنین نبود. جوری از زمين کنده شد که گویی خشونتِ وداعی ابدی را در خود داشت.

اما بعدش به سرعت، آغاز احساس شادی را در خود دیدم؛ نه، غيبت دخترانم از زندگی کنونی نباید غمگينم می کرد. به عکس حالا می توانستم مطابق میلِم زندگی کنم. هر طور می خواستم رانندگی کنم، هر قدر تند یا کند می رفتم، کسی مانع نمی شد. هر جا هوس می کردم، تا هر مدتی که میلِم می کشید، می ایستادم. تصميم خود را گرفتم که کل هفته را به اصطلاح ول بچرخم و کیف کنم. با نور روز برخيزم و اتومبيلم را مانند حیوانی وفادار در خیابان یا در حیاط خانه در انتظار خود ببینم. شبنمی که بر رویش نشسته را پاک کنم و شادمانه روز روشنم را آغاز کنم. در کنارم کیف سفيدم را می دیدم با کتابهایم، سیگارم، ژاکتم و نقشه راهنما. ساک و همه محتویات آن، همسفر ساکتی برایم محسوب می شد. یکباره

یادم آمد که دیگر در رستوران کسی از این که دستور غذایی را بپرسم، بی‌تابی نمی‌کرد.

شب فرا می‌رسید، اما هنوز هوا گرمای مطبوع و ملایمی داشت. به نظرم آمد شب، از آن لحظاتِ تکان‌دهنده‌ای تشکیل شده که کره زمین در تفاهم محض با انسان‌ها است و گویی همگان راهی جز رضایت‌مندی ندارند و با خود در صلح‌اند.

#### سه‌شنبه چهاردهم سپتامبر

یکی از مطالبی که موریس را همواره در مورد من به وجد می‌آورد، به قول خودش، عمق علاقمندی و توجه من به روند زندگی بود. احساس می‌کردم این نکته در همین مدت کوتاه "خلوت با خود" در من جان گرفت. حالا که کولت ازدواج کرده و لوسین هم در آمریکا بود، من برای پروراندن این علاقمندی فرصت کافی می‌یافتم. در مؤذن، موریس با اصرار به من می‌گفت:

- حوصله‌ات سر خواهد رفت. باید کاری برای خود پیدا کنی.

در حال حاضر که حوصله کار کردن نداشتم. می‌خواستم مدتی برای خود زندگی کنم. از تنها ماندن با موریس که زمان زیادی از آن محروم بودم، استفاده کنم. کلی برنامه و نقشه در سر دارم.

#### جمعه هفدهم سپتامبر

سه‌شنبه به کولت زنگی زدم. سرما خورده بود. اما وقتی گفتم سریع راه می‌افتم، اعتراض کرد و گفت؛ ژان پیر که هست و از او مواظبت می‌کند. اما من دلواپس بودم و باید به پاریس باز می‌گشتم. هنوز

روز بود که رسیدم و یک راست به منزلش رفتم. در رختخواب به مراتب لاغرتر یافتمش. هر شب تب می کرد. تازه همان وسط تابستان که به ییلاق برده بودمش، نگران سلامتی‌اش بودم. کاش می شد موریس سریعاً او را تحت نظر می گرفت و با تالبو به مشاوره می نشستند.

ضمناً گفته باشم که باز هم یکی به بار مسئولیت‌هایم اضافه شد و تحت‌الحمایه جدیدی بر روی دستم مانده است. ماجرا از این قرار است:

چهارشنبه غروب، وقتی از نزد کولت می آمدم، هوا چنان مطبوع و ملایم بود که هوس کردم سری به کارتیه لاتن بزنم. در هوای آزاد کافه‌ای نشستم و سیگاری آتش زدم. سر میز بغل‌دستی دختر جوانی نشسته و به پاکت سیگار من خیره شده بود. بعد هم از من خواست یکی به او بدهم. با هم قدری صحبت کردیم. از پاسخ به سئوالاتم طفره می رفت. بعد هم بلند شد که راه بیفتد. دخترک پانزده‌ساله به نظرم می رسید و از ظاهرش نه می شد گفت محصل است و نه روسپی، ولی وجودش وسوسه‌ام می کرد. پیشنهاد کردم او را به خانه‌اش برسانم. پیشنهادم را رد کرد و بعد تردید کرد و دست آخر اعتراف کرد که در واقع جایی برای خوابیدن ندارد. صبح همان روز از مددکاری اجتماعی فرار کرده و فعلاً خانه‌ای نداشت. دو روزی نزد خود نگهش داشتم. مادری داشت که عملاً عقب‌افتاده بود و ناپدری‌ای که از او نفرت داشت و هر دو از پذیرش حقوق سرپرستی، سر باز می زدند. وکیل تسخیری‌اش به او قول داده بود

که وی را به "خانه جوانان" بفرستد، محلی که در آنجا کاری یاد بگیرد.

در این فاصله، شش ماهی است که به اصطلاح موقتاً در این مرکز زندگی می‌کند. که از آن هرگز خارج نمی‌شود و در هیچ ارتباطی با جایی نیست جز یکشنبه‌ها که اگر بخواهد می‌تواند به کلیسا برود. مرکزی که به هر حال در آن کاری هم یاد نمی‌گیرد. تعداد این نوجوانان به چهل تایی می‌رسد که از لحاظ مادی بهشان می‌رسند، اما از لحاظ معنوی در شرف نابودی‌اند. زندگی برایشان جز کسالت و نومیدی حاصلی ندارد. شبها به هر یک قرصی خواب می‌دهند و آنها ترتیبی می‌دهند که به تدریج قرص‌ها جمع‌آوری شود و روزگاری به کار آید. مارگریت می‌گفت:

- سعی در فرار یا خودکشی لازمه، بلکه ما یادشان بیاییم. فرار که خیلی ساده و متداوله. اگر دوام درستی هم نیاره، تنبیهی آنچنانی هم بهش تعلق نمی‌گیره.

قسم خوردم که زمین و آسمان را به هم بدوزم تا جای بهتری برایش پیدا کنم. سرانجام قانع شد که به مرکز بازگردد.

وقتی با سری افتاده و پاهایی که با خود می‌کشید، از در می‌گذشت، انگار در درونم از خشم می‌سوختم. دختری که زیبا و مهربان بود. احمق و خرفت هم نبود و فقط می‌خواست کار کند. او و هزاران امثال او را در جوانی نابود می‌کردند. فردا باید به قاضی بارون تلفن کنم.

پاریس چه شهر بی‌رحمی بود. به رغم این روزهای ملایم و پاییزی، خشونت و بی‌رحمی این شهر عذابم می‌داد. امشب قدری احساس افسردگی می‌کنم.

طرح‌هایی در سر دارم که اتاق بچه‌ها را به اتاق نشیمنی خودمانی‌تر از مطب و اتاق انتظار موریس بدل کنم. می‌دانم که لوسین دیگر هرگز نزد ما زندگی نخواهد کرد. خانه از حالا به بعد و به سرعت رنگ آرامش می‌گیرد. اما من منقلبِ حال کولت هستم. خوشبختانه موریس فردا می‌رسد.

#### چهارشنبه بیست و دوم سپتامبر

یکی از مهمترین دلایلی که تمایل به تن دادن به کار ندارم، همین است. همین که همیشه در دسترس باشم. به عبارت دیگر در دسترس نبودن برای اطرافیانی که نیازمند باشند را سخت تحمل می‌کنم.

تقریباً در تمان طول روز، این ایام بالا سر کولت هستم. تبش قطع نمی‌شود، اما موریس معتقد است که در واقع مهم نیست.

تالبو اعتقاد به انجام یک سری آزمایش دارد. افکار اضطراب‌آوری از ذهنم می‌گذرد.

با قاضی بارون صبح امروز وقت ملاقات داشتم. او صمیمانه پذیرایم شد. وضعیت مارگریت، برایش تأسف بار بود. اما هزاران نفر، امثال او در همین شرایط بودند. قضیه غم‌انگیز این بود که هیچ جای مناسبی برای پناه دادن به این نوجوانان نبود و هیچ کس هم نمی‌

شد درست به اینها برسد. دولت هم که کاری نمی کرد. به این ترتیب کوشش و کلا و مددکاران اجتماعی به جایی نمی رسید. مرکزی که مارگریت در آن بود، عملاً محلی موقت بود تا انتقال به جای بعدی. در فاصله سه چهار روز دخترک باید به جای دیگری فرستاده می شد، اما به کجا؟ بچه‌های بیچاره را آنجا نگه می دارند، بی آنکه برنامه‌ای برای اشتغال یا سرگرمی‌شان تدارک دیده باشند. به هر حال قرار شد برای یافتن جایی برای او کوشش‌اش را بکند و همچنین به کارکنان مرکز برای مجوز ملاقات با مارگریت سفارش کند. ضمناً پدر و مادرش ظاهراً ورقه سلب مسئولیت نسبت به دخترشان را امضا نکرده بودند، اما مسئله سرپرستی از دخترک هم برایشان منتفی بود. نه آنها می خواستند و نه راه حل درستی برای دختر بود. از کاخ دادگستری که خارج می شدم، از این نارسایی و کم کاری کل سیستم خُلقم تنگ شده بود. بر تعداد بزهکاران و نوجوانان افزوده می شد و سیستم بی آنکه به دنبال ریشه‌یابی باشد، به سخت‌گیری‌هایش اضافه می کرد. وقتی به جلوی در سنت شاپل رسیدم، وارد آنجا شدم و از پله‌های پیچ در پیچ بالا رفتم. چند جهانگرد خارجی و زوجی را می دیدم که دست در دست هم شیشه‌های نقش‌دار را تماشا می کردند.

اما از نو تمام فکرم به کولت بود و نگرانش بودم. هنوز هم نگرانم و نمی توانم چیزی بخوانم. تنها چیزی که می شد دلداری‌ام دهد، گپ زدن با موریس بود. او اما زودتر از نیمه شب نمی رسید. از زمان بازگشتش از رم، غروب‌ها را تا دیروقت با تالبو و کوتوریه در لابراتوار می گذراند. می گوید به نتایج مطلوب نزدیک شده‌اند. او را به خاطر



این فداکاری که در راه تحقیقاتش می کند، درک می کنم. اما این اولین باری است که در زندگی دل نگرانم و او در این احساسم سهیم نیست.

شنبه بیست و پنجم سپتامبر

پنجره تاریک بود. انتظارش را داشتم. قبل از این... قبل از چه چیز؟ یعنی قبلاً وقتی اتفاقی بدون موريس بیرون می رفتم، در بازگشتم، نواری از نور از میان پرده‌های قرمز رنگ دیده می شد. آن وقت من دو طبقه را به دو می پیمودم و بی طاقت از گشتن به دنبال کلید، زنگ می زدم. اما این بار بی آنکه بدوم، پله‌ها را بالا رفتم. کلید را در قفل چرخاندم. آپارتمان، البته که خیلی خالی به نظر آمد. آخر کسی در آن نبود. اما نه، آن وقت‌ها، وقتی داخل آپارتمان می شدم، حتی در غیبت موريس حضورش را حس می کردم. اما امشب انگار درهای خانه به روی اتاق‌های متروک باز می شدند.

ساعت یازده شب است. فردا نتیجه آزمایش معلوم می شود. من می ترسم. می ترسم و موريس هم این‌جا نیست. می دانم باید تحقیقاتش به نتیجه نهایی برسد. با این همه از دست او حرص می خورم و با خود می گویم؛ "به تو نیاز دارم و تو کنارم نیستی." دلم می خواست قبل از خوابیدنم این کلمات را روی کاغذی می نوشتم و در راهرو می گذاشتم تا بخواند و گرنه باز باید ساکت بمانم. مثل دیروز و بقیه روزها. آن وقت‌ها هر وقت به او نیاز داشتم، در کنارم بود. ...

گلدان‌ها را آب دادم. داشتم کتابخانه را مرتب می‌کردم که یکباره از آن بازماندم و به فکر رفتم. به بی‌تفاوتی موريس فکر کردم و واکنشش در مورد تغییر دکوراسیون اتاق نشیمن. باید حقیقت را اعتراف کنم. من همیشه به دنبال حقیقت بوده‌ام و آن را به دست آورده‌ام. یعنی خواسته‌ام که آن را به دست بیاورم. اما باید بگویم که موريس تغییر کرده است. او اجازه داد کارش تعیین‌کننده تمام زندگی‌اش شود. دیگر کتاب نمی‌خواند. به موسیقی گوش نمی‌دهد و وقتی با هم در سکوت به موزیک دلخواهمان گوش می‌دادیم، چه چهره دوست‌داشتنی‌ای داشت. دیگر با هم به پیاده‌روی و گردش در پاریس و اطراف آن نمی‌رویم. عملاً دیگر مکالمه مشترکی هم نداشتیم. به تدریج شبیه همکارانش می‌شود. آدم‌هایی که مبدل به ماشین شده‌اند، ماشین پول‌سازی. البته بی‌انصافی می‌کنم. چون در واقع برای موريس پول و موقعیت‌های اجتماعی مسخره است. اما به هر حال وقتی ده سال پیش، برغم نظر من، به دنبال تخصص رفت، به تدریج رفتارش خشک و سرد شد و درست از همان که ترس داشتم بر سرمان آمد.

امسال حتی در مؤزن رفتارش به نظرم سرد و با فاصله می‌آمد و بی‌صبرانه به دنبال بازگشت به فضای کلینیک و لابراتوار بود. عملاً در عوالم خود بود و حتی با تنگ‌خُلقی. کاش حقیقت را فاش می‌گفت. در فرودگاه نیس حال درستی نداشتم و دلتنگ بودم. از یادآوری تعطیلاتی که پشت سر گذاشته بودم، قلبم می‌گرفت. اما علت این که بعد و در تنهایی، با صدها کیلومتر فاصله از موريس احساس خوشبختی عمیقی می‌کردم، این بود که با فاصله گرفتن از

او، وجودش را به خود نزدیک احساس می کردم. (دفترچه خاطرات روزانه هم جدی جالب است؛ چیزی که انسان به زبان نیاورده و نتوانسته انجام دهد، عملاً مهم‌تر از چیزی است که می نویسد!) به هر حال انگار برای موريس زندگي خصوصي ديگر وجود خارجي نداشت.

بهار گذشته چه آسان سفر ما به آلاس را منتفی کرد. البته ناراحت شدن من، موجب تأسفش شد. اما من با خوشرویی گفته بودم؛ معلوم است درمان سرطان خون، نیاز به فداکاری دارد. آن وقت‌ها پزشکی برای موريس، درمان درد انسان‌ها بود و شفا بخشیدن به بیماران. من در دوره کارآموزی در یکی از بیمارستان‌های پاریس، برغم ناامیدی از بی‌تفاوتی‌های دیگران، تنها در نگاه عمیق و مفهوم این آدم، احساس بی‌تابی و خشم نظیر خود را می دیدم و خیال می کنم از همان زمان به بعد عشقش را به دل گرفتم اما به هر حال امروز، از این می ترسم که مبدا هر یک از بیمارانش را فقط به عنوان یک بیمار و نه یک انسان ببیند.

در فاصله این سالها، شناخت بیماری برایش مهم‌تر و جالب‌تر از درمان آن شده است. حتی او در روابطش با نزدیکان‌مان، در عوالم خودش سیر می کند. موريسي که آنقدر سرزنده و سرحال بود و در چهل و پنج سالگی به جوانی همان اوایل آشنایی‌مان بود، حالا دیگر چنین نیست. بله، چیزی در او تغییر کرده، وگرنه من در باره‌اش نمی نوشتم و در غیابش قضاوت نمی کردم. چرا که اگر او این کار را می کرد، یعنی اگر او پشت سرم می گفت و می نوشت، احساس می کردم به من خیانت شده، یعنی رابطه‌مان چنان در نهایت شفافیت

بود... گو این که هنوز هم هست، منتها خشم من بین ما جدایی می اندازد. او آسان می تواند خشمش را مهار کند، می تواند از من بخواهد کمی صبوری نشان دهم. پس از یک دوران بحران و طوفان همه چیز آرام خواهد گرفت. باید به خود فرصت داد. سال پیش هم اغلب غروبها تا پاسی از شب کار می کرد. بله، اما من هنوز لوسین را دوست داشتم. بخصوص که هیچ مسئله‌ای عذابم نمی داد. الآن او می داند که به علتِ اضطرابم نه می توانم چیزی بخوانم و نه به موسیقی گوش کنم. یادداشتی هم توی راهرو برایش نمی گذارم. باید با او صحبت کنم. پس از بیست و دو سال ازدواج و زندگی زناشویی، به سکوت میدان داده‌ایم. این خود خطرناک است. خیال می کنم من هم خیلی خود را سرگرم بچه‌ها کرده بودم. این سال‌های آخر کولت خیلی وابسته به من شده بود و لوسین هم بچه مشکلی بود.

لابد من هم به میزانی که موریس می خواست، در دسترسش نبودم. حقیقت بود که این را به من می گفت. یعنی به جای آنکه خود را در کارش غرق کند، باید این مورد را توضیح می داد.

نیمه شب شده است. چنان برای دیدار مجددش شتابزده هستم و امید دارم که این خشم درونم را فرو خورم که دیگر فقط به عقربه‌های ساعت خیره مانده‌ام. انگار عقربه‌ها تکان نمی خورند. عصبی هستم. وجودش در مقابلم فرو می ریزد. آخر چه فایده که مبارزه در راه بیماری را ادامه دهد ولی رفتارش با همسر و خانواده این چنین بی تفاوت باشد.

این نهایت بی تفاوتی است. نهایت سنگدلی است. از عصبانیت چیزی حاصل نمی شود. بهتر است بس کنم. فردا به خونسردی خود نیاز دارم. باید سعی کنم بخوابم. اگر نتیجه آزمایشات کولت رضایت بخش نبود، باید بتوانم مقاوم باشم.

بیست و ششم سپتامبر

به این ترتیب به سرم آمد.

دوشنبه بیست و هفتم سپتامبر

"بله دیگر، سر من هم باید می آمد. لابد طبیعی است."

حالا باید به خود بقبولانم و خشمی را که تمام دیروز بدنم را به لرزه می آورد فرو خورم. موریس به من دروغ گفته بود. بله، لابد این هم طبیعی است. حتی می توانست بی آنکه با من صحبتی کند، به کارش ادامه دهد، حتی شده به این ترتیب و با تأخیر. باید قدر صراحتش را در بیان مطلب بدانم.

شنبه شب، سرانجام به خواب رفتم. گهگاه دستم را دراز می کردم و به روی تخت دو نفره جای خالی اش را لمس می کردم. ملافه دست نخورده بود. معمولاً وقتی او تا دیر وقت کار می کند، من می خوابم. این را بیشتر می پسندم. در عالم رؤیا صدای شُرشر آب را می شنوم و رایحه ملایم آدکلن او را می بویم. به ملافه ای که دور بدنش پیچیده، دست می کشم. وقتی آن را حس می کنم، غرق لذت می شوم. اما این بار، با صدای بهم خوردن در ورودی فریاد می

زنم؛

- موریس.

ساعت سه صبح است. قاعدتاً تا این ساعت کار نمی کرده. در رختخوابم نشستم و گفتم:

این چه ساعت خونه اومدنه؟ از کجا می آی؟

در حالی که گیلان مشروبی در دست داشت بر روی صندلی نشست و گفت:

- ساعت سه صبح است، می دونم.

- کولت مریض و من از نگرانی دارم می میرم و تو ساعت سه بعد از

نیمه شب وارد می شی. تا این ساعت که شماها کار نمی کردین؟

- کولت حالش بدتره؟

- حالش بهتر نشده. برای تو چه اهمیتی داره. معلومه وقتی آدم

مسئولیت مداوای تمام بشریت رو به عهده بگیره، دیگه بیماری یه

عدد دخترچه اهمیتی نداره.

- باهام با خصومت حرف نزن.

نگاه نافذ و قدری غم‌آلودش را به من دوخته بود و من مانند همیشه

تحت تأثیر گرمای نگاهش ذوب می شدم. با صدایی ملایم پرسیدم:

- به من بگو چرا اینقدر دیر می آی؟

پاسخی نداد. ادامه دادم:

- مشروب می خوردید؟ پوکر می زدید؟ بیرون رفته بودین؟ زمان

فراموش شده بود؟ آخه چی شده؟

به سکوتش ادامه می داد. لیوان را بین انگشتانش می چرخاند و

چیزی نمی گفت. بعد برای اینکه به حرفش بیاورم، کلماتی به این

ترتیب ردیف کردم:

- چی شده؟ زنی تو زندگیت هست؟

بی آن که چشم از من بردارد، گفت:

- بله مونیک، زنی در زندگیم هست.

به یادم آمد، همین پانزده سال پیش بود. همه چیز بالای سرمان

نیلگون بود و هم زیر پایمان. سواحل آفریقا را می شد دید. مرا به

خودش می فشرد و می گفت:

- اگر به من خیانت کنی خودم رو می کشم.

و من می گفتم:

- تو اگر خیانت کنی، نیازی نیست خودکشی کنم. غصه منو خواهد

گشت.

به همین زودی پانزده سال می گذشت. زمان زیادی نبود. زمان در

مورد حقایق با تنوع عمل نمی کند. حقایق زوال ناپذیرند. دو دوتا

چهارتا است و تغییری در آن نیست. به یادم می آید که می گفت:

- دوستت دارم. فقط تورو.

پرسیدم:

- این زن کیست؟

- نوئلی گرار.

- چرا نوئلی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت. البته خودم پاسخش را داشتم. زن زیبا،

جذاب و خوش فکری بود. رابطه با او نوعی ماجراجویی بدون عوارض

جنبی محسوب می شد و برای مرد ارضاء کننده هم بود. اما آیا

موریس نیاز به ارضاء از این دست داشت؟

لبخندی زد و گفت:

- خوب شد خودت پرسیدی. از دروغ گفتن بیزارم، بیزارم.
- از کی داری به من دروغ می‌گی؟
- بی لحظه‌ای تردید گفت:
- در موژن دروغ گفتم، از وقتی بازگشتم.
- یعنی پنج هفته‌ای می‌شد. در موژن به او فکر می‌کرده است؟
- وقتی تنها در پاریس بودی، با او همبستر می‌شدی؟
- بله.
- اغلب اونو می‌بینی؟
- در واقع نه. میدونی که من کار می‌کنم.
- می‌خواستم زمانبندی دقیق رابطه را بدانم. چون از نظر من دو شب و یک بعدازظهری که از بازگشت او به این طرف گذشته بود، خیلی هم زیاد محسوب می‌شد.
- چرا بلافاصله به من نگفتی؟
- با شرمساری نگاهم کرد و با لحنی گویی پشیمان گفت:
- تو می‌گفتی از غصه می‌میری.
- خوب طبیعیه که آدم اینو می‌گه.
- دلَم می‌خواست زیر گریه بزنم. غم‌انگیزترین بخش قضیه در این بود که حالا می‌دانستم و از این غم نمی‌مُردم. از میان بخارهای آبی، آفریقا را می‌دیدم، قاره‌ای در آن دوردست‌ها... کلمات میانمان رد و بدل می‌شد. اما فقط کلمات بود.
- دوباره خودم را به رختخوابم انداختم. ضربه کارساز بود و بُهت و حیرت مغزم را دچار خلاء می‌کرد. باید به خود فرصتی می‌دادم تا دریابم که بر سرم چه آمده است. این بود که فقط گفتم:



- بخوایم.

صبح زود از خشم بیدار شده بودم. نگاهش می کردم. چه چهره بی‌گناهی مقابلم می دیدم. با آن موهای پخش‌شده بر روی پیشانی‌اش که بعد از یک خواب خوب جوان‌تر به نظر می آمد. باورم نمی شد که در نبودن من، در تمام مدت تعطیلات در کنار این زن از خواب بر می خواسته است. اصلاً چرا کولت را به بیلاق بردم؟ خودش هم که نمی خواست. سماجت من باعث سفرمان شده بود و پدرش پنج هفته تمام به من دروغ گفته بود. شبهایی که می گفت: "یک قدم جدی رو به جلو برداشته‌ایم"، در واقع از نزد نوئلی می آمده است. دلم می خواست تکانش دهم، توهینش کنم، فریاد بزنم. اما خودم را مهار کردم. دم زدم و فقط یادداستی روی بالشم گذاشتم به این مضمون: "تا امشب." با این اطمینان که عدم حضور من برایش بالاتر از هر سرزنشی محسوب می شد. با کسی که حضور در صحنه ندارد که نمی شود هم‌جوابی و جر و بحث کرد.

بی‌هدف در خیابان‌ها راه می رفتم و مدام درگیر کلمات "به من دروغ می گفت." بودم. تصاویر بسیاری در ذهنم مجسم می کردم. نگاهش بر روی این زن و لبخندی را که به او می زد می دیدم. بعد اینها را پس می زدم و با خود می گفتم: "نگاهش به او با نگاهش به من متفاوت بود. نمی خواستم عذاب بکشم. نباید عذاب می کشیدم. اما احساس انتقامی که داشتم راه نفسم را می گرفت." او به من دروغ می گفت. "من گفته بودم: "از غصه می میرم." اما در واقع او وادارم کرده بود. او بود که با حرارات و اشتیاق در باره عشق‌مان نظر

می داد. با هم بودیم و او مرا به خود می فشرد و با سماجت و حرارت می پرسید:

- من برای همیشه برایت کافی‌ام؟

ولی وقتی از من پاسخ آتشی‌نی را که انتظار داشت، نشنید، حال خودش دگرگون شد و همان شب در هتل کیچ با من چه‌ها کرد. فقط بیست سال از آن زمان می گذرد. همین دیروز بود. کافی بود او در کنارم باشد. من برای او و به خاطر او زنده بودم. و او تنها به خاطر یک هوس گذرا به من و قول و قرارمان خیانت کرده بود. به خود می گفتم سریع از او بخواهم که رابطه‌اش با این زن را قطع کند. بعد هم نزد کولت رفتم و عملاً تمام روز نزد او ماندم و به دخترم رسیدم.

در درونم طوفانی به پا بود و آرام و قرار نداشتم. وقتی شب به خانه بازگشتم، هلاک بودم. با خود می گفتم: "باید از او مصرانه بخواهم که رابطه‌اش را قطع کند." اما بعد به نظرم آمد که کلمات "مصرأ خواستن"، پس از عمری زندگی با عشق و علاقه در چارچوب چه تعریفی می گنجد. منی که هرگز چیزی برای خود طلب نکردم که به مذاق موریس خوش نیاید، حالا برای گفتن چه داشتم. او در خانه بود. با نوعی پریشان‌حالی به استقبالم آمد و در آغوشم گرفت و گفت که مکرر به منزل کولت تلفن کرده که کسی جواب نداده است. ظاهراً خیلی نگران شده بود. در منزل کولت خودم تلفن را قطع کرده بودم که زنگش مزاحم نباشد. به حرف آمدم که:

- دیگه فکر نکردی که مثلاً بلایی به سر خودم می آرم؟

- همه جور فکر کردم.

اظهار نگرانی‌اش به دلم نشست و با میل گوش می‌دادم. البته که دروغ گفتنش اشتباه بود، اما من باید درک کافی نشان می‌دادم. برداشتن قدم اول و اعتراف، خود مقوله دردناکی بود که جرأت می‌طلبید، چون همزمان باید اعتراف به دروغ گفتن هم انجام می‌شد. عملاً این مطلب یعنی سدّ بلندی که از صداقت برای خودمان ساخته بودیم، غیر قابل عبور محسوب می‌شد. چرا که اصل صداقت برایمان تعارف‌بردار نبود. باید بگویم که شخصاً کوشش می‌کردم که اصلاً دروغی در کار نباشد. یادم می‌آید که اولین دروغ‌های بچه‌ها فلجم می‌کردند. خیلی سخت بود. با خود می‌گفتم؛ اساساً پذیرش این‌که بچه‌ها به مادرشان دروغ می‌گویند، مشکل است. مادرها به طور اعم و خودم به طور اخص، به عنوان مادر و حتی همسر، غروری احمقانه داشتم. هر زنی خود را متفاوت از سایرین می‌داند. همه همیشه فکر می‌کنند مسائلی در زندگی است که در موردشان نمی‌شد مصداق داشته باشند و همه عموماً اشتباه می‌کنند. امروز به این مطلب زیاد فکر می‌کردم. تنها شانس‌هایی که در این بدبختی‌ها داشتم، در واقع نبودن لوسین بود. که اقلّاً مجبور نبودم نقش بازی کنم. چون او که راحت نمی‌گذاشت. برای دوستم ایزابل حرفم را زدم و او هم مثل همیشه کمکم کرد. با این‌که اولش می‌ترسیدم درکم نکند. چون او و چارلز بنای رابطه را بر آزادی گذاشته بودند، نه مثل من و موریس که اصل را در وفاداری می‌دانستیم.

می گفت؛ پنج سال پیش تر طوری شده بود که فکر می کرده چارلز ترکش می کند. صبر و متانت را توصیه می کرد. به موريس علاقه داشت و به او احترام می گذاشت. این که موريس خواسته ماجرای عاشقانه داشته باشد، را طبیعی می دید و پنهان کردن ماجرا را هم قابل پذیرش و بخشش. معتقد بود در آینده قضیه دلش را خواهد زد. می گفت:

- مزه این نوع داستانها در تازگی جریان است. اما زمان ضد نوئی عمل می کند و به تدریج اعتباری که موريس برای او قائل است، رنگ می بازد. فقط اگر عشقمان دست نخورده و سربلند از این آزمایش به در آید، پس نه باید قیافه قربانی به خود بگیرم و نه انتقامجو.

او همچنین می گفت:

- سعی کن او را به درستی درک کنی، شاد باشی و مهم تر از همه، رفتاری دوستانه از خود نشان دهی.

او خودش به این ترتیب عملاً توانسته چارلز را دریابد و به زندگی شان بازگرداند. گو این که در مورد من صبر و متانت جزء سجایای اخلاقی ام محسوب نمی شد. اما باید به خود فشار می آوردم، نه فقط از طریق تاکتیکی، بل که به لحاظ استراتژی اخلاقی. درست به زندگی ای که در تمام این سالها خواسته بودم، دست یافته بودم. باید قدر این امتیاز را می دانستم. اگر با اولین اتفاق خارج از انتظار، جا خالی می کردم و ضعف نشان می دادم، باید کلاً در مورد ویژگی های شخصیتی ام تجدید نظر می کردم و آنها را جزء خیالات می دیدم.

در مورد خودم می دانستم که به پدرم رفته‌ام و مقاوم هستم، که موریس قدر آن را می دانست. باید دیگران را درک کرد و از خود قدری انعطاف نشان داد. ایزابل حق داشت که می گفت؛ پس از بیست و دو سال زندگی زناشویی، اگر مردی به دنبال نوعی ماجراجویی عشقی برود، طبیعی است. من اما با عدم پذیرش ماجرا، غیر طبیعی و یا حداقل بچه‌گانه برخورد کرده‌ام.

از خانه ایزابل که درآمد، حال سر زدن به مارگریت را نداشتم. اما دخترک نامه تکان‌دهنده‌ای نوشته بود و نمی خواستم ناامیدش کنم. غم و رنج آن مکان و صورتهای نوجوانان تحت فشار، نقاشی‌هایی که نشانم می داد که در نوع خود بد هم نبودند و دست آخر طرح آرزوی همیشگی‌اش؛ طراح ویتترین شدن یا به هر حال شاغل شدن. همه این‌ها را شنیدم و من هم قول و قرارها با وکیل و اقداماتی که برای کسب مجوز خروجش در روزهای یکشنبه با من انجام شده بود، را باز گفتم و اینکه باید به من اعتماد کند و متانت نشان دهد. قول می داد متین و صبور باشد، اما صبر و متانت نمی شد ابدی باشد.

امشب با موریس می رویم بیرون. بنا به توصیه ایزابل و ندای قلبم برای بازیافتن شوهر باید خود را شاد، برازنده و راحت در ارتباط دو به دو یافت. اما موریس برای من بازیافتنی نبود. او را از من نگرفته بودند، یعنی به زعم خود او را از دست نداده بودم که باز به دستش بیاورم. منتها سئوالات زیادی داشتم که بهتر بود در فضایی خارج از خانه مطرح شود تا او را تحت فشار قرار نداده باشم. یکی از جزئیات آن شب که در واقع ظاهراً مهم نمی نمود، اما عذابم می داد، این بود

که چرا موريس گيلاس ويسكى به دست داشت؟ نامش را صدا زده بودم. حدس زده بود در آن ساعت سه صبح مي خواهم سؤال پيچش كنم. ضمن اينكه معمولاً هرگز در را آنچنان صدا دار به هم نمي كوبيد.

سه شنبه بيست و هشتم سپتامبر

زيادى مشروب خوردم. اما موريس مي خنديد و مي گفت كه خيلي هم بامزه شده بودم. بايد به اصطلاح به من خيانت مي كرد تا با شبيهاي جواني تجديد عهدي مي كرديم. هيچ چيز از زندگي توام با روزمرگي بدتر نيست.

سن ژرمن ديپره تغيير كرده، مردمش تغيير كرده اند، زمانه تغيير كرده و اساساً دوران ديگري آغاز شده است. اينها را موريس با لحنى كه غم در آن حس مي شد، مي گفت. اما نه براى منى كه پانزده سالى مي شد كه پا در هيچ كلوپ، كاباره و دانسينگي نگذاشته بودم.

با هم كلي رقصيديم. مطالب مختلفى را مطرح مي كرديم و گپ مي زديم. يكبار هم در موقع رقص مرا به خود فشار داد و گفت:  
- مي داني هيچ چيزى بين ما تغيير نكرده.

من مست كرده بودم و صحبت هايى كه رد و بدل مي شد به سختى به يادم مي آمد. حدوداً همانهايى بود كه فكر مي كردم. اين كه نونلى به عنوان زنى حقوقدان، درخشان و سرشار از جاه طلبى بود. زنى مطلقه و مجرد كه با دخترش زندگي مي كرد. آزاد و اجتماعى بود و جاىگاه مشخص خود را مي دانست. درست بر عكس من. به هر حال

موریس می خواست دریابد؛ آیا اساساً می شد مورد پسند چنین زنی قرار گرفت؟ من مورد منحصر به فردی که با کیلان داشتم و سریع قطعش کردم، قطعاً برخوردی از این گونه نکرده بودم. اما در موریس و بسیاری مردها، وضعیت دوران بلوغ و نوجوانی و حضور آن عوالم و عدم اعتماد به نفس، در آنها ابدی است. نوئلی به دادش رسیده بود. البته قضیه جذابیت ظاهری زن را هم نمی شد دست کم گرفت.

بیست و نهم سپتامبر

اولین بار بود که می دانستم موریس شبش را با نوئلی می گذراند. در این فاصله به اتفاق ایزابل عازم دیدن یک فیلم قدیمی از برگمن شدیم.

بعد هم با هم شام خوردیم. با این زن همیشه به من خوش می گذرد.

به نظرم می آید او همان طراوت و تازگی دوران بلوغمان را حفظ کرده است. دورانی که هر فیلم، هر کتاب و هر تابلویی برایمان تازگی و اهمیت خاصی داشت. حالا که دخترها از خانه رفته بودند، اغلب می شد با هم به نمایشگاه نقاشی و کنسرت‌های جالب برویم. او هم با ازدواج، تحصیلاتش نیمه‌کاره ماند. اما توانست زندگی روشنفکرانه عمیق‌تری نسبت به من برای خودش ترتیب دهد. باید گفت که او فقط دارای یک پسر شد و همین یک فرزند را باید به ثمر می رساند، نه دو تا و آن هم دو دختر. بعد هم مثل من در محاصره افرادی که نیاز به کمک داشتند، نبود. شاید به نوع

زندگی‌اش مربوط می‌شد، یعنی داشتن مهندسی در کنار خود به عنوان همسر.

به او گفتم که سعی کردم بی‌دردسر تاکتیک لبخند را ادامه دهم، چرا که به ترتیبی متقاعد شده بودم و به زعم خود خیال می‌کردم برای موريس مطلب آنچنان هم نباید مهم باشد. خودش به من گفت؛ چیزی بین ما تغییر نکرده. در واقع ده سال پیش رنج و عذاب بیشتری باید کشیده باشم. زمانی که در کارخانجات سیمکا کار می‌کرد. حقوق پایینی داشت و جاه‌طلبی بالا. زمان مفید زندگی خود را وقف کار کرده بود و این هم برایش کافی نبود، ضمن آنکه از خانه گریزان و نسبت به من سرد می‌نمود.

آینده عکس مطلب را ثابت کرد. منتها امروز از این که شرکتی در هیچ یک از فعالیت‌هایش نداشتیم، در عذابیم. آن وقت‌ها از بیمارانش صحبت می‌کرد. موارد جالب را باز می‌گفت و در واقع خاطرنشان می‌کرد که باید به کمکشان می‌شتافتم. اما حالا جزء همکاران تحقیقاتی‌اش که طبعاً محسوب نمی‌شدم و مراجعین کنونی‌اش هم نیازی به من نداشتند. وجود ایزابل همیشه برایم مثبت و مفید بود. او احترام به آزادی موريس را مرتباً به من توصیه می‌کرد و نظرات کهنه‌ای را که هنوز از دوران پدرم وجود داشت، نفی می‌کرد. این نوع نگرش برایم به مراتب مشکل‌تر از چشم بستن بروی لغزشی گذرا بود. از ایزابل می‌پرسیدم؛ آیا احساس خوشبختی می‌کند و او می‌گفت:

- من برای خود چنین سئوالاتی را مطرح نمی‌کنم.



لابد با گفتن این حرف پاسخش مثبت بود. به هر حال می گفت با شادی روزش را شروع می کند. به نظرم آمد این جزء تعاریف معقولی از خوشبختی است. البته هر روز صبح من هم وقتی چشمم را باز می کنم، لبخند می زنم. مثلاً همین امشب قبل از خواب، قرص خوابم را خورده بودم و سریع خوابم برده بود. موریس می گفت حدود یک بعد از نیمه شب آمده و من هم هیچ سؤال مطرح نکرده بودم.

نکته‌ای که کمکم می کند این است که از لحاظ جنسی حسادت نمی کردم. تن و بدن سی ساله‌ای نداشتم که در مورد موریس هم همین طور بود. ولیکن تن‌هایمان به ندرت و اما با لذت به هم پناه می آوردند. دیگر البته تب و تابی هم در میان نبود. از این بابت خود را گول نمی زنم و می دانم که نوئلی نه تنها برای موریس تازگی دارد، بل که همخوابی با این زن او را جوان می کند. به هر حال نسبت به این مطلب بی تفاوتم. وقتی نگران می شدم که ورای این مقوله، زنی موریس را در رابطه خاصی با خود قرار دهد. اما با شناختی که از نوئلی دارم و با آنچه راجع به او شنیده‌ام و دستگیرم شده، او درست تجسمی است از هر چه ما آن را بد می دانیم. یعنی ادا و اصول، تازه به دوران رسیدگی، مادگیری و ظاهرفریبی و خلاصه زنی است که فاقد ویژگی شخصی و حساسیت شخصیتی است و عملاً نان را به نرخ روز می خورد. صراحت لهجه توأم با لوندی‌اش طوری توی ذوق می زند که انسان به سردمزاجی‌اش رشک می برد.

پنج‌شنبه، سی‌ام سپتامبر

امروز صبح کولت چند عشر تب داشت، اما از رختخواب بیرون آمد. موریس معتقد است که فعلاً این بیماری در پاریس شایع است، ولی جای نگرانی ندارد؛ پروسه تب، وزن کم کردن و درمان با دارو. وقتی به آمد و رفتش در خانه کوچکش چشم دوخته بودم، احساس می‌کردم تأسف پدرش را درک می‌کنم. او از خواهرش هوش کمتری نداشت. رشته شیمی هم برایش جالب بود و درسش خوب پیش می‌رفت. حیف که وقفه انداخت و درس را رها کرد. روزگارش را به چه ترتیب سپری خواهد ساخت. البته من باید تأییدش می‌کردم، چون همان راهی را رفت که من رفتم. اما من موریس را در کنار خود داشتم. او هم البته ژان پیر را دارد. و گرنه انسان اگر مردی را دوست نداشته باشد، نمی‌تواند خلاء زندگیش را پُر کند و به آن محتوا دهد.

نامه بلندی از لوسین داشتم. با تعریف‌های زیادی از زندگی و تحصیل و به طور کلی از آمریکا.

یافتن میزی برای اتاق نشیمن و سر زدن به پیرزن افلیج. اما اصلاً چرا این یادداشته‌ها را ادامه می‌دهم. من که دیگر چیزی برای نوشتن ندارم. ابتدا این کار را به خاطر فرار از تنهایی شروع کرده بودم. بعد به دلیل حال ناجوری که داشتم ادامه دادم. چرا که رفتار موریس گیجم کرده بود. اما حالا مسائل را می‌توانم به روشنی ارزیابی کنم، دیگر باید رهایش کنم.

## جمعه اول اکتبر

برای اولین بار پس از این مدت واکنش ناجوری داشتم.

صبح وقتی با هم صبحانه می خوردیم، موریس به من خبر داد که شبهایی که با نوئلی بیرون می روند، او همان جا خواهد ماند. ظاهراً می گفت؛ برای هر دوی ما بهتر است. می گفت:

- حالا که قضیه را پذیرفتی، بگذار درست انجام بشه.

با خود فکر می کردم، با در نظر گرفتن تعداد شبهایی که در آزمایشگاه می گذرانند و تعداد ناهارهایی که به منزل نمی آید، عملاً همان میزانی که برای من وقت می گذاشت، به او هم اختصاص می داد. به نوعی احساس می کردم رودست خورده‌ام و محاسباتم غلط از آب درآمده است. اگر ساعتی حساب کنیم، ظاهراً ساعت بیشتری با من است. اما بسیاری از ساعت‌ها را باید در خانه هم کار کند، مجلات را ورق بزند یا دوستان دور و برمان هستند. اما زمانی که با آن زن است را اختصاصاً با اوست.

دست آخر باید وا می دادم. باید درک کافی از خود نشان می دادم و برخورد دوستانه‌ام را با ماجرا ادامه می دادم. نباید در حد زخمی کردن، یعنی مستقیماً ضربه زدن بر می آمدم. عیشش را منقص نمی کردم که در این صورت باز از من فاصله می گرفت و این پشیمانی به بار می آورد.

اگر می گذاشتم به قول موریس این دوران درست تجربه شود، شاید زودتر از آن زده می شد، دورانی که ایزابل فرارسیدن آن را تأیید می کرد. سرانجام مطلبی را که ایزابل مکرر می گفت با خود تکرار می کردم؛ صبر و تحمل. بعد هم باید به یاد می داشتم که در سن و

سال موریس تن جوان تر مطرح بود. بعد باز افکارم به عقب برگشت. در جنوب که بودیم، او آشکارا به فکر نوئلی بود. در فرودگاه ینس نگرانی را در نگاهش می دیدم. از خود می پرسید؛ آیا من به چیزی شک برده‌ام یا آنکه از دروغی که به من می گفت خجل بود. شاید خجالت بود و نه نگرانی. چهره‌اش را مقابلم می بینم اما نوع نگاهش درست یادم نمی آید.

#### صبح شنبه دوم اکتبر

با یک هفته دیرکرد، عذاب کشیدنم آغاز شده است. آنها را در پیژاما مجسم می کنم. سرگرم نوشیدن قهوه. به هم لبخند می زنند. این منظره حالم را دگرگون می کند و دلم به درد می آید. آن چنانکه وقتی انسان بدنش به سنگی اصابت کند، اول ضربه را می خورد و بعد دردش می آید.

پیشتر به نظرم می آمد در خیالاتم مسائلی را می دیدم که می شد پس زد، یعنی تصاویر را، که امروز دیگر این عملی نیست. فکر و مغزم مختل شده و مات مانده بودم و در عین حال هر فکر، فکر ناجورتری را به دنبال داشت. منطق تراشی می کردم و به دور خودم می چرخیدم. بعد به سراغ کمد لباسش رفتم. درش را باز کردم و به لباسهایش چشم دوختم. پیژامه‌ها، پیراهن‌ها و زیرپیراهن‌ها و همه چیز را به دقت نگاه کردم و آنگاه اشکهایم سرازیر شد. از این‌که زنی دیگر گونه‌هایش را نوازش می کند و این‌که دیگری به لباسهایش دست می کشد، بی‌طاقتم می کرد.

درست توجه نکرده بودم. فکر می کردم سردی و بی تفاوتی موریس به سبب سن و سالش است. با کار زیادش به نظرم می آمد به تدریج خواهر و برادر می شدیم. ولی حالا نوئلی شور و حال را در او بیدار کرده است. این که زن با حرارتی بود یا نه، را نمی شد گفت، اما به هر حال راه و رسم عشق‌بازی را به خوبی می دانست و موریس هم شادی غرورآمیز ارضاء زنی را تجربه می کرد. ارتباط این‌ها دیگر صرفاً یک نزدیکی تنی و جسمی نبود. نوعی نزدیکی و ارتباط عاطفی هم بود که من آن را قبلاً منحصر به خود می دانستم. از خود می پرسیدم مواقع بیدار شدن، شانه‌هایش را در بر می گیرد و او را به خود می فشارد. او را با غزال یا نام پرنندگان دیگر مخاطب قرار می دهد یا نام‌های دیگر برایش یافته و با همان لحن پُر تمنا با او صحبت می کند.

به وقت اصلاح صورت به زن لبخند می زند. نگاهش می کند، با چشمانی سیاه‌تر و درخشان‌تر، با لبهایی بوسه‌طلب که در میان کف کرم ریش‌تراش جلوه دیگری دارد. وقتی در چارچوب در ظاهر می شود و دسته گلی با خود دارد یعنی برای زن گل می آورد.... از تجسم آن، انگار قلبم را تکه‌تکه می کنند. قلبم را با اره‌ای می شکافند، اره‌ای با دندانه‌های ریز.

شنبه‌شب

ورود خانم دوموری، مستخدم جدید، از این وسوسه‌ها قدری نجاتم داد. با هم قدری صحبت کردیم و تعدادی از اجناسی را که لوسین با خود نبرده بود، برای دخترش دادم. پس از مستخدم قبلی که عملاً

روانی و ناپینا بود و با شرح بدبختی‌های خودش مغزم را می خورد و از خانه جنس می دزدید، حالا این یکی راحت‌تر کرده بود که واقعاً قدرش را می دانستم. زن نازنین و متعادلی بود و تنها موردی بود که فقط برای کمک به مستمندان استخدامش نکرده بودم.

بعد برای خرید بیرون رفتم که معمولاً بعدش، قدری هم برای خود پرسه می زدم. این خیابان پُر بود از انواع رایحه‌ها، شلوغی‌ها و لیخندها.

گاهی حتی کوشش در جهت کشف هوس‌های جدید در خود دارم. از میوه و سبزیجات گرفته، تا پنیر و انواع مرغ و ماهی و دست آخر هم با شاخه‌هایی از گل سبذ خریدم را پُر می کنم. امروز اما حرکاتم مکانیکی می نمود. حواسم سر جا نبود و با عجله فقط سبذ را پُر کردم و راه افتادم. احساسی در خود داشتم که هرگز تجربه نکرده بودم؛ شادی دیگران گویی باری سنگین بر دوشم بود.

موقع ناهار به موریس گفتم:

- در مجموع ما با هم درست صحبت نکرده‌ایم و من چیز مهمی در مورد نوئلی نمی دانم.

- چرا، من که مهمترین مطالب را گفتم.

واقعیت این است که موریس در مورد این زن در "کلوب ۴۶" صحبت کرده بود، اما متأسفانه من درست گوش نداده بودم.

- با این همه نمی فهمم تو چه ویژگی خاصی در این زن سراغ کرده‌ای؟ زن‌های زیادی به همین خوشگلی هم هستند.

فکری کرد و گفت:

- ویژگی‌ای که قاعدتاً اگر تو هم در او می‌یافتی، خوشت می‌آمد و آن این‌که اگر قرار شد کاری انجام دهد، با تمام وجودش به آن می‌پردازد.

- می‌دانم که جاه‌طلب است.

- اما این جدا از جاه‌طلبی است.

دیگر ادامه نداد و به نظرم آمد از سخنرانی ستایش‌آمیزش شرم‌منده شده است.

قاعدتاً در قیافه من هم حکایتی از تشویق و تأیید ندید.

سه‌شنبه پنجم اکتبر

با آنکه کولت مریض نیست، وقت زیادی را در کنارش می‌گذرانم. اما او با همه محبت و ادبی که در رفتارش نشان می‌دهد، احساس می‌کنم از وضعیت عاطفی من راحت نیست و در واقع احتمال رنج بردنش هست و من هم یعنی کسی که عمری را عملاً وقف دیگران کرده، دیگر بازگشتی در کارش نیست و نمی‌تواند برای خود زندگی کند. اگر هنر کند در دام از خودگذشتگی‌ها برای دیگران نیفتد، نیاز به بده‌بستان عاطفی که همیشه وجود دارد.

اغلب موریس به من می‌گفت:

- تو زن نازنینی هستی، محبت به دیگران در وهله اول خودت را خوشحال می‌کند.

این را اغلب به مناسبت‌های متفاوت به زبان می‌آورد و من هم با خنده جوابش را می‌دادم:

- این هم نوعی خودخواهی است.

و او با محبتی که در نگاهش بود، می گفت:

- البته مطبوع‌ترین نوع آن.

میزی را که یکشنبه از بازاره مکاره خریده بودم، دیروز تحویل‌مان دادند. میز خوب و محکمی به نظر می‌رسد، با ابعادی پهناور. اتاق نشیمن از سایر اتاق‌ها قشنگ‌تر شده است. به رغم غم و غصه‌ای که داشتیم، برنامه سینما و بعد قرص خواب انجام شد. البته عادت‌ی است که بزودی کنارش می‌گذارم. از تجسم واکنش موریس صبح روز بعدش شاد بودم. به من تبریک گفت، اما که چی؟ ده سال پیش در فاصله یک اقامت کوتاه نزد مادر مریضش اتاق را طور دیگری درست کرده بودم. واکنش آن زمانش را در صورتش هنوز به یاد دارم. بخاری دیواری (شومینه) را روشن کرده بود و گفته بود:

- چه خوبه اینجا آدم با هم خوشبخت باشه.

بعد هم رفت بیرون. بطری مشروب (شامپانی) همراه با چند شاخه گل سرخ خرید و آورد. اما امروز صبح که نگاه کرد، در نگاهش البته بیشتر تأیید بود، یعنی چه بگویم، نوعی نیت خیر بود. منتها آیا واقعاً آنقدر فرق کرده بود. از جهتی، اعترافی کرده بود که مطمئنم می‌کرد و از سوی دیگر داستانی پیش آمده بود و در این رابطه همه چیز در تعاریف جدیدی می‌گنجید. شاید می‌شد این سؤال را مطرح کرد که اگر او همان که بود باقی می‌ماند، آیا اساساً داستانی پیش می‌آمد؟

من انگار به دلم افتاده بود و این شاید یکی از دلایل مبهم مقاومت‌م محسوب می‌شد. اساساً انسانها بی آن‌که خود را تغییری دهند، در پی تغییر شکل زندگی‌شان نیستند. حالا که رفاه و فضای زیست



مطبوع خود را یافته، بی تفاوتی نشان می دهد. آن زمان‌ها که رفاهی در کارمان نبود، از نوآوری‌هایم لذت می برد. می گفت:

- تو زن نازنینی هستی.

یک شاخه گل، جابجایی یک میوه خوش آب و رنگ، پولووری که برایش بافته بودم، هر یک برایش گنجی جلوه می کرد. اما حالا اتاق نشیمنی که با شور و عشق درست کرده بودم، برایش هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. یعنی قاعدتاً در مقایسه با خانه تالبوها یا احتمالاً نوئلی که قطعاً از مال ما مجلل‌تر است.

#### پنجشنبه هفتم اکتبر

از خود می پرسم؛ در نهایت چه بُردی نصیب من شد. بر فرض که حقیقت را گفته باشد، حالا کارهایشان رو به راه‌تر شده و شب‌ها را راحت‌تر با یکدیگر می گذرانند. اما قضیه زیادی روش شده است. شب‌کذایی را از پیش تدارک دیده بود. به هم کوبیدن در و وارد شدن با گیللاس مشروب و کل صحنه‌آرایی برای پرسش و پاسخ‌های بعدی را از پیش تدارک دیده بود. آن وقت من بدبخت خیال می کردم از سر صداقت با من صحبت می کند.

خدایا! خشم چه دردناک است. منی که تا قبل از آن فکر می کردم تا بازگشت موریس هم طاقتش را ندارم، باید شاهد حرکت‌های بعدی می شدم. در واقع نباید خشمگین باشم. چرا که لابد برای او هم آسان نبوده است. نمی دانست چه کند و باید دست به حيله‌ای می زده، این که جرم نیست. با این همه می خواستم بدانم به خاطر

من سرانجام به حرف آمده بود یا برای راحتی در برنامه‌ریزی‌های بعدی خود با این زن.

شنبه نهم اکتبر

امشب از خود رضایت داشتم. دو روز معقول را پشت سر گذاشته بودم. نامه جدید به مددکار اجتماعی که قاضی بارون معرفی کرده، نوشتم که جوابی نیامد. بخاری دیواری (شومینه) را روشن کردم و شروع به بافتن لباسی برای خود کردم. ساعت حدود ده و نیم بود که تلفن زنگ زد. تالبو سراغ موریس را می‌گرفت. گفتم:

- در آزمایشگاه است. خیال می‌کردم شما هم در آنجا هستید.  
- در واقع باید می‌رفتم. اما سرما خورده‌ام. فکر کردم او تا کنون آمده باشد. پس به آزمایشگاه زنگ می‌زنم. معذرت می‌خواهم مزاحم شدم.

آخرین جملاتش را با صدایی شتابزده ادا کرده بود. من در میان وقفه‌هایی که می‌داد، "یعنی در واقع" اش را می‌شنیدم و ماتم می‌برد. وقتی گوشی را گذاشتم جمله‌ای را که رد و بدل شده بود با خود مرور می‌کردم. "فکر می‌کردم شما هم رفته باشید" و واکنش او را در عبارت "یعنی در واقع" و بعد سکوت....

یکشنبه دهم اکتبر

موریس قدری قبل از نیمه شب وارد شد، به او گفتم:  
- تالبو تلفن کرد. خیال می‌کردم با تو در آزمایشگاه است.  
بی آن‌که نگاهم کند، جواب داد که تالبو آنجا نبود.

گفتم:

- تو هم نبودی؟

سکوتی کوتاه (مکثی کوتاه) کرد و گفت:

- پیش نوئلی بودم. از من خواهش کرده بود سری به او بزنم.

- سری بزنی، ولی سه ساعتی آنجا بمانی؟ لابد گاهی پیش آمده که بگویی کار می‌کنی و عملاً پیش او باشی.

- چی؟ این اولین بار بود.

جمله را با لحنی ادا کرد که گویی هرگز به من دروغی نگفته است. -همین یکبار دروغ هم نباید گفته بشه. به هر حال چه فایده که مثلاً حقیقت را اعتراف کرده باشی، اما به دروغ‌گویی‌ات کماکان ادامه بدی.

- حق با توست، اما جرأت نکردم.

این عبارت مرا از جا پراند. این همه خشم فرو خورده، این همه کوشش برای حفظ ظاهر با متانت و حالا این عبارت؟

- جرأت نکردی؟ مگر من دژخیم هستم یا چی؟ زنی به سازشکاری من نشانم بده. با صدایی که برایم نامطبوع شده بود، گفت:

- جرأت نکردم، چون پرویز شروع به حساب ساعت‌ها کردی که این میزان برای من و این میزان برای نوئلی.

- واقعاً که! این تو بودی که مرا داخل این محاسبات مسخره کردی. لحظاتی تردید کرد و بعد با لحنی ظاهراً پشیمان گفت:

- باشه، من خطاکارم و محکوم. دیگر هرگز به تو دروغ نمی‌گم. از او پرسیدم که چرا نوئلی اصرار داشت که او را ببیند.

در پاسخ گفت:

- این زن دوران سختی را پشت سر می گذراند.  
 باز خشم درون بی تابم می کرد.
- واقعاً که! همین ما کم بود. او با این که می دانست من وجود دارم،  
 خودش را به آغوش انداخت. آخر من چی؟
- آره، اونم همین مطلب فراموشش نمی شه و همیشه از این فکر  
 معذبه.
- معذبه منه؟ می خواد تو را تماماً واسه خودش داشته باشه.  
 - به من علاقمند شده.
- عجب که اینطور! خانم از راه نرسیده در نقش عشاق، بی تابی می  
 کنه. واقعاً رو داره.
- من می تونم غیب بشم، اگه کاراتون راه می افته.  
 - من از سر راتون میرم کنار.
- موریس دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:  
 - مونیک خواهش می کنم این حرفا رو نزن.
- به نظرم قیافه خسته و بدبختی داشت. ولی منی که برای یک آه  
 کشیدنش نفس در سینهام حبس می شد، نمی توانستم حالت  
 دلسوزی و دلرحمی نشان دهم. این بود که با لحن خشکی گفتم:
- از من انتظار چه نوع واکنشی داری؟  
 - واکنشی غیر خصمانه.
- شروع این داستان اشتباه بود. اما حالا کاری است که شده. باید به  
 ترتیبی خود را نجات دهم به نحوی که کمترین صدمه‌ای به کسی  
 نزنم.
- من از تو ترحم نخواستم.

- صحبت ترحم نیست. اما رنج دادن خودخواهانه است.  
 - مرا هم بیچاره و درمانده می کند. می فهمی؟ اما ضمناً باید هوای  
 نوئلی را هم داشته باشم.  
 از جا برخاستم. احساس عدم کنترل روی حرکاتم می کردم.  
 - بریم بخوابیم.

... امشب با خود می گویم که لابد موریس سرگرم صحبت با نوئلی  
 است و شرح ماجرا. چطور فکرش را نکرده بودم که آنها در باره من  
 حرف می زنند. میان آن دو هم نوعی درک و تفاهم مرموز وجود  
 داشت. همچنان که میان من و موریس.

نوئلی نه تنها یک مقوله منحصر و زودگذر در زندگی ما نیست،  
 بل که باید پذیرفت که این زن رابطه جدی عاشقانه‌ای را آغاز کرده،  
 نه هوسی گذرا. این منم که برای آنها مانعی محسوب می شوم.  
 وگرنه او راه معین و مستقیم خود را انتخاب کرده است و واکنش  
 اولم درست بود. اما بعد باید تکلیف روشن می شد و می گفتم؛ یا  
 من، یا این زن.

ممکن بود تا مدتی حرص موریس را درآورم، ولی بعد ممنونم می  
 شد. من توانش را نداشتم. خواسته‌ها، آرزوها، موارد مورد علاقه من  
 هرگز جدا از عواطف و خواسته‌های او نبوده است. در موارد معدودی  
 که در مقابل او ایستادم، عملاً باز به خاطر نام او و منافع مشترک‌مان  
 بود. حال وقتش رسیده بود که صراحتاً در مقابلش بایستم. اما انرژی  
 و قدرت لازم برای این مبارزه را در خود نمی دیدم. ضمن این‌که  
 مطمئن نیستم صبر و شکیبایی‌ام به حساب ضعف و ناتوانی‌ام  
 گذاشته نشود. تلخ‌ترین بخش جریان هم تازه این است که او در

واقع قدر کارم را نمی فهمد و میل و رغبتش به خوشحالی و ارضاء نیست. در مورد این که مثلاً با منطقی مردانه در ادامه پشیمانی اش از بی وفایی که نسبت به من نشان داده، عمل می کند هم من باید درکی متفاوت تر و لبی خندان تر از خود را نشان می دادم؟ در واقع دیگر سر در نمی آورم. هرگز دچار این همه تردید در رفتارم نشده بودم. چرا در مورد لوسین پیش می آمد، اما آن زمان نظر موریس را می پرسیدم. حالا در این مورد تنها هستم و پشتم خالی است.

#### پنجشنبه چهاردهم اکتبر

من خود را در مقابل مانور معینی می بینم. طراح این عملیات کدام یک از آنها یا هر دو، موریس و نوئلی هستند؟ چگونه می شد اثر این عملیات را خنثی کرد؟ آیا با مبارزه می شد یا رها کردن آن؟ مرا به کجا می کشانند؟ امشب وقتی از سینما می آمدیم، موریس با لحن محتاطانه می گفت خواهشی دارد، مبنی بر این که آخر هفته را با نوئلی بگذرانند. در عوض ترتیبی می دهد که این شب های آینده دیگر کار نکند تا وقت بیشتری ما دو تا با هم باشیم. شنیدن حرفهایش مرا از جا پراند. چهره اش در هم رفت و گفت:

- خوب دیگر صحبتش را نکنیم.

بعد دوباره مهربان شد ولی من به هم ریخته بودم. از رد کردن تقاضایش حالم دگرگون بود. در ذهنش چه قضاوت منفی روی من می کرد؟ هفته های بعد بی تردید دوران دروغ گویی ها شروع می شد. جدایی بین ما، تاریخ مصرف مکرری یافته بود. ایزابل می گفت:

- سعی کن با داستان بسازی. به طریقه او با آن بسازی.

قبل از رفتن به رختخواب به موریس گفتم؛ فکرهایم را کرده‌ام و از واکنشم متأسفم. او آزاد است. اثری از شادی در صورتش ندیدم. به عکس به نظرم نوعی نگرانی و درماندگی در چشמהایش بود.

- می دانم انتظار اضافی است. توقع زیادی ندارم. فکر نکن پشیمان نیستم. اما پشیمانی چه سودی دارد؟

- هیچ. همین جوری می گویم. فقط به نظر تو بهتر بود نداشتم. مدتها بیدار ماندم. به نظرم می آمد او هم همینطور. به چه فکر می کرد. از خود می پرسیدم، آیا حق داشتم کوتاه بیایم؟ این همه کوتاه آمدن یا راه آمدن تا کی، تا کجا؟ در حال حاضر عملکردی به نفع من ندارد. البته هنوز زود است. قبل از این که این رابطه از بین برود، باید به اندازه کافی شکل بگیرد. این را با خود تکرار می کنم. گاهی معقول برخورد می کنم، گاهی خود را حقیر حس می کنم. در واقع خلع سلاح شده‌ام. چون هرگز خیال نمی کردم حقوقی به من تعلق می گیرد. از آدم‌هایی که دوستشان دارم، انتظار دارم. اما انتظاراتم هرگز توأم با سماجت نبوده است.

### جمعه پانزدهم اکتبر

مدتها بود موریس را تا این اندازه شاد و سرحال ندیده بودم. دو ساعتی وقت گذاشت تا با من به تماشای نمایشگاه هنرهای تاریخی بروم. قطعاً با این امید که من هم خواهان ایجاد سازشی بین ماجرایایی که ایجاد کرده و زندگی‌مان هستیم. البته که هستیم، مشروط به این که ماجرا مدت طولانی ادامه نیابد.

## یکشنبه هفدهم اکتبر

دیروز پیش از ساعت هشت صبح از رختخوابش بلند شد. در اتاق و آپارتمان را بست و رفت. رایحه آدکلنی که به خود زده بود به مشام می خورد. از پنجره نگاهش می کردم. شادمانه اتوموبیلش را برای حرکت آماده می کرد. به نظرم آمد زیر لب آوازی را زمزمه می کند. بر فراز اولین برگهای خشک پاییزی که زمین را می پوشاند، آسمان روشن و صافی خود را گسترده بود که مرا یاد اشعه طلایی که بارانی از نور را به روی جاده خاکستری و صورتی می ریخت، می انداخت (زمان بازگشت از نانس). موریس سوار اتوموبیل شد و موتورش را روشن کرد. جای خودم را در کنارش خالی می دیدم. جایی که نوئلی حالا می نشست. احساس کردم انگار قلبم از جا کنده شد. سریع رفت و ناپدید شد. به نظرم می آمد برای همیشه رفت و دیگر نمی آمد. یعنی اگر هم می آمد، دیگر او نبود.

امروز تمام وقتم را دو فیلم تماشا کردم. خوب گشتم و کولت و ایزابل را دیدم. فیلم برگمن را از بس تحت تأثیرم قرار داد، دو بار دیدم.

بعد به صفحه‌ای از موزیک جاز گوش کردم. آتشی در شومینه افروختم و در حال تماشای شعله‌ها دست به کار بافتنی‌ام شدم. اساساً از تنهایی ترسی ندارم، حتی تا حدی به آن نیاز دارم و راحت می کند. اما گاهی هم عدم حضور کسانی که نزدم عزیز هستند، بر دلم سنگینی می کند و یا مطلبی می تواند موجب ناآرامی‌ام شود. برای آن که واکنش‌هایم به نظر مضحک نیاید، باید نگرانی‌ها و حرکاتم را اغلب حذف کنم یا تحت کنترل داشته باشم. منتها اغلب



فکر کردن به عزیزان فقط می تواند وقفه های مطبوعی در افکارم پدید آورد و نه بیشتر.

در هر صورت، سال پیش که موريس برای شرکت در کنفرانسی به ژنو رفته بود، روزها به نظرم بسیار زود گذشتند. در حالی که طولانی شدن این آخر هفته انگار تمامی نداشت. بافتنی ام را کنار گذاشتم، چون راه رهایی از فشار افکارم نبود. در ذهنم این پرسش مدام شکل می گرفت: آن دو کجا هستند؟ چه می کنند؟ به هم چه می گویند؟ چگونه به هم نگاه می کنند؟

به خیال خود قبلاً بر حسادتم فایق آمده بودم. اما الآن تمام جیب هایم را زیر و رو کردم و کاغذاتش را خواندم، بی آن که چیزی بیابم. طبعاً وقتی موريس در موژن بود، طرف به او نامه ای نوشته بود. لابد به دور از چشم من خود را به صندوق پستی می رساند و آنها را در بیمارستان در جایی پنهان می کرد. اگر می خواستم آن نامه ها را ببینم، آیا نشانم می داد؟

از چه کسی آنها را می خواستم؟ از موجودی که در رابطه با نوئی بود، نشان نامه ها را می گرفتم؟ مردی که به مرور دیگر تجسمی هم از چهره و صحبت هایم نداشتم. این همان مردی بود که دوستش داشتم و دوستم داشته است. اما آیا هنوز این همان موجود بود؟ دیگر نمی دانم. نمی دانم که آیا واقعاً از کاه کوهی می سازم یا کوهی است که می خواهم آن را کاهی ببینم. در پی یافتن پناهگاهی از گذشته ها، جعبه پُر از عکس هایمان را کنار آتش گذاشتم و به مرور آنها پرداختم. عکس روزگاری که من هم کمکی بودم برای بیماران و مجروحین. بعد هر دومان را کنار ماشین

کهنه‌ای که مادرش به ما داده بود، می دیدم. چقدر با هم متحد و مهربان بودیم. شبی که ماشین پنچر شده بود و ما بی حرکت و بی گفتگو بهتمان برده بود.

تا سرانجام من گفته بودم:

- باید سعی کنیم درستش کنیم.

و او گفته بود:

- اول مرا ببوس تا بعد.

عاشقانه یکدیگر را بوسیده بودیم. سرما و خستگی و هر مسئله‌ای در مقابل عشق‌مان، هیچ محسوب می شد. به نظرم عجیب می آمد. آیا نکته‌ای در این‌ها بود که من نمی دیدم؟ تمام این تصاویر تعلق به ده سال پیش‌تر داشت. پاریس، نانسی، پنچری جاده کریت یا تابستان‌های در موزن، و نیز چهلمین سالگرد تولدم. شاید نکته‌ای که در تمام تصاویر ذهنم وجود داشت، این بود که خاطرات هر چه به سال‌های دورتر تعلق داشته باشند، زیباترند.

به تدریج از طرح پرسش‌هایی که پاسخی برای آنها نداشتم، خسته می شدم. عذاب می کشیدم و راهی به جایی نداشتم. اشیاء خانه را به جا نمی آوردم. انگار اشیاء تقلیدی از واقعیت خودشان بودند. میز سنگین و محکم اتاق نشیمن به نظرم توخالی و سبک می آمد. به نظرم نه تنها اثاث منزل، بل که خود و خانه را در ابعاد دیگری می دیدم.

جای تعجب نبود، اگر خارج از خانه خود را در جنگلی ماقبل تاریخ و یا در شهری در هزاره سوم از زمان می یافتم.

سه‌شنبه نوزدهم اکتبر

با هم راحت نیستیم. گناه از کیست، از من یا از او؟ در بازگشتنش خیلی طبیعی با او برخورد کردم. در مورد آخر هفته‌ای که گذرانده بود، صحبت کرد. گفت که در سولونی بودند. به نظرم نوئلی از آنجا خوشش می‌آید. صاحب سیاست هم شده است. اما به محض این‌که شنیدم در فورنویل شب را سر بردند، از جا پریدم و گفتم:

- در این هتل آنقدر اشرافی و گران!؟

و موریس با ملایمت در جواب گفت:

- اما خیلی قشنگه.

- ایزابل به من گفته بود که از نوع جاهای آمریکایی‌پسند و تازه به دوران‌رسیده و گران است، با ظاهری سرسبز و انواع پرندگان و تقلیدی از اماکن تاریخی.

- سرسبزی و پرنده و تقلید یا واقعیتی از تاریخ. به هر حال بسیار زیباست.

سماجت نشان ندادم. نوعی سردی در صدایش حس کردم و ادامه ندادم. فقط می‌دانستم که موریس معمولاً خوشش می‌آید جایی جمع و جور را کشف کند و عمدتاً در منطقه‌ای دور از اغیار با غذایی ماکول و خوشمزه. قبول دارم که گهگاه باید به خواب خانم رفتار کند، اما تظاهر به تحسین این نوع ابتذال دیگر چرا؟ مگر این‌که مقطع تحت تأثیر قرار دادن‌ها آغاز شده باشد. آخرین فیلم اینگمار برگمن را موریس با نوئلی در یک اکران اختصاصی دیده بود، (چون خانم صرفاً در چنین شرایطی به دیدن فیلمی تمایل نشان می‌دهند.) بعد از آن موریس معتقد شده بود که برگمن آنقدرها هم

تعریفی ندارد. گویا متقاعدش کرده بود که دوران برگمن‌ها سپری شده است. معیار، سنجش مطلبی نیست. مهم این است که نوئلی تظاهر می‌کند. در جریان همه حرکت‌ها هست. سال پیش شبی که نزد دیانا بودم را به یاد می‌آورم که چگونه نوئلی در مورد انواع اتفاقات و حرکت‌های فرهنگی - هنری اظهار نظر می‌کرد و بعد هم در مورد دعوای حقوقی که در نقش وکیل مدافع، برنده آن شده بود. کل مقوله مضحک بود. آن شب کوتوریه معذب به نظر می‌رسید و دیانا هم نگاهی حق به جانب به من می‌انداخت. اما مردان حاضر در میهمانی مبهوت گوش می‌دادند. موریس هم یکی از آنها بود، گو این‌که معمولاً این صحبت‌های مبالغه‌آمیز و لاف‌زدن‌ها او را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. حمله‌ام نباید متوجه نوئلی بشود. اما این احساس حمله‌ور شدن گاهی قوی‌تر از اراده‌ام می‌شود. در مورد فیلم برگمن بحث نکردم، اما شب وقتِ شام، با موریس دعوای احمقانه‌ای راه انداختم. چون جدّ می‌کرد که شراب قرمز هم با ماهی جور است. می‌دانستم که این از افکار و در واقع اداهای نوئلی است که یکباره واکنش‌های خاصی نسبت به آداب و رسوم متداول نشان می‌دهد. به هر حال بحث داغ شد و تأسف‌بار. بگذریم که من به هر حال از ماهی خوشم نمی‌آید.

#### چهارشنبه بیستم اکتبر

شبی که موریس با من وارد مذاکره شد، ظاهراً این تصور پیش می‌آمد که وضعیت ناجوری را باید از سر بگذرانم. مثلاً تکلیفم را باید روش می‌کردم. اما حالا دیگر نمی‌دانم کجای کار هستم، با چه

چیزی باید مبارزه کنم، آیا جای مبارزه و دلایل کافی اصلاً هست و اگر چنین است، چگونه؟ آیا در شرایط مشابه زنان دیگر هم همینقدر از پا می افتند و درهم می شکنند؟ ایزابل مکرراً به من می گوید؛ زمان به نفع من عمل می کند. دلم می خواست حرفش را باور کنم. در مورد دیانا هم که برایش فرق نمی کند که شوهر به او خیانت کند یا نه. همینقدر به او و بچه‌ها خدمت کند، برایش کافی است. به هر حال در او توانایی دادن نظری در جهت کمک به من نمی شد دید. چون دنبال جمع‌آوری اطلاعات در باره نوئلی بودم، می دانستم که دیانا این زن را می شناسد و نمی پسندد. (ظاهراً نوئلی دلبری‌های اضافی از شوهرش کرده و او خوشش نیامده بود. به هر حال که لومرسیه هم به این نوع اداها میدان نمی داد.) از او در باره موریس پرسیدم و این‌که چه مدت است که در جریان بوده است. خود را متعجب نشان داد و تظاهر به ندانستن مطلب کرد و گفت نوئلی ابدأ اشاره‌ای به این مطلب نکرده است. البته آنها دوستان صمیمی که نیستند. بعد هم برای اطلاع من گفت که بله، نوئلی در بیست سالگی با مرد ثروتمندی ازدواج کرد. ولی بعدها مردک طلاقش داد. قطعاً از بس از همسرش هوسبازی و کلک دید. اما پس از جدایی، وضع مالی خوبی یافت و هنوز هم کادوهای عالی از آن دوران دارد. حتی با همسر کنونی شوهر سابق خود هم رابطه بسیار خوبی دارد و اغلب به دیدارشان می رود.

در این فاصله با مردان مختلفی رابطه داشته که اغلب از لحاظ شغلی در کارش مؤثر محسوب می شدند. به هر حال لابد زمانش رسیده که به دنبال رابطه‌ای طولانی و ماندگار باشد. گو این‌که اگر مردی را

از لحاظ مالی مناسب‌تر بیاید، موريس كارش تمام است. ( شخصاً دلم می خواست خود موريس به يك تصميم قاطعانه می رسيد.) به هر حال دختر چهارده ساله اش را هم بسيار پُر ادا و پُر خرج تربيت کرده است. او با دختر دوم ديانا همكلاس است و خدا می داند چه پُزها و اداها تحويل آنها می دهد. همزمان گله و شكایت از بی مهری مادرش هم می كند. ديانا می گفت نوئلی دستمزدهای سنگینی از بابت دعوای حقوقی اش مطالبه می كند و تبليغات وسیعی در اطراف خود راه می اندازد و واقعاً حاضر است به هر کاری برای موفقیت تن دهد. سال گذشته راجع به اين گزافه گویی ها و اداهای مبالغه آمیزش گفتگوها داشتیم و من دلم خنك می شد. به نظرم می آمد مانند جادو كردن رقيب است كه هر سنجاقی فرو رود، همانجا آزار می بيند. با اين كه اثر زخمها را عاشق می دید و نقاط ضعف را در می یافت، مجموعه اين موجود دلخواهش بود و نظر ما او را متقاعد نمی كرد. به زعم خود امید زیاد داشتیم كه چهره ای كه ما از نوئلی می دیدیم، بر موريس هم پوشيده نماند. مطلبی كه به هر حال باید بداند، اين كه در دعوای حقوقی رامپال، نوئلی برنده نبوده است.

پنجشنبه بیست و يكم اکتبر

پس از شنیدن مطلب، موريس حالت دفاعی به خود گرفت و گفت:

- دستگیرم شد كه ديانا از نوئلی متنفر است.

كه گفتم:

- درست است. اما اگر نوئلی آن را می داند چرا با او هنوز معاشرت دارد؟

- چرا دیانا با نوئلی معاشرت می کند؟ اینها ارتباطات اجتماعی سطحی است و به جزئیات قضیه پرداخته نمی شود.

بعد با حالت تهاجمی پرسید:

- دیانا دیگر چه داستانی برایت گفته؟

- هر چه بگویم، لابد می گویی از روی بدجنسی بوده.

این را که البته می گویم. زنانی که کاری نمی کنند، چشم دیدن زن های شاغل را ندارند.

"زنانی که کار نمی کنند." انگار کلمات بر قلبم سنگینی می کرد و البته می دانستم که این زبان موریس نبود.

- زنان شوهردار هم چشم دیدن زنانی که به شوهرانشان بند می کنند را ندارند.

موریس با قدری شیطنت در صدایش گفت:

- لابد این هم از فرمایشات قصار دیاناست.

- نوئلی هم که طبعاً عکس مطلب را ثابت می کند.

بعد نگاهی به موریس کردم و ادامه دادم:

- در مورد تو، آن وقت کی به کی بند کرد؟

- من که گفتم، برات تعریف کردم.

بله، در "باشگاه ۴۶". این را گفته بود. اما قضیه زیاد هم واضح نبود.

نوئلی دخترش را که دچار کم خونی بوده، نزد پزشک می برد. به

پیشنهاد پزشک یعنی موریس، شبی با هم بیرون می روند و کار به

عشقبازی می کشد. آخ، که برایم دیگر فرقی نمی کند. پس از مکثی ادامه دادم:

- اگر می خواهی بدانی، دیانا معتقد است که نوئلی فقط جوپای نام و مقام است.

- و تو هم باور کردی.

- به هر حال دروغ گو که هست. در مورد پرونده معروف رامپال گفتم که بُردی در کار نبود، بل که فقط کار معاون براوان، وکیل دعاوی معروف بود. اما او هیچ وقت طور دیگری این را نگفت. قضیه را از آنجا که خیلی رویش کار کرد و وقت گذاشت، متعلق به خودش می دانست، همین.

حالا موریس هم یا دروغ می گفت یا قضا یا در ذهنش قاطی می کرد. به هر حال مطمئن بودم نوئلی در این مورد هم حرف های لازم را زده است.

تمام موفقیت را تا آنجا که می شد به خودش نسبت می داد، با نوعی نشاط و لبخند گفت:

- گوش بده. اگر تمام ایرادهایی که بهش نسبت می دهی را داشت، آخر چطور من می توانستم پنج دقیقه تحملش را داشته باشم.

- توضیحی برایش ندارم.

- نمی خواهم دفاعیه ای برایش صادر کنم. اما او جداً زن در خور احترامی است.

به این نتیجه رسیده بودم که هر چه ضد نوئلی از طرف من گفته شود، موریس آن را به حساب حسادتم می گذاشت. بهتر بود ساکت بمانم. وجود این زن برایم نفرت انگیز شده بود. به ترتیبی خواهرم را



به یاد می آورم. با همان اعتماد به نفس، همان پُر گفتن از خود، همان برزندگی در لباس پوشیدن و به موازاتش تظاهر به بی‌خیالی. گویا مردها این ترکیب لوندی توأم با سرسختی را خوش دارند. وقتی من شانزده سال داشتم و ماریز هیجده، همیشه جوانانی را که با من در ارتباط بودند، از دستم در می برد تا جایی که وقتی موریس را با او آشنا کردم، تا مدتی نگران از دست دادنش بودم. تا حدی که شبی در کابوسی دیدم که موریس عاشق خواهرم شده است. بعدش به موریس گفتم، ظاهراً خوشش نیامده بود و جواب داده بود:

- خواهرت آنقدر دور و ظاهر فریب است که می شد فقط با جواهر بدلی قیاسش کرد. جواهر واقعی تو هستی، یعنی وجودت اصل است. اصلیت در جوهر وجودم، از الفاظ متداول آن روزهای ما بود. به هر صورت من زن مورد علاقه‌اش بودم و نه ماریز. دیگر هرگز حسرتِ خواهرم را نخوردم. خوشحال بودم که خودم هستم. اما حالا چه شده که او نوئلی را تحسین می کرد، که از همان قماش است که ماریز بود. آخر چگونه می شد این همه در عقاید گذشته تجدید نظر کرد و به کسی که آن زمان هر دوی ما نمی پسندیدیم، علاقمند شد. واقعاً که چه فکری. جلب معیارهای ضد ارزش شدن یا آن که خود را اغفال کردن. کاش چشمانش را سریع‌تر باز می کرد و حقایق را می دید. کاسه صبرم سرریز می شود. "زنانی که کاری نمی کنند، توان آن را ندارند که..." عبارتی که هم مبهوت و هم مجروحم ساخت. موریس شاغل بودن را قبول داشت و در مورد دخترمان هم احساسش همین‌طور عمل می کرد و دلش می خواست او تحصیل و بعد کار کند. از من دلخور بود که من او را از صرافت ازدواج

نینداختم. اما این را هم می پذیرفت که برای زنها راه‌های دیگر تحقق به خود هم وجود داشت.

مثلاً هرگز فکر نمی کرد که من هیچ کاری نمی کنم. به عکس تعجب می کرد که چگونه به مواردی که خودش می گفت، می پردازم و کار را جدی می گیرم و همزمان به خانه و زندگیمان به خوبی می رسم. از دخترها مواظبت می کنم و هرگز هم عصبی و گرفتار خود را جلوه نمی دادم. بقیه زنها به نظرش اغلب یا در حال انفعال بودند یا زیادی فعال و هیجان‌زده. من زندگی متعادل خود را داشتم که او اغلب عبارت "موزون" را در موردم به کار می گرفت و می گفت:

- در تو همه چیز موزون است.

پس حالا حق دارم نظریه‌پردازی خانم نوئلی را غیرقابل تحمل تلقی کنم.

یکشنبه بیست و چهارم اکتبر

به تدریج از نقشه نوئلی سر در می آورم و درک می کنم که چگونه سعی دارد مرا تا حد زنی که فقط در خانه نقش دارد، تنزل دهد و نتیجه بگیرد که چنین زنی را باید در خانه گذاشت و رفت. با موريس کنار آتش لم دادن را خوش دارم. اما دلم می خواهد گاهی هم با هم بیرون برویم. این که آن زن او را به کنسرت یا تئاتر ببرد، عذابم می دهد.

جمعه وقتی به خانه آمد، اعتراض کردم. چون گفته بود به نمایشگاه نقاشی با هم رفته‌اند و اضافه کرد:

- چون که تو بدت می آمد.

و وقتی گفتم:

- من که نقاشی را دوست دارم.

گفت:

- مطمئناً اگر خوب بود با تو هم دوباره می رفتم.

گفتنش آسان است. نوئلی به او کتاب امانت می داد. نقش زن با فرهنگ و روشنفکر را برایش بازی می کرد. در باره ادبیات و موسیقی مدرن، اطلاعات این زن از من بیشتر است، اما در مجموع من هم نه از او کم فرهنگ تر و نه کندذهن ترم. موریس یک بار در نامه‌ای به من نوشت که روی نظر من بیش از هر کس دیگر حساب می کند. چرا که هم روشن است و هم با صداقت. شخصاً همیشه سعی داشته‌ام دقیقاً آنچه فکر می کنم را به زبان آورم، یعنی هر آنچه احساس کرده‌ام. موریس هم همین‌طور و هیچ چیز ارزشمندتر از این صمیمیت نیست. نباید بگذارم نوئلی با مانورهای خود او را خیره و شیفته کند. از ایزابل کمک خواستم که مرا محرمانه از موریس به ترتیبی در جریان مطالب بگذارد. او نباید بو می برد. وگرنه مسخره‌ام می کرد.

ایزابل هم چنان دعوت به صبر و شکیبایی‌ام می کرد و معتقد بود که موریس ارزشش را دارد که من علاقه و احترامم را به او حفظ کنم. خوشم می آمد از او برایم بگویند. از بس از درون خودم مسائل موریس را مورد سؤال قرار می دادم، می ترسیدم، مورد سرزنش قرار بگیرم. دیگر خود و او را به جا نمی آوردم. این حقیقت است که در سال‌های اول زندگی‌مان بین کارش در کارخانجات سیمکا و

آپارتمان جمع و جور ما و وجود دائم بچه‌ها، اگر این همه عشق نبود، به او بسیار بد می گذشت.

معتقد بود به خاطر من، از بسیاری امتیازات کاری صرف نظر کرده است. لابد احساس گله‌مندی نسبت به من می کرد. اما در واقع من مانع عملی منطقی آن روزها نبودم. شرایط و اوضاع بعد از جنگ، باعث شده بود. ادامه تحصیل ارضایش نمی کرد. می خواست زندگی مجزای از دانشجویی برای خودش داشته باشد. در مورد حاملگی‌ام هر دو مسئول بودیم و امکان سقط هم برایمان نبود. پس کینه‌ای از من نباید می داشت. اساساً ازدواج ما هم آنقدر که به من احساس خوشبختی می داد که به او. با این همه تظاهر بیرونی این خوشبختی تحت بسیاری شرایط ناجور خود هنری بود. اما تا این حادثه اخیر هیچ‌گاه موردی واقعی برای سرزنش نداشتم. در گفتگوی آخری‌مان جرأت کردم از موریس بخواهم که آخر هفته بعدی را با هم بگذرانیم. دلم می خواست با من مقطعی از شادی و نزدیکی را تجربه کند که گویی بین‌مان ناملايمات فراموش شده و این‌که تجدید خاطره‌ای از گذشته‌ها شود. پیشنهاد دادم به نانسی بازگردیم. حالت آدمی به او دست داد که حوصله جنجال ندارد و پیش‌بینی‌اش را می کند. منتها چقدر مایل بودم که نوئلی با ایجاد جنجال بفهمد که تقسیم این مرد بین ما دو نفر ناممکن بود. به هر حال نه موافقت کرد و نه مخالفت. فقط گفت؛ بستگی به وضع بیمارانش دارد.

چهارشنبه بیست و هفتم اکتبر

مشخص شد که موريس آخر هفته را در پاریس می ماند و با من به جایی نخواهد رفت. این طبعاً معنایش مخالفت نوئلی است. برای اولین بار طوری منقلب شدم که در مقابل موريس به شدت به گریه افتادم. او هم ظاهراً حال بهتری نداشت. می گفت:

- گریه نکن. من جانشینی پیدا می کنم و می رویم.

دست آخر راست یا دروغ می گفت که او هم دلش می خواهد این آخر هفته در کنارم باشد و قول داد که جورش کند. مطمئناً اشکهایم او را منقلب کرد.

ساعتی را در آن مرکز با مارگریت گذراندم. دخترک بی تابی می کرد و روزها برایش بسیار کند می گذشتند. مددکار مسئول، آدم مهربانی بود و اوضاع را درک می کرد. اما بی مجوز نمی توانستند بگذارند مارگریت را من بیرون ببرم. با آن که همه نوع تعهد اخلاقی را شخصاً قبول می کردم. مجوز کذایی هم که به این زودی نمی رسید.

پنجشنبه بیست و هشتم اکتبر

موريس با صدای پیروزمندانه به من گفت؛ شنبه و یکشنبه با هم خواهیم بود. این را با لحنی غرورآمیز می گفت و روشن بود که از پس جنجال با نوئلی بر آمده است.

با این که قضیه این زن جدی است و نظرش سخت به حساب می آید، چرا موريس تمام شب را عصبی بود. دو گیللاس مشروب را پشت سر هم سرکشید و سیگار پشت سیگار دود کرد.

بعد که به نظرم آمد ادامه سکوت من برایش جالب نیست، به حرف آمد:

- خوشحال نیستی؟

- معلومه که هستم.

در واقع اما رضایت کامل نداشتم. با خود می اندیشیدم که آیا نوئلی چنین جایگاهی یافته که برای یک آخر هفته با من بودن، موريس باید به چنین مبارزه‌ای دست می زد و پیروز می شد؟ آیا من او را به طور جدی رقیب خود می دیدم؟ نه، من برای این همه محاسبات، مبارزات، پیروزی و شکست و این همه داستان طاقت ندارم. به موريس می گویم که من مایل به درگیری با این زن نیستم.

دوشنبه اول نوامبر

چقدر سفر ما یادآور گذشته‌ها شد. اصلاً انگار با گذشته تجدید عهدی می شد. از میان ابر و مه گذشتیم و به هوای خوب و آفتابی رسیدیم. در سن میشل با هیجان همان سال‌های گذشته، تجدید دیداری از آثار لیژیه ریشیه داشتیم. سابقاً من موجبات آشنایی با این آثار را فراهم کرده بودم. از آن پس سفر زیاد کرده بودم، اما این آثار هم‌چنان برایمان شگفت‌انگیز بود. در نانسی در میدان معروف شهر ناگهان احساس دردی در درونم داشتم. احساسی که ترکیبی از درد و شادی درون بود، غیر قابل توصیف. در کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شهر، گاهی بازویش را به خود فشار می دادم و گاهی او دستش را به دور شانه‌هایم می برد.

از همه چیز و همه صحبت می کردیم و بیش از همه از دخترها. موریس به زعم خود از ازدواج کولت با ژان پیر سر در نمی آورد. شیمی، بیولوژی و کاربر درخشان، اینها آینده‌ای بود که او برای دخترش تصور می کرد. می گفت او که همه گونه آزادی داشت چه اصراری بود که خود را در بند پسری در این حد عادی و معمولی کند. یعنی تا میزانی که آینده خود را فدای این انتخاب کند، که گفتم:

- ولی او راضی است.

- آره، اما من دلم می خواست جور دیگه ارضاء می شد.

حتی از سفر لوسین که سوگلی اش محسوب می شد، غم بیشتر به دلش راه یافته بود. با همه تأییدی که بر استقلال دخترک داشت، اما ترجیح می داد او در پاریس بماند و پزشکی بخواند و همکار پدرش شود. خوب، آن وقت مستقل نمی شد.

- چرا، زندگی خودش را می داشت و در زندگی اجتماعی اش همکار من می شد.

پدران هرگز دختران را مطابق میل و سلیقه شان نمی یابند. زیرا تصویری از حقیقت در وجودشان دارند که در عمل دختران نمی توانند خود را با آن تطبیق دهند. مادران راحت تر دخترانشان را آن گونه که هستند، می پذیرند. کولت قبل از هر چیز به احساس امنیت نیاز داشت و لوسین به آزادی. من هر دوشان را درک می کنم، هر یک در نوع خود. کولت آدمی حساس و انسان دوست است و لوسین سرشار از انرژی و دختری درخشان. هر دو به نظر من موفق اند.

در همان هتل بیست سال پیش اقامت کردیم. حتی همان نوع اتاق، منتها در طبقه‌ای دیگر از ساختمان. من اول بودم که به رختخواب رفتم. از دور نگاهش می کردم. در رفت و آمد بود. پیژامای آبی‌رنگش را به تن داشت. پابره‌نه راه می رفت. در چهره‌اش نه اثری از غم بود و نه از شادی. می خواستم چشمانم را به روی این تصویر ببندم و دیگر نبینم. راه رفتنش، پیژامای سیاه آن سال‌ها، حرف‌زدن‌هایش، هیجان جوانانه‌اش و حالا. حالا چه شده بود؟ با چه امید و آرزویی آمده بودم و چه مردی را در مقابل خود می دیدم؟ با چه خاطره‌ای باید باز می گشتم؟ خاطره این شب در ذهنم حک می شد. با آن که ظاهراً فضایی بود که سال‌ها پیش داشتیم و او همان موجودی بود از پوست و گوشت و استخوان که می شناختم و می خواستمش، او آنجا نشسته بود و سیگار می کشید. ناگهان صدایی به من نهیب زد که زمان می گذرد. زمان در گذر بود و حالم را دیگر نفهمیدم. سیلابی از اشک از چشمانم سرازیر شد.

موریس کنار تخت نشست، نوازشم کرد و گفت:

- عزیز دلم، کوچولوی من، گریه نکن. چرا گریه می کنی؟

در حالی که موهایم را نوازش می کرد، پیشانی‌ام را می بوسید، گفتم:

- هیچ‌چی. تمام شد. حالم خوب است.

حالم به جا آمده بود. اتاق نور ملایمی داشت. لبها و دستهای موریس احساس ملایمی به من می داد. تشنه تن‌اش بودم که ناگهان از جایش پرید و سر پا ایستاد و مرا عقب زد. نجواکنان گفتم:

- تا این اندازه بیزارت می کنم؟



- دیوانه‌ای عزیز دلم. من از خستگی مرده‌ام و باید بگیرم بخوابم. امروز در هوای آزاد زیاد راه رفتیم.

زیر لحاف خود را پنهان کردم. او هم خوابید. همه جا تاریک بود. به نظرم می آمد خود را در گوری دفن می کردم. خون در رگ‌هایم جاری نبود. نه حرکتی می کردم و نه اشکی می ریختم. از دوران موژن، عشق‌بازی در کار نبود. یعنی اگر می شد، هنوز کلمه عشق را در روابطمان به کار گرفت. تا ساعت چهار خوابم نبرد. بعد که بیدار شدم، حدود ساعت نه بود. او لباس پوشیده، وارد اتاق می شد. از او پرسیدم؛ از کجا می آید، که گفت؛ رفته تا دوری بزند و برگردد. بیرون باران می بارید و او بارانی نپوشیده بود و خیس هم نشده بود. پس رفته بود تا پایین به نوئلی تلفن بزند. لابد آن زن از او قول این تلفن از راه دور را قبلاً گرفته بود. حتی این سخاوت را نداشت که یک آخر هفته این مرد را حق من بداند.

هیچ نگفتم و روز را گذراندیم. حواسمان بود که هر یک از ما سعی دارد خود را دوست‌داشتنی و سر حال نشان دهد. به توافق رسیدیم که به پاریس برگردیم و آنجا شام بخوریم و به سینمایی برویم. چرا موریس طردم می کرد؟ من قدری چاق شده بودم، اما نه زیاد. شاید بدنم قدری از شکل افتاده بود. اما هنوز نگاه‌های تحسین‌آمیز دور و برم بود. یکی از همکاران خودش تا همین دو سال پیش به دنبالم بود. پس این من نبودم که موجب انزجارش می شدم. این حضور نوئلی در ذهنش بود که مانع از هر ارتباط دیگری می شد. اگر حضور این زن تا این حد محرز بود و موریس فقط او را می خواست، مطلب مهمی بود و قضیه غامض‌تر از آن‌چه من تصور می کردم.

## چهارشنبه سوم نوامبر

مهربانی‌های موریس بدتر احساس بیچارگی به من داده است. از وضعی که در نانسې پیش آمد، متأسف است. اما دیگر هرگز نخواسته لبانم را بیوسد. احساس می‌کنم واقعاً آدم بدبختی هستم.

## جمعه پنجم نوامبر

جلوی خودم را گرفتم، اما به چه قیمتی؟ خوشبختانه موریس هشدار داده بود. گو این‌که هر چه می‌خواهد بگوید. ولی من فکر می‌کنم، می‌شد مانع آمدنش بشود. نزدیک بود در منزل بمانم. اما موریس با اصرار راهم انداخت. ما دیگر زیاد با هم بیرون نمی‌رفتیم، پس نباید خود را از این میهمانی محروم می‌کردم. هیچ دلیل موجهی برای غیبت خود نداشتم. با این‌که دلایل بسیار موجهی هم موجود بود. به خانم و آقای کوتوریه، تالبو و همه دوستانی که به خانه ما می‌آمدند، چشم می‌دوختم و می‌خواستم بفهمم تا کجای کار را در جریان هستند و این‌که آیا نوئلی، موریس و این‌ها را گاهی با هم می‌دیدند. موریس با تالبو خیلی صمیمی نبود. اما طبعاً از آن شبی که خود را پای تلفن لو داد، مطالبی را هم حدس زد و فکر کرد که حوادثی پشت سر من در شرف تکوین است. در مورد کوتوریه متفاوت است. موریس چیزی را از او پنهان نمی‌کرد و او رازدارش است. می‌توانم حدس بزنم که با صدایی محرمانه به او گفته باشد من شب‌ها در آزمایشگاه به اصطلاح با تو کار می‌کنم. بقیه را نمی‌دانم که بو برده بودند یا نه. از زوجی که بودیم، من

همیشه احساس غرور می کردم. زوج نمونه بودیم و تجسمی از جاودانگی عشق و خودم قهرمان وفاداری زنی که البته سرانجام شوهرش به او خیانت کرد و دروغ گفت و من شدم همسری رها شده که باید دروغ تحویلش داد. این وضعیت تحقیر شده را از دست نوئلی می کشیدم. باور کردنی نبود، اما حقیقت داشت. زن جذابی بود. با آن لبخند جادویی، سری که قدری به طرفی متمایل می شد و نوع نگاه و برخورد با مخاطب خود که انگار کلماتش را می بلعد. بعد سری که به عقب می انداخت و دست آخر آن خنده‌هایی که دندان‌های زیبایش را نشان می داد. زنی تقریباً درشت ولی با حرکاتی ظریف و زنانه. با موریس دقیقاً همان رفتاری را داشت که سال پیش در منزل دیانا؛ با فاصله و صمیمی. موریس هم همان حالت تحسین احمقانه در نگاهش بود و مانند همان سال پیش این لوسین کوتوریه ابله هم نگاه معذبش بر روی من بود و نمی دانم سال پیش هم آیا موریس مجذوب نوئلی شده بود و این حالتش دیده می شد؟ البته من هم متوجه نگاه مجذوبش شده بودم، اما ابداً فکر عواقبش را نکرده بودم. به کوتوریه با لحنی شوخ گفتم:

- من هم فکر می کنم، نوئلی جدی جذاب است و موریس خوش‌سلیقه.

مردک با چشمانی از حدقه درآمد گفت:

- پس شما در جریانید؟

- معلوم است.

هفته بعد به خانه‌مان دعوتش کردم. می خواستم دریابم چه کسانی در جریان هستند و از کی. آیا دل مردم به حال من می سوزد یا به من

و حال و روزم در دل می خندند. چنان احساس تنفر از همه می کنم که شاید آرزوی مرگشان راه نجاتم می شد تا بل که تصویر بیچارگی من از ذهنشان زدوده می شد.

شنبه ششم نوامبر

گفتگو با موريس خلع سلاحم کرد. او خود آرام بود و لحنی دوستانه و صمیمی داشت. در صحبت از میهمانی شب پیش صادقانه از هر چه بدم می آمد گفتم. اول این که از شغل و کالت هرگز خوشم نیامده است. چرا که به خاطر پول، وکیل دادگستری از یکی دفاع می کند و دیگری را محکوم. حتی اگر طرف مقابل محق باشد، وکیل توان پامال کردن حق او را دارد و در واقع می تواند حقیقت را وارونه جلوه دهد. این را به دور از اخلاق انسانی می دیدم. موريس می گفت؛ نوئلی کار خود را خوب انجام می دهد و هر پرونده‌ای را نمی پذیرد. یعنی باید دلایل کافی برای خود بیابد. حق الزحمه هنگفت از ثروتمندان مطالبه می کند اما، برای بسیاری که توان رفاهی ندارند، به رایگان کارشان را راه می اندازد. این که بگویند فقط منافعش را در نظر می گیرد، واقعاً غلط است. دفتر وکالت را هم با کمک شوهرش توانست بخرد.

- چرا که نخرد. روابطش را که با همسر سابق حفظ کرده بود. این هم عملاً چه بسا به خاطر منافعش و در نهایت خرید همین محل.

- به هر حال می خواهد به هدفش برسد. کجای کار ایراد دارد؟

- یعنی اگر به خاطر هدف وسیله لازم را فراهم آورد؟

به سختی می شد متانت را حفظ کرد. گفتم:

- اسم این را هدفمندی می گذاری؟ اما تو هرگز خودت دنبال هدف نبودی.

- چرا من هم وقتی تصمیم به گرفتن تخصص داشتم، دیگر نمی خواستم درجا بزنم.

- تو در جا نمی زدی.

- از لحاظ ذهنیتم و استعدادهایم، چرا. چون به میزان لازم از خودم کار نمی کشیدم.

- باشه. ولی تو شتابزده نخواستی به مسائل دست یابی. تو می خواستی از لحاظ ذهنیت پیشرفت کنی و مسائل را هم پیش ببری. مسئله پول و جاه طلبی شغلی نبود.

برای یک وکیل دادگستری هم هدفمندی و رسیدن به هدف، جدا از پول و شهرت، خود مقوله ایست. مثلاً به دنبال پرونده‌ای جالب رفتن برای وکلا مطرح است.

گفتم:

- به هر حال برای نوئلی مطرح بودن در محافل مختلف مهم است.

- خوب خیلی کار می کنه. به تفریح هم نیاز داره.

- اما چرا باید تفریح فقط در محافل مختلف سطح بالا باشه؟ این به نظرم بی معنی و پوچ است.

- بی معنی از چه دیدی؟ تمام تفریحات به نوعی بی معنی و بی محتوا هستند.

حرفهایش سوهان روحم شده بود. او که از همه این چیزها متنفر بود، حالا این نوع استدلال می کرد. گفتم:

- بالاخره پنج دقیقه که آدم حرفزدنش را بشنود، به قلبی بودن و بی‌اصلتی این موجود پی می‌برد.
- اصالت از مفاهیمی است که از آن به معنای واقعی استفاده سوء زیاد شده. اصالت در چه تعریفی می‌گنجه؟
- تو بگو.
- پاسخی نداد و من سماجت کردم و گفتم:
- اصلاً می‌دونی، نوئلی مرا به یاد ماریز می‌اندازه.
- ابدأ.
- باور کن که همینه. موجودی که یک لحظه وقت برای تماشای غروب آفتاب نمی‌گذاره.
- خنده‌ای کرد و گفت:
- من هم اهلش نیستم. یعنی اغلب نیستم.
- من که می‌شناسمت. تو به اندازه من عاشق طبیعتی.
- فرض کنیم که این‌طور باشه. اما چرا باید بقیه مردم با ما هم‌سلیقه باشند؟
- عدم صداقتی که در او می‌دیدم، کلافه‌ام می‌کرد. گفتم:
- گوش بده. باید مطلبی را بگم و آن این‌که من سر نوئلی خیال مبارزه و مجادله ندارم. اگر تو او را ترجیح می‌دهی، مربوط به خودت است و من سر جنگ ندارم.
- کی با تو صحبت از جنگ و مبارزه کرد؟
- با خود می‌گفتم؛ مبارزه در کارم نیست. اما ترسم از این است که واقعاً موریس او را به من ترجیح بدهد. این ایده قبلاً به فکرم نرسیده بود. چون همیشه فرض را بر اصالت می‌دانستم. خوب حالا از آن

کلمه صرف نظر کنیم. چون بعد تعارف جنبه‌های غلوآمیز به خود می‌گیرد. می‌دانستم که ویژگی خاصی در خود دارم که نزد مردم دیگر هم قدر می‌دانستم. در مورد موريس، ایزابل هم مثلاً چنین بود.

باورم نمی‌شد که آدمی آنقدر ساختگی موريس را بیسندد و به من ترجیح دهد. نوئلی به مفهومی که انگیسی‌ها می‌گفتند؛ "مبتذل" (Cheap) بود و هیچ کلاسی نداشت. اما نگرانم. نگران پذیرش بسیاری ویژگی‌های منفی در این آدم، که تا پیش از این غیر قابل پذیرش بود. برای اولین بار فاصله عمیقی بین موريس و خود می‌دیدم.

#### چهارشنبه دهم نوامبر

پرروز به کیلان تلفن کردم.

از انجام این کار احساس غروری ندارم. اما نیاز به این اطمینان خاطر داشتم. اطمینان از این که هنوز من هم می‌توانم مورد توجه و سلیقه مردی باشم. امتحان کردم. اما حاصل کار چه بود؟ هر چه بود که قطعاً تأییدی از خود برایم به بار نیاورد. به هر حال هم که به دنبال ماجراجویی و تفریح تن با او هرگز نبودم، نه حالا و نه هرگز. در هر صورت اما باید به میزانی به ظاهر می‌پرداختم. کل ماجرا دردناک بود. اما به خود رسیدم، آرایش کرده و با بدنی معطر به دیدارش رفتم. به نظرم آمد در دو سال اخیر کیلان وزن کم کرده و خوش قیافه‌تر شده بود. قبلاً فکرش را نکرده بودم که قیافه‌ای دارد. در مورد خودم، ترسم از این بود که با دیدنم به کلی ناامید شده

باشد. اما دعوت از من صرفاً به خاطر شادمان کردنم که نبود. به هر حال سر صحبت را باز کردم، خیالم قدری راحت شد.

- در مجموع زندگی خوش می گذرد؟

- شما را که ببینم، زندگی خوش خواهد گذشت.

به رستورانی رفته بودیم که پشت پانتئون پاریس قرار داشت. با برنامه‌های بسیار متنوع.

صفحه‌های نیواورلئان، برنامه‌های سرگرم کننده فکاهی، خواننده‌های خوش‌صدا، فضای آنجا را جالب‌تر کرده بود. کیلان تقریباً همه را در آنجا می شناخت. نقاشانی چون خودش. مجسمه‌سازان، موسیقی‌دانان جوان، همه در آنجا جمع بودند. خودش هم در همکاری با گیتاریست قدری خواند.

یادش مانده بود من از چه موسیقی و چه غذاهایی خوشم می آید. یک گل سرخ هم برایم خرید. برای جلب توجه، کارهای زیادی می کرد که موریس در حال حاضر یکی‌اش را نمی کرد. تعارف و تمجید قدری غلوآمیز هم زیاد می کرد که البته به گوش من هرگز فرو نمی رفت.

از دستهایم، از لبخند و از صدایم تعریف می کرد. به تدریج اما به محبتش خو می گرفتم و فراموشم می شد که موریس در همین ساعات سرگرم لبخند زدن به روی نوئی است. با خود می گفتم؛ من هم که به سهم لبخند دست یافته‌ام. بعد به روی دستمال سفره کاغذی تصویری از صورتم را کشید. به تدریج از خودم بدم نمی آمد. کمی مشروب نوشیدم. وقتی مرا به خانه رساند، پیشنهاد کرد با من



به بالا بیاید تا قدری بیشتر با هم باشیم. پذیرفتم. گفته بودم که موریس به بیلاق رفته است.

بعد هم دو گیلان مشروب برای دو نفری مان ریختم. او در جایش هیچ حرکتی نمی کرد. اما با چشمانش حرکت مرا دنبال می کرد. از نشستن او در جایگاه همیشگی موریس به نظرم آمد، احساس شادی نمی کردم. ناگهان ریشه‌ای به تنم افتاد. پرسید:

- سردتان شد؟ الان شومینه را روشن می کنم.

و از جا جست که آتش را روشن کند. اما چنان ناشیانه این حرکت را انجام داد که به مجسمه چوبی که من و موریس از مصر خریده بودیم، تنه زد و آن را سرنگون کرد. فریادم بلند شد. مجسمه شکسته بود. گفت:

- درستش می کنم. کار ساده‌ای است.

اما معذب و مبهوت می نمود. قطعاً از فریاد بلندی که من کشیده بودم. بعد از چند لحظه اما من باید می گفتم که خسته‌ام و باید بروم بخوابم. پرسید:

- کی همدیگر را ببینیم؟

- به شما زنگ خواهیم زد.

- شما زنگی نخواهید زد. همین حالا وعده دیدار را بگذاریم.

برای از سر باز کردن، زمانی را همین‌طور گفتم. او رفت و من متحیر و بهت‌زده آنجا ماندم. در حالیکه تکه‌ای از مجسمه در دستم بود. بعد هم بغضم ترکید. وقتی که به موریس گفتم، کیلان را دیده‌ام، به نظرم هیچ خوشش نیامد و مبهوت ماند.

شنبه سیزدهم نوامبر

هر بار با این خیال که به آخر خط نزدیک شده و کار تمام است، به روزگار خود امیدی می‌دهم. اما بعد باید شاهد غرق شدن بیشترم در ورطه‌ای از جنون رنج و تردید و بدبختی باشم. از این داستان یک سالی می‌گذرد.

در ماه اکتبر، نوئلی با موریس در رم بود. در فرودگاه ینس، حالتی که در قیافه موریس می‌دیدم را حالا می‌فهمم. حالتش ترکیبی بود از شرم، ندامت و بیم از رسوایی، ترس از آشکار شدن. اغلب انسان پس از اصابت ضربه، گویی در ذهنیت خود به دنبال کشف احساس وقوع حادثه‌ای از پیش است. اما در این مورد چیزی را از خود در نمی‌آورم؛ واقعاً به دلم بد آمده بود. در آن روز و آن فرودگاه، با کنده شدن هواپیما از زمین، گویی قلبم از جا کنده شد.

سکوت در اغلب ما، سرپوشی است بر روی بسیاری موارد نگران‌کننده و رنج‌آور. مواردی که شاید نام و کلامی برایشان نیابیم. اما حضورشان در صحنه ذهنمان محرز است.

پس از ترک "کوتوریه" مدتی طولانی راه رفتم، بی آن که مقصدی داشته باشم. مبهوت مانده بودم و دست و دلم به کاری نمی‌رفت. بین انواع افکار این را به یاد می‌آوردم که امکان داشتن رابطه با زنی دیگر را در موریس می‌دیدم یا حداقل با آگاهی از آن شگفت‌زده نمی‌شدم. اما در مورد نوئلی....

وگرنه دلیلی نداشت در آن شب از موریس بپرسم آیا زن دیگری در کارش است. البته که تا آن زمان هرگز مطلبی مطرح نشده بود. منتها با تکرار سر به هوایی‌ها، سردی‌ها و کلاً غیبت روزافزونش باید

حدس می زدم. اما اگر بگویم فرصت چنین حدسیاتی را به خود می دادم، غلو کرده‌ام و در عین حال تناقض کار در این بود که وقتی از خودش شنیدم، انگار انتظارش را داشتم و یا حداقل واکنش شگفت‌انگیزی نداشتیم. اما زمانی که از لوس کوتوریه مطلب را شنیدم، گویی به تدریج خرد می شدم و در هم می شکستم. دیگر می دانستم که صحبت از ماجراجویی گذرا نیست و حکایت از رابطه عشقی طولانی و چه بسا پایدار است. بعد به نظرم می آمد با یک جمله می شد تلخیصی از سالی که گذشت داد و آن این‌که؛ تمام این مدت موریس سرگرم زندگی عاشقانه‌اش با این زن بوده است. سفر آزرسی که انجام نشد، به دلیل حضور نوئلی در پاریس بود. در میهمانی منزل دیانا، رابطه آنها از مدتی پیش شروع شده بود و میزبان و شاید هم بقیه هم می دانستند. من باید دقیق‌تر سر از کارشان در می آوردم. شاید مطلب به مدتی پیش مربوط می شد. در همان روزها من ابله چه فداکارانه سرگرم کمک به درمان بیماران سرطانی بودم. چه بسا نوئلی در همان دو سالی که با لوئی برنارد رابطه داشت، در پی ایجاد ارتباط با موریس بود. حالا من مانده بودم، در نهایت درماندگی و تمام فرضیاتی که می شد تصور کرد. ظاهراً مطلب مربوط به من و موریس می شد. اما البته همه در جریان بودند. منتها باز هم این نکته غم‌افزا نبود. نکته اصلی برایم جان سالم بدر بردن از این ورطه غم بود. به تدریج چنان در هم می شکستم که نه قضاوت دیگران نگرانم می کرد و نه تصویری که از من و ما داشتند. کل ماجرا برایم دردناک‌تر از همه این حرف‌ها بود.

چه تصور باطلی از جمله‌ای که موريس به من گفته بود، داشتم؛ "هیچ چیز بین ما تغییر نکرده." این عبارت چه چیزی را می‌رساند. آیا می‌خواست بگوید با آن که یک سال است که او این روند خیانت را طی می‌کند، چیزی بین ما تغییر نکرده است. یا اساساً نمی‌خواست چیزی گفته باشد و تعبیرها زاییده تخیل من بود؟ در واقع اما چرا دروغ می‌گفت؟ آیا از گفتن حقیقت شرم داشت؟ در این صورت چرا دستِ آخر به حرف آمد؟ قطعاً چون نوئلی از این پنهان‌کاری خسته شده بود و باید به این وضع، پایانی می‌دادند. نمی‌دانم. اما جداً بد بلایی به سرم آمده بود.

#### یکشنبه چهاردهم نوامبر

احتمالاً باید فقط سکوت‌م را ادامه می‌دادم و به روی خود نمی‌آوردم. منی که هرگز و یا تقریباً هرگز چیزی نگفته و پنهان از موريس نداشتم، نتوانستم مدتی طولانی خوددار بمانم. حرف‌های نادرست و دروغ و احساس عمیق و ناامیدی فشار سنگینی بر قلبم بود. واکنش او در پاسخ کوبیدن بر روی میز بود و گفتن این که: - همه‌اش مزخرف است.

با نوئلی در رم نبوده است، رابطه آنها قبل از ماه اوت آغاز نشده و فقط گهگاه یکدیگر را می‌دیده‌اند. اگر غیر از این بود، قاعدتاً باید دیده می‌شدند، که گفتم:

- دیده نشدید. یعنی کسی شماها را ندیده. اما تو برای کوتوریه همه چیز را شرح داده‌ای و او هم برای لوسی همه‌اش را.

- مطلب را تحریف کرده. من گهگاه نوئلی را می دیدم. اما رابطه عاشقانه‌ای در کار نبود. به کوتوریه زنگ بزن و بپرس. حقیقت را خواهی شنید.

- تو می دانی که این کار امکانش نیست.

سابق از عصبانیت و خشمی که در چهره‌اش می دیدم، دلم می سوخت. دوستش داشتم. اما حالا نمی دانم این واکنش‌ها را چگونه می شد دید. حالم دگرگون بود. اشک مجالم نمی داد. قول داده بودم گریه نکنم. اما به گریه افتاده بودم.

- بهتر است همه چیز را بگویی! اگر شناخت کافی از وضعیت پیدا کنم، شاید تاب تحملش را بهتر داشته باشم. اما مدام شک کردن و سوء ظن بردن، بی اطلاع از مطالب جدی، غیر قابل تحمل است. تو که باید او را می دیدی، چرا پنهان می کردی؟

- بسیار خوب، اگر می خواهی همه‌اش را می گویم.

- سه بار با نوئلی بودم که واقعاً برایم جدی نبود. رم هم با او نبودم. حالا باور کردی؟

- نمی دانم. آنقدر دروغ به من گفתי که...

حرکتی نومیدانه به خود داد و گفت:

- می گویی چه کنم تا متقاعد شوی؟

- هیچی. تو کاری نمی توانی بکنی.

سه‌شنبه شانزدهم نوامبر

در مواقعی که به خانه می آید و به رویم می خندد و مرا می بوسد و می گوید؛ "سلام، عزیزم." احساس می کنم، همان مورینسی است

که من می شناسم. با حرکاتش، با گرمای وجودش و چهره مطبوع و عطر تنش. حضورش را حس می کنم و همین کافی است که زندگی را به مدت لحظاتی زیبا ببینم و درک برای گفته‌های دیانا هم داشته باشم. بهتر است بی جهت به دنبال کشف حقایق نباشم. در جهت کدام کمک به خودم؟ اما طاقت ندارم. وسوسه درونم وادارم می کند که بخواهم بدانم شب‌ها چه ساعتی را در آزمایشگاه می گذراند و چه ساعتی را نزد نوئلی. تلفنی نمی توانم تماس بگیرم. اگر متوجه شود، ناجور است. اگر تعقیبش کنم، چطور. ماشینی کرایه کنم و راه بیفتم. و یا فقط ببینم ماشین او کجا پارک شده.

با آن که این کارها را نمی پسندم و بد می دانم، اما نیاز دارم قضایا روشن شود. دیانا تظاهر به ندانستن می کند و من از او می خواهم که نوئلی را به حرف آورد.

- آخر نوئلی زرنگ‌تر از این حرف‌هاست. هیچ دم نمی زند.

- به هر حال شماها از طریق من در جریان رابطه‌اش با موریس هستید. حالا اگه از او بپرسید ناچار باید جوابی بدهد.

به هر حال به من قول داد اطلاعاتی جمع‌آوری کند. در ارتباطات مشترکی که آنها دارند، این کار شدنی است. کاش می شد من مطلبی کشف کنم که با طرح آنها، نوئلی را از چشم موریس بیندازم! صحبت با خانم کوتوریه صلاح نیست. موریس قاعدتاً درس لازم را از طریق همسر به او داده و اگر او هم بگوید مرا دیده، صورت خوشی نخواهد داشت و اصلاً بی فایده است.

## پنجشنبه هیجدهم نوامبر

اولین باری که در کمین بودم، موریس در آزمایشگاه بود و ماشین در پارکینگ. اما دومین بار چنین نبود. تا خانه نوئلی رفتم. نیازی به گشتن زیاد نبود. ماشین آنجا بود. چه ضربه‌ای. به ماشینمان علاقمند بودم. آن را مانند حیوانی خانگی و وفادار می دیدم. حضورش همیشه برایم اطمینان‌بخش بود و آرامش می داد. حالا ناگهان ایزاری شده بود برای خیانت. از آن بیزار شده بودم.

تمام مدت پشت در خانه‌ای کمین کرده بودم، در واقع خشکم زده بود. تا موریس بیاید، می خواستم ناگهان جلویش سبز شوم. گو این که هیچ حاصلی نداشت، جز آن که حسابی عصبانی‌اش کند که من جاسوسی‌اش را می کنم. اما حال من هم به میزانی دگرگون بود که باید واکنشی نشان می دادم. همزمان استدلال می کردم و به خود نهیب می زدم که او شاید دارد به ترتیبی سر و ته قضیه را هم می آورد و اگر این کوشش موفق باشد، معنایش علاقه به من و زندگیست. به هر حال اگر عین خیالش نبود و کوششی مثلاً در پنهان نگهداشتن قضیه نمی کرد، یعنی کل زندگی ما زیر سؤال می رفت. تقریباً متقاعد می شدم که ضربه کارساز به قلبم خورده است.

موریس و نوئلی با هم از خانه درآمدند. خود را پنهان کردم. مرا ندیدند. تمام خیابان را پیاده و بازو به بازوی هم خندان می رفتند، تا به کافه تریایی رسیدند. قیافه‌هاشان شاد و سر حال به نظر می رسید. من با تمام وجودم می لرزیدم. صد بار شده بود که این وضعیتشان را مجسم کنم که این کار را نمی کردم. در مورد

صحنه‌های هماغوشی‌شان هم به همین ترتیب. نمی توانستم حتی در عالم خیال آن را به تصویر بکشم. شهامتش را در خود نمی دیدم. اما حالا چطور که واقعیت را عیناً می دیدم.

به رغم سردی هوا، خود را به کناری کشیدم و روی نیمکتی نشستم. رعشه بر اندامم افتاده بود. حال خود را نمی فهمیدم. نمی دانم چه مدت طول کشید تا به راه افتادم. در خانه بلافاصله به رختخواب پناه بردم و خوابیدم. نیمه شب که موریس آمد، خود را به خواب زده بودم. اما دیشب وقتی گفت:

- به آزمایشگاه می روم.

پرسیدم:

- حقیقتاً؟

- خوب، البته.

- اما شنبه نزد نوئلی بودی.

با نگاهی که سرمایی هراس‌انگیز از خشم در خود داشت، به من چشم دوخت و گفت:

- پس حالا جاسوسی هم می کنی؟

با چشمان لبریز از اشک گفتم:

- زندگی و سعادت‌م زیر سؤال رفته. حق خود می دانم که حقیقت را بدانم و تو هنوز به دروغ‌هایت ادامه می دهی؟  
با حالتی مستأصل گفتم:

- من فقط سعی دارم جلوی بگومگوها را بگیرم.

- من بگومگو شروع نمی کنم.

- نه؟



آخر او هر صحبت و بحث و گفتگوی ما را شروع بگومگو می نامد. صداها مان بالا گرفت و به واقع بگومگو شروع هم شد. سفر رم را به میان آوردم. او باز هم منکر شد. اگر نوئلی با اودر رم نبود، حتماً در سفر سوئیس با او بود. در جریان نبودن، رنجم می داد.

### بیستم نوامبر

بگومگو شروع نکنم. اما تدبیر عمل از دستم خارج شده و کنترلی هم در کارم نیست. حرف‌هایی می زنم که آزارش می دهد. باید اعتراف کنم که دیگر کافی نبودن هر نظری موجب می شد، من در مقابلش بایستم و یا فکر کنم، نظر نوئلی است که به من تحمیل شده.

در مورد هنر مدرن عملاً مخالفتی نداشتم، اما زیر بار نظرات این زن رفتن از طریق موريس رنجم می داد. نوئلی بود که او را به این نوع نمایشگاه‌ها می برد و من ساده‌لوحانه جد کرده بودم که این‌ها نقاشی نیست و بعد با حمله مستقیم قاطعانه در مقابل مواضع موريس گفتم:

- شماها خیال می کنید با جانبداری از این نوع نظریات مثلاً جوان می شوید؟

- اشتباه می کنی که این جور خودآزاری می کنی.

- آزار می بینم چون تو جواری می خواهی مد روز باشی که دیگر هیچ بر خورد انتقادی نمی توانی داشته باشی. هیچ استدلال منطقی هم نداری.

شانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نگفت.

مارگریت را دیدم. ساعتی با کولت بودم. اما دیگر چیزی برای گفتن ندارم.

### یکشنبه بیست و یکم نوامبر

به قرار گفته‌های دیانا که البته از حرف‌هایش آنقدرها هم مطمئن نیستم، نوئلی در مورد رابطه‌اش با موريس هیچ مطلب مهم یا قابل توجهی نگفت، جز این که به نظر می‌رسد فعلاً اوضاع به هر حال همین است. در پاسخ به این سؤال که عاقبت کار را چگونه می‌بیند، گفته بود: "اگر عمری به دنیا بود که می‌بینم." یعنی حدوداً هیچ چیز دقیقی نگفته بود و کاملاً هواسش جمع بود. دیانا داستان دیگری هم برایم تعریف کرد که در آن هم ابهاماتی می‌دیدم. ولی در هر صورت قضیه از این قرار بود که گویا نوئلی جلب اعتماد موکل مرفه‌ی را می‌کند و وکالتش را به عهده می‌گیرد. اما در واقع یکی از همکاران وکیل نامبرده بود و به این ترتیب نوئلی او را از چنگش درآورده است. بعد هم در کاخ دادگستری شایع شده که این نوع کارهای غیر قابل پذیرش از اعمال متداول نوئلی است. ضمن این که در زندگی خصوصی هم دخترش از این که مورد سهل‌انگاری مادر قرار می‌گیرد، شاکی است. پس از شنیدن صحبت‌های من موريس معتقد بود هم‌هانش قضاوت‌های پرت مردم است. دخترها در سنین پایین عموماً از مادر شاکی هستند. بعد هم همان سن و سال لوسین را یادآور شد که چه مشکلاتی ایجاد می‌کرد و اضافه کرد که در واقع نوئلی اصلاً هم سهل‌انگار نیست. فقط می‌خواهد که دخترک به

تدریج روی پاهایش بایستد و به اصطلاح گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون بکشد و در این رابطه حق هم با نوئلی است.

با این نوع استدلال و صحبت، در واقع هم از من و هم از روش تربیتی‌ام انتقاد کرد. چون اصولاً معتقد بود من دخترها را لوس بار آورده‌ام. به هر حال ما در مواردی مشاجراتی هم در رابطه با روش تربیتی‌ام داشتیم. من ادامه دادم که یعنی دخترک از این که هر شب مردی در رختخواب مادرش باشد، ناراحت نمی شود؟

- آپارتمان بزرگ است و نوئلی خیلی احتیاط می کند. با این همه از زمان طلاقش به این طرف، از دخترک مطلبی را پنهان نکرده که مردهایی هم در زندگی‌اش بوده‌اند.

- این نوع صراحت و صداقت مادری در قبال دختر جوانش هم مسخره است. اما صادقانه بگو؛ به عقیده تو این اعتراف بودن با مردها برای این دختر تکان دهنده نیست؟

- نه.

- من هرگز نمی توانم چنین گفتگوهایی را در رابطه با کولت یا لوسین مجسم کنم.

موریس ادامه نداد و من سکوتش را علامت رضایت از نحوه تربیت نوئلی در مقایسه با خودم می دیدم. به من برخوردی بود و عمیقاً آزرده شده بودم. خیلی روشن بود که نوئلی هر طور صلاح می داند، امور خود را پیش می برد. بی آن که نگران خوب و بد کار در ارتباط با دخترش باشد. در حالی که من درست عکس او عمل کرده بودم و رفتارم بر مبنای آنچه صلاح فرزندانم بود، تنظیم کرده بودم. ادامه دادم:

- خلاصه که هر کاری نوئلی می کند، لابد درست است.  
موريس با بی حوصلگی گفت:
- آنقدر دائم راجع به نوئلی با من حرف نزن.  
- چطوری حرف نزنم. او در زندگی تو حضور دارد و زندگی تو هم در ارتباط با من است.  
- هم در ارتباط هست و هم نیست.  
- چطور نیست؟  
- زندگی شغلی من، لابد در ارتباط با تو نیست. چون هیچ وقت حرفش را نمی زنی.  
غیر منصفانه حمله کرده بود. خوب می دانست که در مورد تخصص او نمی توانستم اظهار نظری بکنم و یا مطالب مورد علاقه او را دنبال کنم.  
- آخر چه بگویم. من در سطح قضاوت در مورد تحقیقات تو نیستم.  
- حتی مقالات ساده مرا هم نمی خوانی.  
- پزشکی و رشته‌های علمی هرگز برایم آنچنان جالب نبوده‌اند. در رابطه بودن با بیماران را دوست داشتم.  
- با وصف این می توانستی در مورد کارهای من کنجکاو باشی.  
در لحنش کینه و انتقام احساس می شد. با ملایمت لبخند زدم و گفتم:
- تو می دانی دوستت دارم و به هر کاری که تو توان انجامش را داشته باشی، احترام می گذارم. تو اگر روزی دانشمند بزرگ و مشهوری شدی، موجب تعجبم نیست. یعنی قطعاً تو تواناییش را

داری. اما باید اعتراف کنم که از نظر من مطلبی به تو اضافه نشده.  
قبول نداری؟  
او هم با لبخند گفت:  
- چرا دارم.

این اولین بار نبود که از بی تفاوتی من نسبت به فعالیت‌های شغلی‌اش شکایت می‌کرد. تا اینجا بدم نیامد قدری آزارش می‌دادم. اما بلافاصله فکر کردم؛ پس نوئلی مقالاتش را با قیافه‌ای تحسین‌آمیز و سری که قدری خم شده و لبخندی بر لب می‌خواند و نظر می‌دهد. این افکار اگر چه آزارم می‌داد، اما بلافاصله نتیجه گرفتم که او اما مادر خوبی به هر حال نبود. زنی آنقدر بی‌احساس و سرد نمی‌شد محبتی که من به بچه‌ها می‌دادم را بدهد.

دوشنبه بیست و دوم نوامبر

نه من نباید سعی کنم میدان مبارزه را به داخل خانه زندگی نوئلی بکشانم. من باید مبارزه را در داخل خانه خود ادامه دهم.  
موریس به مراقبت‌های من حساس بود و قدر می‌دانست. نباید آنها را دست کم می‌گرفتم. تمام روز گنج‌ها را مرتب کردم. لباس‌های تابستانی را جمع کردم. زمستانی‌ها را از نفتالین درآوردم، گذاشتم هوا بخورند. خلاصه به همه چیز رسیدگی کردم. کمبودهایی هست. فردا باید برایش جوراب، پولور و پیژاما بخرم. اینها را موریس لازم دارد. به اضافه دو جفت کفش. کفش را در اولین فرصت با هم به دنبالش خواهیم رفت. کشوهای منظم که هر چیزی سر جای خود

است را دوست دارم. رفاه و تأمین در خانه‌ام را دوست داشتم و از این طریق گویی تأمینی در آینده خود می‌دیدم.

سه‌شنبه بیست و سوم نوامبر

احساس می‌کنم از خجالت حالم خراب شده.

باید فکرش را می‌کردم. وقت ناهار موریس با قیافه درهم و اوقاتی تلخ وارد خانه شد و تقریباً بلافاصله آغاز سخن کرد که:

- اعتماد به دوستی دیانا از اشتباهات تو بود. به گوش نوئلی رسانده‌اند که این زن با جمع‌آوری اطلاعات از زندگی خصوصی و شغلی‌اش سرگرم پروندسازی است. دیانا هم همه جا پُر کرده که تو او را مأمور این کار کرده‌ای.

سرخ شدم و حالم دگرگون شد. موریس هرگز مؤاخذه و قضاوت در مورد من نداشت و همیشه حمایت می‌کرد و حالا از نظر او من گناهکار و مجرم شده بودم. چه گرفتاری شده بودم.

- من فقط گفته بودم که می‌خواهم بدانم این نوئلی کیست و چه کاره است.

- بهتر بود از من می‌پرسیدی تا این‌که ایجاد این همه حرف و سخن بی‌خود بکنی. خیال می‌کنی من نوئلی را نمی‌شناسم. اشتباهت در همین است. ایرادهایش را به اندازه صفاتش می‌شناسم. ادای پسر بچه‌های خاطرخواه را هم نمی‌خواهم در بیاورم.

- با وصف این، فکر نکنم بی‌نظر و غرض بتوانی راجع به این زن قضاوت کنی.

- یعنی فکر می کنی دیانا و رفقای او اما بی نظر و غرض هستند که  
 ابدأ چنین نیست و حتی نسبت به تو هم بی غرض نیستند.  
 - خیلی خوب. به دیانا خواهم گفت که جلوی زبانش را بگیرد.  
 - حتماً این کار را بکن.

بعد هم در جهت تغییر موضوع مکالمه کوششی کرد و گفتگویی  
 مؤدبانه را با هم قدری ادامه دادیم. منتها از شرم می سوختم و می  
 دانستم با اعمالم دارم خودم را از چشمش می اندازم.

#### جمعه بیست و ششم نوامبر

دیگر دست خودم نیست. در حضور موریس انگار پای میز محاکمه  
 هستم. در مورد من افکاری دارد که به زبان نمی آورد. اما به رویم  
 قضاوت می کند. همه اینها باعث دگرگونی بیشتر حالم است و سرم  
 را به دوران می اندازد. تا پیش از این سالها، من خود را از دید او  
 می دیدم و این احساس آرامم می کرد. عملاً حتی خودم را هم  
 منحصرأ از دید او می دیدم. در تصویری پُر از تأیید و قدری مبالغه  
 که او از من می داد، خود را به جا می آوردم و آرامش داشتم. حالا  
 اما دیگر به من کاری نداشت و من باید از خود می پرسیدم؛ سر و  
 کارش با کیست؟ چه قضاوتی به روی من دارد؟ مرا زنی با سطحی  
 پایین، حسود و بی صداقت می بیند که پشت سرش نقشه می کشم  
 و عمل می کنم؟ اما این نوع فکرش هم غیرمنصفانه است.  
 او که این همه درک برای نوئلی و مسائل او دارد، نمی تواند نگرانی  
 مرا و یا فرضاً کنجکاوای بیمارگونه‌ام را تحمل کند.

من از حرف و سخن و غیبت پشت سر این و آن نفرت دارم. این فضا را اگر این بار من موجبش شده باشم، دلائل لازم آن را دارم. موریس دیگر اشاره‌ای به این قضایا نکرد. او کوشش می‌کند رفتاری مهربان و مؤدب با من داشته باشد. اما احساس این را دارم که دیگر با من راحت صحبت نمی‌کند. گاهی حالت ترحمی در نگاهش می‌بینم. شاید هم ترحم نمی‌شد نامید. بلکه قدری جدی نگرفتن یا حالتی از تمسخر دارد. آن نوع نگاهی که وقتی قضیه ملاقاتم را با کیلان برایش گفتم، برویم انداخت. به نظرم برایش موجودی شده بودم، قدری مضحک و در عین حال جالب. به طور مثال، وقتی در حال شنیدن موسیقی اشتوکهازن غافلگیر شده بودم، با لحنی غیرقابل توصیف از تعجب پرسید:

- جالب است که تو به موزیک مدرن هم گوش میدی.  
 - ایزابل چیزهایی که خودش دوست داره را می‌ده من هم گوش بدم.

- اشتوکهازن را دوست داره؟ این دیگه خبر جدیدیه.  
 - آره، خبر جدیدی است. خوب پیش می‌آد که آدم در سلیقه‌اش تجدیدنظر بکنه.

- تو هم خوشت اومد؟

- نه، من چیزی از آن سر در نمی‌آرم.

خنده‌ای کرد و صورتم را بوسید. گویا از صراحتم خوشش آمد. البته صراحتم حساب‌شده بود. می‌دانستم که او می‌داند من به چه حساب به این نوع موسیقی گوش می‌دهم. اگر جز این جوابی می‌دادم، به هر حال باورش نمی‌شد. ضمن این‌که حاصل کار کنونی



چنین شد که من به خواننده‌های جدیدم هم اشاره‌ای نکنم. این اواخر چندتایی "رمان نو" خوانده بودم که بعضی‌شان را هم پسندیده بودم. منتها اگر مقوله مدرنیته را به زبان می‌آوردم، باز انگار که به نوعی اشاره به نوئلی کرده بودم. گرفتار شده بودم. به محض آن‌که برای افکار و رفتار آدمها قرار می‌شد مدام تعبیری بیابیم، زندگی چقدر مشکل می‌شد. آن مطلب را هم به روی دیانا آوردم، ولی او به مرگ بچه‌هایش قسم می‌خورد که هرگز نگفته بود از سوی من مأموریت دارد. نوئلی این را از خودش درآورده بود. واقعیت این بود که دیانا به یکی از دوستانش مطلب را اشاره کرده بود، مبنی بر این‌که زندگی نوئلی گرار کنجکاوش می‌کند. اما نه این‌که من گفته باشم. این را منکر شد و بعد هم وقتی از او خواستم کل کار مسکوت بماند، خوشش نیامد و از این‌که به او اعتماد نکردم، احتمالاً از من رنجید.

#### شنبه بیست و هفتم نوامبر

باید تسلط به خود را یاد بگیرم. باید خودم را زیر نظر داشته باشم و از مسائل فاصله بگیرم. اما همه این‌ها در ذاتم نیست. گو این‌که وجوداً آدم متعادلی هستم، اما ظاهر و باطنم یکی است و قلب خوب و روح شفافی دارم. منتها در شرایط کنونی قلبم لبریز از ناآرامی‌ها و خشم و کینه است.

در یکی از دفعاتی که پس از غذا، موریس مجله‌ای را جلوی چشمانش گرفت، با خود گفتم؛ این کارها را در حضور نوئلی نمی‌کند و بعد بلافاصله بی‌آنکه خواسته باشم، فکرم را بلند گفتم:

- چنین کاری را در حضور نوئلی نمی کنی.  
با لحنی متین و آرام گفت:
- می خواستم فقط نگاهی سریع به مقاله‌ای بیندازم. خودت را برای  
هیچ و پوچ این‌طور آزار نده.  
- دست خودم نیست. همه چیز آزارم می‌ده.  
بعد سکوت کردم. چیزی برای گفتن نداشتم. مکثی کرد و گفت:
- نامه‌های "اسکار وایلد" را تمام کردی؟  
- نه، ادامه ندادم.  
- اما می گفתי که جالب بود.  
- اگر می دانستی که در حال حاضر چقدر وایلد برایم بی‌اهمیت  
شده و چقدر بی‌علاقه‌ام که راجع به او حتی صحبت کنم.  
صفحه‌ای را درآوردم و گفتم:
- می خواهی گوش بدهیم؟  
مدت زیادی نتوانستم به گوش دادن موسیقی ادامه دهم. بغض  
گلویم را فشار می داد. موسیقی بهانه‌ای بود برای شکستن سکوت.  
مطلبی برای گفتن میانمان نمانده بود. هر دو از طرح داستان در  
حال حاضر پرهیز داشتیم. با این‌همه، با صدایی صبور و آرام پرسید:
- چرا گریه می کنی؟  
- چون تو حوصله کاری با من نداری. دیگر مطلبی برای گفتن  
نداریم.  
- تو بین ما شکاف انداخته‌ای.  
- تو بین ما هر روز شکاف بیشتری می اندازی.

واقعیت این است که ناخواسته هر روز بیشتر او را به ستوه می آورم. گو این که فقط بخشی از وجودم این را می خواهد. وقتی سرحال و بی خیال می بینمش، انگار می خواهم به ستوه بیاورمش. با خود می گویم؛ خوب خود را راحت کرده و زندگی را می کند. باید به ستوه بیاورمش و در هر فرصتی موجبات اختلال راحتی و آرامشش را فراهم کنم.

#### دوشنبه سی ام نوامبر

تعجب می کردم که چطور راجع به تعطیلات زمستانی هنوز حرفی نزده است. دیشب وقتی از سینما می آمدیم، از او پرسیدم، امسال دلش می خواست به کجا برود.

با لحنی که انگار حواسش نبود، گفت: راجع به تعطیلات هنوز فکر نکرده است. من که بو برده بودم، دیگر ول نکردم و با سماجت پرسیدم و پرسیدم تا بی آن که نگاهم کند، گفت:

- هر جا بخواهی، اما باید بگویم که باید چند روزی هم با نونلی به کوشول بروم.

من که همیشه باید احتمال دریافت خبر بد را به خود بدهم، با شنیدن آن که در واقع انتظارش را باید می داشتم، گفتم:

- چند روز؟

- ده روزی.

- با من چند روز؟

- ده روزی.

- تو نیمی از تعطیلات مرا به نفع نوئلی از ما حذف می کنی، واقعاً که جالبه.

خشم امانم نمی داد. با این همه توانستم بگویم:

- این تصمیم مشترک شماها بی مشورت من بود.

- نه هنوز حرفی با او نزده‌ام.

- به سکوت ادامه بده و حرفی نزن.

اما موریس با لحنی آرام گفت:

- اما من دلم می خواهد این ده روز را با او باشم.

در لحنش احساس تهدیدی ملایم حس می شد که مثلاً اگر مخالفت کنی، تعطیلات زهرمان خواهد شد. از این که باید به نوعی تهدید تن می دادم، دلم به هم می خورد. باید تصمیمی گرفته می شد.

به این ترتیب به هیچ جا نمی رسیدیم. باید با مسئله برخورد داشت و تکلیف را یکسره کرد، مدتها بود دیگر صحبت از ماجراجویی گذرا نبود. او به این زندگی دوگانه خو می گرفت و من نیم بهتر آن قطعاً نبودم.

دیگر خسته شده بودم. باید انتخاب آخری انجام می شد. یا من و یا آن زن.

سه‌شنبه اول دسامبر

اشتباه نمی کردم. موریس مانند گاوبازان کهنه‌کار که اول گاو را خسته می کنند و بعد سریع عمل می کنند، قبل از انجام اعترافات، حمله‌ها را ردیف کرد. ولی وقتی به مرحله رویارویی رسید، دیگر من

گیج بودم. آیا باید حرفهایش را باور می کردم؟ باید زمانی که بر ما گذشته بود را نادیده می گرفتم؟ نه، من دیگر کور نبودم و داستان را می دیدم. او اول می گفت اشتباه می کنم و من نمی دانستم، باز دارد دروغ می گوید یا راست. اصلاً حقیقت و واقعیت کدام است و کجاست؟

به چه حالی از عصبانیت انداختمش. آیا این همه توهین آمیز حرف زده بودم؟ انسان در این گونه موارد خود نمی داند چه می کند و چه می گوید. قدر مسلم این بود که می خواستم زخمی اش کنم، و گویا خوب هم موفق شده بودم.

با آن که اولش آرام شروع شد و من گفتم:

- زندگی شراکتی نمی خوام، باید انتخاب کنی.

قیافه آدمهایی که به آخر کار می رسند و راه به جایی ندارند را به خود گرفت و با لحنی ملتسمانه و حق به جانب رو به من کرد و گفت:

- از تو خواهش می کنم. حالا وقتش نیست. از من نخواه رابطه ام را با این زن قطع کنم.

- چرا همین حالا وقتش شده. داستانی است که به اندازه کافی طول کشیده و من هم به اندازه کافی صبر و حوصله نشان دادم. باید تصمیم گرفته بشه.

با صراحت بیشتر ادامه دادم:

- بالاخره بگو به کدام یک ما بیشتر دلبسته ای، او یا من؟

با لحنی بی طرفانه گفت:

- مسلماً به تو. اما به نوئلی هم وابسته هستم.

دیگر حال خود را نفهمیدم و داد زدم:

- اعتراف کن که وابستگی‌ات به او بیشتر است. بفرما از این خانه برو بیرون. لوازم‌ت را بردار و برو. برو و به خانم ملحق شو. چمدانش را از گنج در آوردم. لباسهای زیر و کمربندها و همه را به روی هم ریختم. بازویم را گرفت و گفت:  
- بس کن.

اما من ادامه دادم. می خواستم که برود. واقعاً می خواستم و در این خواستمن صداقت داشتم. با صداقت می گفتم. چون در واقع باورم نمی شد که او ترکم کند. وضعیت را مانند صحنه نمایش غم‌افزایی می دیدم و خود را شبیه کسی که نقش واقعی‌اش را روی صحنه بازی می کند. انگار به واقعیت زندگی‌ام تجسمی دراماتیک می دادم. فریاد می زدم:

- برو زنیکه سلیته را دریاب. خانم وکیل معلوم‌الحال دوه‌هم‌زن رو...  
مچ دستم را محکم گرفت و گفت:

- حرفت را پس می گیری.

- پس نمی گیرم. پتیاره کثافت که تورو در چنگ خودش گرفته و تو هم خودخواهانه او را به من و عشق ما ترجیح دادی.

مدام تکرار می کرد؛ "ساکت شو، بس کن." و من ادامه می دادم و هر چه بد و بیراه بود نثار نوئلی و خودش می کردم. یادم نیست چه‌ها گفتم، اما خردش می کردم و می رفتم جلو که مثلاً "آداهای آدم‌های تازه به دوران رسیده و عوضی را دارد." دیگر مردی که زمانی دوستش داشتم را به جا نمی آوردم. آن وقت‌ها قلبی داشت و

رسالتی در قبال انسان‌ها و حالا فقط ترکیبی شده از جاه‌طلبی شغلی و خودپسندی، که فریاد زد:

- کی خودپسنده؟

و ادامه داد که من خودپسندم، منی که بارها بازدارنده شغلی‌اش محسوب می‌شدم. منی که همیشه می‌خواستم او در خانه و کنارم بماند و پیشرفت خاصی برایش نمی‌خواستم. چون نسبت به ترقی‌اش حسود بودم. یک بازدارنده به تمام معنا.

باز فریادم بلند شد که او خودش نمی‌خواست. مرا دوست داشت و می‌خواست در کنارم باشد، که جواب می‌داد؛ ولی نخواسته بود بلافاصله ازدواج کنیم. من این را می‌دانستم که اوائل بچه هم نمی‌خواست، ولی به ترتیبی کارها جور شده بود.

- بس کن، ما خوشبخت بودیم. با تمام وجود به هم عشق می‌ورزیدیم و تو با عشق ما زندگی رو تجربه می‌کردی.

- درست. اما انتخاب دیگری تو برایم نگذاشتی. باید فکرش را می‌کردی که روزی برسه که من از قضیه رنج ببرم. زمانی هم خواستم راه فراری بیابم که با تمام قوا جلویم را گرفتی.

دیگر درست به یاد ندارم. جملات دقیق در ذهنم نیست. اما صحنه وحشتناکی شد. او می‌گفت که احساس مالکیت و تحمیل خودم به او و دخترهایمان غیر قابل تحمل شده بود. بعد هم گفت:

- تو کولت را عملاً به سوی ازدواجی احمقانه سوق دادی و لوسین هم برای فرار از تو از اینجا رفت.

باز حالم بدتر شد. دیگر هیچ حرکتی دست خودم نبود. فریاد می‌زدم. اشک می‌ریختم و می‌گفتم:

- اگر آنقدر مرا بد می دونی، چطور هنوز می تونی دوستم داشته باشی؟

در جواب سریع گفت:

- دیگر دوستت ندارم. با آن اداهایی که سرم درآوردی، از ده سال پیش به این طرف دیگر دوستت ندارم.

- دروغ می گویی، دروغ که زجرم بدی.

- تو به خودت دروغ می گویی و وانمود می کنی دنبال حقیقتی. اگر هستی پس بگذار برایت بگویم، بعد تصمیممان را می گیریم.

به این ترتیب سال‌هاست که دوستم ندارد و با زن‌های دیگر بوده. با بیمار، با پرستار و سرانجام با نوئلی از یک سال و نیم پیش به این طرف.

نعره و ضجه می زد. سیستم اعصاب و روانم به کلی مختل شده بود. آرام‌بخشی به خوردم داد و با تغییری در لحن و صدایش گفت:

- گوش کن. بیشتر چیزهایی که گفتم، بی فکر و مطالعه بود. تو آنقدر غیرعادلانه گفتی و گفتی تا مرا هم به این وضع انداختی.

فکر می کردم. بله، با دیگران رفته بود مثلاً مرا هم دوست داشت و نمی خواست از دستم بدهد، ولی به او گفتم من و اینجا را ترک کند. دیگر به کلی روحاً و جسماً از پا افتاده بودم. سعی کردم صحنه‌ها را بازسازی کنم. حق و باطل را از هم جدا کنم. اما نمی شد، خاطره‌ای به یادم آمد. سه سال پیش روزی که من بجا می آورم. کلمات را نشنیدم. اما لطافتی که در لحنش بود، دستگیرم شد. انگار زمین زیر پایم دهان باز کرد. حالم دگرگون شد. احساس



خیانت او حالی برایم نمی گذاشت. سریع خود را به او رسانده و پرسیدم:

- با کی حرف می زدی؟

- با نرس بیمارستان.

- صحبت خیلی دوستانه به نظر می رسید.

- آخه دختر نازنینی است. می پرستمش.

این را با لحنی بسیار طبیعی به زبان آورد. با این حال من دوباره روند عادی زندگی ام را ادامه می دادم و شاد بودم که نزد مرد مورد علاقه ام مانده ام. یعنی اگر او را در رختخواب با زنی دیگر می دیدم، باورم نمی شد. گو این که خاطره دردناک چنین صحنه ای را همچنان زنده و بکر در سر دارم.

او با زنها رابطه داشت. اما به من واقعاً علاقه داشت. سرزنش هایش تا کجا حقیقت دارد و از کجا ندارد. او در مورد گذشته که خوب می داند تصمیماتمان مشترک بود. پیش از تاریخ این روز هرگز خلاف این را نگفته بود. اینها را بهانه کرد تا به من خیانت کند. اگر من گناهکار جلوه کنم، او احساس گناه کمتری می کند. با این وصف چرا این راه را انتخاب کرد؟ چرا در مورد بچه ها چنین گفت؟ در واقع تربیت این دو موجب مباهات من است. هر یک از این دو به طریقی در زندگی موفق بوده اند. البته با در نظر گرفتن طبیعت و ذات متفاوتی که داشتند. کولت طبیعت خانم خانه دار را داشت و لوسین میل به پرواز. به چه مجوزی من باید مخالفت با هر کدامشان می کردم؟ من جلوشان را نگرفتم. اما این کینه در مورس دیگر

چرا؟ سرم درد می کند و دیگر مسائل را در ذهنم به کلی تیره و تار می بینم.

به کولت زنگی زدم. آمد تا همین حالا که نیمه شب است با هم بودیم. و جودش برایم هم خوب بود و هم بد. گو این که بد و خوب را نمی توانستم درست تشخیص بدهم. کولت مطمئنم می کرد که من نه تنها مادر امر و نهی بکن و تحمیل کننده و یا با احساس مالکیت نسبت به آنها نبوده‌ام، بل که مادری ایده‌آل بودم، هم برای آنها و هم در ارتباط با پدرشان زنی با تفاهم.

در مورد لوسین هم می گفت: مانند بسیاری از جوانان، تحمل زندگی خانوادگی را نداشت و باید می رفت. گناه از من مادر نبود. لوسین رابطه پیچیده‌ای با من داشت، چون پدرش را می پرستید، دارای عقده ادیپ از نوع متداول محسوب می شد. این همه دلیل برای مخالفت با من نباید می بود.

بعد با لحنی رنجیده اضافه کرد که از پدر واقعاً بعید بود. واقعاً با گفتن این حرف‌ها کار ناجوری کرد. اما کولت همیشه به خاطر لوسین و محبتش به او، حسودی می کرد و در رابطه با پدر، بیشتر حالت تهاجمی و ایرادگیری داشت و اغلب هم جانبداری از من می کرد. لوسین با خشکی و صراحتی که داشت، شاید بیشتر راهنمایی‌ام می کرد. در این مورد ساعت‌ها با کولت حرف زدم و عملاً پیشرفتی در کارمان نبود.

در وضعیت بن‌بستی گرفتار شده‌ام. اگر موریس را بی‌شرم و پست بدانم، پس زندگی‌ام را با عشق به این مرد تباه کردم. اما شاید او هم دلایل کافی داشت که تحمل نکرد و رفت. پس اگر چنین بود، من

موجود حقیر و تنفرانگیزی هستم که البته هنوز هم چرایش را نمی دانم. هر دو فرضیه افتضاح است و داغان کننده.

### چهارشنبه دوم دسامبر

به زعم ایزابل یا به هر صورت به گفته او قاعدتاً یک چهارم حرف‌هایی را که می زده، خود باور نداشته است. ماجراهایی را پشت سر گذاشته که به آنها اعترافی نکرده است. این که دیگر روند معمول کار بود. از نظر ایزابل بیست سال وفاداری برای مرد ناممکن می نمود.

البته شاید می شد موریس حرفش را لااقل بزند، اما او هم با اعتقادی که نسبت به تعهداتش داشت، دست و پایش بسته بود. به این بهانه‌ها، برای فرار از تعهداتش نیاز داشت که از خودش بسازد. اگر نمی خواست با من ازدواج کند، من آن را احساس می کردم. نمی شد سال‌ها آنقدر با هم خوشبخت باشیم. خلاصه ایزابل توصیه می کرد که سخت نگیرم. مردها زندگی را سخت نمی گیرند و به همین دلیل ترجیح می دهند با زن خود زندگی کنند تا به دام ماجراهای جدید بیفتند. وادارم کرد با یکی از دوستانش که خانمی پزشک و متخصص زنان است و همچنین مشاور امور زناشویی ملاقاتی داشته باشم. تلفنی وقت گرفتم. گویا این خانم می توانست کمک کند و درک درستی از داستان به دستم بدهد.

موریس از دوشنبه به این طرف خیلی از خود مایه می گذارد. در واقع مثل هر بار که در این سال‌ها زیاد جلو رفته است و باید جبران کند.

- چرا گذاشتی تمام این سال‌ها با دروغ زندگی کنم؟  
 - نمی خواستم رنجت بدهم.  
 - می توانستی به من بگویی که دوستم نداری.  
 - ولی نه، من از عصبانیت گفتم. به تو دل بسته بودم. هنوز هم هستم.  
 - اگر نیمی از آن چه گفته باشی، را قبول داری دیگر دل بستگی در کارت نیست. تو فکر می کنی واقعاً مادر ناجوری بودم؟  
 در واقع از میان همه توهین‌ها، این یکی از همه بیشتر به من گران آمد و حالم را دگرگون کرد.  
 - ناجور. تو غلو می کنی.  
 - پس چی؟  
 همیشه گفته‌ام که بچه‌ها را زیادی لوس می کنی و زیر حمایت می گیری. نتیجه این‌که واکنش کولت این شد که کورکورانه از تو پیروی کرد و تو را سرمشق خود قرار داد و لوسین هم با مخالفت‌خوانی‌هایش باعث رنج و عذابت شد  
 - اما کی کمک کرد که هر کدام به ترتیبی تحقق به خود را عملی کنند و به آرزوهایشان برسند؟ هر یک از آنها از سرنوشت خود راضی است.  
 - دیگر چه می خواهی؟  
 - اگر واقعاً راضی باشند...  
 سماجت نکردم. در پشت گفته‌هایش همیشه تعبیرهای دیگری حدس می زدم. پس به پرسش هم نیازی نداشتم. چرا که توان شنیدن پاسخ‌هایش را ندارم...

جمعه چهارم دسامبر

خاطراتی که در ذهنم داشتم، هرگز قابل جایگزینی یا فراموشی نبود. چگونه باید آنها را از افکارم دور می کردم و یا نسبت به آنها بی تفاوت می شدم؟ مثلاً نکته‌ای که در زمان خرید مایو به من اشاره کرد که "نمی خواهی مایوی یک تکه بخری؟" می دانم و می دانستم که قدری چاق شده بودم. رانها و شکمم مثل سابق نبود، اما فکر می کردم برای او فرقی نمی کند. وقتی لوسین زنهای چاق را در مایو دوتکه مسخره می کرد، پدرش اعتراض می کرد که چه کنند، آخر به کسی چه مربوط است؟ مگه وقتی آدم دارد پیر می شود نباید از آب و آفتاب استفاده کند؟

من هم واقعاً می خواستم از فضای کنار دریا استفاده‌ام را بکنم. به کی ضرر می زدم؟ با این وصف شاید به دلیل حضور آن همه دختران و زنان خوش اندام کنار ساحل به من گفت؛ مایوی یک تکه بخر، که البته نخریدم.

سال پیش هم وقتی دو زن و شوهر تالبو و کوتوریه برای صرف شام نزد ما آمدند، تالبو قیافه‌ای به خود گرفت که انگار موریس را مورد تفقد خود قرار داده، به موریس بابت کشف ویروسی تبریک می گفت و او هم خیلی خود را مفتخر حس می کرد. به نظرم مانند محصولی می آمد که به او صد آفرین داده باشند. ولی من خوشم نیامد. اساساً وقتی تالبو در مورد کسی می گوید؛ "وجود ارزشمندی است." حرصم در می آید. وقتی آنها رفتند، با خنده به موریس گفتم:

- به زودی در مورد تو هم عبارت معروف "وجود ارزشمند" را خواهد گفت. شانس آوردی.

موريس ناراحت شد و مرا متهم کرد که موفقیت‌هایش را تحقیر می‌کنم و اضافه کرد که برایش قدردانی این و آن مطرح نیست ولی این‌که من عین خیالم نیست که او چه می‌کند، برایش سخت مطرح است. چندی و نفرتی در صدایش موج می‌زد که خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کرد که گفتم:

- با چه دشمنی‌ای با من حرف می‌زنی.

مبهور نگاهم کرد و گفت:

- مزخرف نگو.

بعد هم مجابم کرد که این هم دعوایی بود مانند بگومگوهای سطحی دیگر. اما من که این بار سردی مرگباری در رابطه‌مان احساس می‌کردم.

حسادت در مورد کارش داشتم. این را قبول دارم که خیلی پرت نگفته است. ده سال از طریق او کاری را که عاشقانه دوست داشتم، تجربه می‌کردم و در رابطه پزشکی و بیمار شرکت می‌کردم و برایش مشاور بودم. این همکاری را که بسیار قدر می‌دانستم خودش قطع کرد. از آن پس اعتراف می‌کنم که دنبال کار کردن نبودم. مسائل او را با فاصله و از دور و به صورت انفعالی و نه فعال می‌پسندیدم. این زندگی دیگر ایجاد انگیزه‌ای در من نمی‌کرد.

در مورد کارهای تحقیقی بی‌تفاوتم. رابطه با انسان برایم مهم بود و هست. در او هم وجود انسانی‌اش را تحسین می‌کردم. اما نه به عنوان محقق، ولی بازدارنده در کار هم نبودم. این نظر را غیر

منصفانه می دانم. اگر هیجان و حال خاصی نشان نمی دادم، این هم از صداقتم بود، که حقیقت را وارونه جلوه ندهم و همین را او می پسندید. هرگز فکر نکردم که با این روش غرورش جریحه دار می شد. موریس طبع پایین و پستی نداشت. یا شاید داشت که نوئلی موفق به کشف آن شده بود. این هم نظر ناجوری بود. نباید به آن میدان می دادم. در سرم انواع افکار ناجور می جوشید. در گذشته به خیال خود می دانستم من کیستم و او کیست؟ حالا ناگهان خودمان را بجا نمی آوردم، نه او را و نه خود را.

#### یکشنبه ششم دسامبر

مسائل در ارتباط با دیگران اگر پیش می آید، همیشه از طرف ما آسان گرفته می شود. برای آدمها پذیرش و کنار آمدن با مسائل دیگران طبعاً سهل تر است. اما در مورد خود انسان، که تنها است و بی پشت و پناه. تصورش هم بعید به نظر می رسد. چه رسد به کنار آمدن با آن. شبهایی که موریس نزد نوئلی می گذراند، برای من به منزله بدبختی یا حداقل بی خوابی است. گویی از بی خوابی هراس دارم. اما از به خواب رفتن هم همین طور. این تخت خالی و ملافه های دست نزنده و سرد در کنارم. به کمک داروی خواب آور به خوابی پُر از کابوس دست می یابم. در خواب اغلب خود را می بینم که در حالت بدبختی به عالم بی خبری پناه برده ام. بی خبری و بی هوشی در حد فلج تمام وجودم را می گیرد. چهره دردمند موریس را در فاصله ای از خود می بینم. انتظار می کشم، انتظار این که به سویم بیاید. اما او با نگاهی سرد و بی تفاوت انگار از من

فاصله می گیرد و دور می شود. از خواب بیدار می شوم. شب ادامه دارد. خواب و بیدارم. از راهرویی تنگ در حال می گذرم. به سختی نفس می کشم. راه به جایی ندارم. ادامه راه میسر نیست. باید بر خاک بیفتم و بخزم و بخزم تا بمیرم. ناله سر می دهم. صدایش می کنم. اشک امانم نمی دهد. تمام شبها صدایش می کنم. موریس را، اما نه این مرد را. مردی که دوستم داشت و به من عشق می ورزید. از خود می پرسم؛ آیا آرزوی مرگش را ندارم؟ با خود می گویم؛ بهتر بود می مرد اما آنگاه مرگ او می شد بدبختی غیرقابل جبران.

اگر او می مرد، لاقل می دانستم او را از دست داده‌ام. چه کسی را از دست داده و خود چه کسی هستم. حالا اما هیچ نمی دانستم. گیج و منگ جا مانده بودم. زندگی‌ای که پشت سر گذاشته‌ام، فرو ریخته، انگار زلزله‌ای آمده و این زمین لرزه همه چیز را به کام خود کشیده است. فرار از مهلکه میسر نیست. بازگشتی هم در کار نیست. خانه و آشیانه بر باد رفته است. دهکده و دشت و دره نابود شده. حتی اگر فرار و جان به در بردنی هم در کار باشد، چیزی از گذشته باقی نمانده، حتی جایگاهی که داشتم، دیگر برایم نمانده است. چنان درهم شکسته و ناکام می دیدم که اگر مستخدم ساعت ده صبح از راه نمی رسید، من تمام روز را در رختخواب می ماندم. مانند یکسبیه‌ها که موریس ناهار نمی آید. من تمام روزم چنین می گذشت. خدمتکارم بو برده بود که اوضاع ناچور است. وقتی سینی صبحانه را به آشپزخانه می برد، با سرزنش گفت:



- شما که چیزی نخوردید.

با سماجت این زن، گاهی لقمه نانی فرو می دهم که راحتم بگذارد و رفع تکلیفی کرده باشم. اما لقمه اغلب در گلویم می ماند. افکارم آنچنان احاطه‌ام می کنند که باز با خود می گویم: اساساً چطور به من علاقمند شد و چه شده که دوستم ندارد؟ گو این که انسان حتی لزوماً اگر خودپسند و خودپرست هم نباشد، باز خود را موجودی منحصر به فرد می بیند و این منحصر به فرد بودن را حتی در ارتباط با دیگران طبیعی تلقی می کند و امری بدیهی می داند.

با خود می گفتم؛ واقعاً دوستم داشت و قاعدتاً این احساس برای ابد بود. چون من تا ابد همان موجود باقی می ماندم. گو این که در مورد زن‌های دیگر همواره تعجب می کردم، از عشقی که کورشان می کرد درک درستی نداشتم. جالب این که انسان داستان زندگی خود را اغلب با کمک دیگران تجربه می کند، دیگرانی که زندگی دیگری دارند که عملاً نه زندگی و تجربه من است و نه لزوماً کمکی است به من. اسیر تصورات عجیبی شده بودم. فیلمی در سال‌های کودکی را به یاد می آوردم. زنی که به دیدار معشوقه همسرش شتافته بود و به او گفته بود:

- رابطه تو با همسرم هوسی زودگذر است، اما من عاشق این مرد هستم.

و معشوقه مبهوت زن را سر وعده ملاقات خود می فرستد. در تاریکی مرد همسر خود را به جای آن زن می گیرد ولی با روشنایی روز هراسناک رد پای آن دیگری را می جوید.

فیلم، قدیمی و صامت بود. شاید هم فقط خواسته بودند بسازند. اما برای من ماجرا تکان‌دهنده بود و هنوز آن زن و لباس بلندش را به یاد دارم. اگر نزد نوئلی هم می‌رفتم و با او به گفتگو می‌نشستم، چه حاصل. او که زیر بار هوس و حادثه نمی‌رفت. برای او یک سرمایه‌ریزی بود و لابد می‌گفت عاشق شده، عاشق مردی که امروز توانایی‌های بسیار دارد و چه‌ها که نمی‌تواند به زنی در وضعیت او بدهد.

اما من عاشق مردی بیست و سه ساله شده بودم. با آینده‌ای نامطمئن با کوهی از مشکلات. من به این مرد بی‌ضمانت دل باختم. از آینده خود گذشتم و به او پرداختم. البته از بابت قدم‌هایی که در امر زندگی مشترکمان برداشتم، هرگز پشیمان نیستم.

#### دوشنبه هفتم دسامبر

کولت، دیانا، ایزابل و امروز عصر هم ماری لامبر، روانپزشک و متخصص بیماری زنان. چقدر دلم می‌خواست این زن با تجربه زیادی که داشت روشنم می‌کرد. به چه روزی افتاده‌ام. منی که اصلاً درد دل را دوست نداشتم. اما در مورد ماری لامبر، پس از مکالمه‌ای طولانی قرار شد خلاصه‌ای از زندگی‌ام را بنویسم و به او بدهم. و بعد او به این نتیجه رسید که من زندگی گذشته‌ام را از حفظم. اما از درک وضعیتم در حال حاضر عاجزم و در واقع فعلاً از هیچ چیز درک درستی ندارم. باید سعی در تحلیل مسائل داشته باشم.

پزشکی به ترتیبی که پدرم در مطب سرگرمش بود، برایم جدی و جذاب بود. در آن سال‌ها به زعم خود حرفه‌ای جالب‌تر سراغ نداشتیم. اما زمانی که خود آن را آغاز کردم چنین نبود. از همان سال اول مواردی که حالم را دگرگون می‌کرد و به هم می‌ریختم و به طور روزمره هراسناک می‌شدم، کم نبود. چندین بار در مرز تجدیدنظر بودم. فقط نمی‌خواستیم به اصطلاح جا زده باشیم. موریس را اما متفاوت می‌دیدم.

در همان اولین ملاقات چیزی در چهره‌اش بود که بی‌تابم می‌کرد. هیچ یک از ما تجربه‌ای از عشق نداشتیم و ماجراهای کوتاهی را تجربه کرده بودیم اما حالا عاشق شده بودیم. عشقی که ترکیبی می‌شد از جذابیتی جنون‌آمیز و هم‌زمان توأم با تعقل. در یک کلمه عشق را در معنای عمیق آن هر دو تجربه می‌کردیم.

این اواخر وقتی به من گفتم که جلوی پیشرفتت را گرفتم، به نظرم واقعاً غیرمنصفانه آمد. تا چند روز پیش در تمام این سال‌ها مسئولیت تصمیماتش را خود به عهده داشت. در آن روزگار از دوران دانشجویی خسته شده بود و دلش می‌خواست زندگی واقعی آدمی بالغ که بتواند خانواده‌ای تشکیل دهد را داشته باشد. وفاداری معیار مهم‌تری برایش محسوب می‌شد تا برای من. ازدواج مجدد مادرش، جدایی‌ها و قضایای زندگی خودش را هرگز هضم نکرد. در تابستان ۱۹۴۴ ازدواج کردیم. و آغاز خوشبختی ما مصادف شد با آزادی پاریس. موریس کارش را به عنوان پزشک در بخش مددکاری اجتماعی بسیار می‌پسندید. در کارخانجات توانست کار بگیرد. کاری که خود را کمتر تحت فشار حس می‌کرد و بیمارانی که از

طبقه کارگر بودند، هم بیشتر مورد علاقه‌اش می یافت تا آن که فقط به پزشکی در پاریس بپردازد. اما دوران پس از جنگ موريس را حسابی دچار یأس و ناامیدی کرد. کارش در کارخانه سیمکا برایش خسته کننده و کسالت بار شده. در همین دوره کوتوریه به او پیشنهاد کار در پلی کلینیک تالبو را کرد که با گروه پزشکی او کار کند و تخصصش را هم بگیرد. خانم دکتر لامبر به اینجا که رسیدم می گفت؛ آیا همان ده سال پیش با این تصمیم شوهرم مبارزه زیادی کردم؟ یعنی واقعیت این بود که من هرگز از صمیم قلب تأییدش نکردم. اما این هم نمی شد دلیل کافی برای دل کندن از من و عشقمان باشد. آخر چه ارتباطی بین تغییر در شغل و تغییر در زندگی احساسی است؟

خانم لامبر می پرسید؛ آیا اغلب از من انتقاد می کرد و یا سرزنش می کرد. که در جواب گفتم:

- البته ما موارد مشاجره با هم کم نداشتیم و هر دو جوشی مزاجیم. اما هیچگاه این جدل ها را زیاد جدی نمی گرفتیم. لاقلاً از طرف من واکنش چنین بوده.

سؤال بعدی در مورد زندگی جنسی مان می کرد. نمی دانم درست از چه زمان به بعد روابط عاشقانه ما گرمای خود را از دست داد. کدام یک از ما اول دلزده شد یا خود را خسته از عشقبازی نشان داد. گاهی بی تفاوتی اش آزارم می داد که مثلاً سعی کردم قدری با کیلان خود را سرگرم کنم. شاید هم سردمزاجی من او را مأیوس ساخت. البته از نظر من این در درجه بعدی اهمیت قرار دارد. این فقط می شد توجیهی باشد برای رابطه هایی که با زن های دیگر

داشت و نه توضیح کافی برای کنار گرفتن از من و نه دلباختن به نوئلی.

اساساً چرا این زن؟ حالا اگر حداقل نوئلی واقعاً زیبا و یا به طور جدی جوان تر و بسیار باهوش تر بود، درک می کردم. رنج می بردم. اما می فهمیدم. اما این زن سی و هشت ساله، فقط وجودی مطبوع می تواند باشد و نه بیشتر. مضافاً این که آدم سطحی و ظاهر فریبی است و به خانم لامبر اضافه کردم و گفتم؛ مطمئن هستم که من ارزش بیشتری دارم.

او هم لبخندی زد و گفت:

- مسئله این نیست.

- پس مسئله چیست؟ جریان جدید بودن داستان یا بدنی زیبا و سوسه‌انگیز. آخر این زن به او چه می تواند بدهد که من قادر نیستم.

و خانم لامبر می گوید:

- آدم‌ها درک درست از احساسات عاشقانه دیگران ندارند.

معلوم نیست چه چیز جذاب و جالب در یکدیگر می بینند. اما من مطلبی را باید عنوان کنم که معتقدم موریس با من رابطه‌ای عمیق دارد و داشته و این عمق در رابطه ما نه تنها از میان رفتنی نبود، بل که ایجاد تعهد می کرد. در صورتی که با نوئلی رابطه‌ای منهای تعهد دارد. رابطه بیشتر بیرونی است تا درونی. هر یک می تواند هم‌زمان دیگری و دیگران را دوست داشته باشد. من و موریس در هم حل شده بودیم و من رابطه‌مان را جاودانه می دانستم. در حالی که ایراد کار همین بود که می بینم و او توانست این رابطه را از بین

ببرد. گاهی جرقه‌های امید در وجودم نهفته می‌بینم که به من نوید گذرا بودن رابطه‌اش را با نوئلی می‌دهد. در حالی که داشتن این امید بیشتر قلبم را می‌فشارد و آن را دردناک‌تر از ناامیدی محض می‌کند.

سؤال بعدی هم که با سماجت به ذهنم فشار می‌آورد و هرگز او حاضر به پاسخ درستی نشد، این است که چرا حالا موریس صحبت این حرف‌ها را به میان می‌آورد و چرا نه پیشترها؟ سال‌های پیش باید ندا می‌داد و من هم می‌توانستم به دنبال داستانی مشابه و یا ایجاد اشتغال و کار و شغلی بروم. هشت سال پیش با شجاعت بیشتر به دنبال کاری می‌رفتم و دچار وضع حاضر و این خلاء نمی‌شدم.

مطلبی که خانم لامبر را هم واقعاً مبهوت ساخته بود همین سکوت موریس بود که به من امکان آمادگی مقابله و یا مجهز شدن برای این جدایی را نداده بود. عوض آن‌که دچار تردید در مورد عواطفش نسبت به من می‌شد، باید برنامه‌ریزی زندگی را به طریقه دیگری پیش می‌برد و مرا به سازماندهی کاری و زندگی مستقلی از او وادار می‌ساخت. ولی بعد به این نتیجه هر دومان رسیدیم که به خاطر بچه‌ها موریس سعی خود را کرد. سعی در این‌که آشیانه از هم نپاشد و یا لاقل به بچه‌ها این احساس استحکام را انتقال دهد تا آن‌ها سر و سامانی بگیرند. وقتی فکرش را می‌کردم، پس من هم کمک کردم که زمان آن‌گونه بگذرد. این اعترافات موریس نمی‌شد اتفاقی باشد که این فکر بیشتر آتشم می‌زد و دگرگون می‌شدم.

یعنی او زمانی را یافته بود که دیگر من تنها بمانم و دخترها را هم در کنارم نداشته باشم.

خانم لامبر معتقد بود باید نقطه نظر موريس را هم شنید. من می گفتم آخر امکان ندارد. پذیرش این که من تمام عمرم را پای عشق چنین موجود خودخواهی گذاشته‌ام امکان ندارد. یا این که من قضاوت منصفانه نمی کنم. خانم لامبر می گفت:

- باید نگاه و نظر موريس را دانست. از شنیدن داستان‌های جدائی از سوی زنان لزوماً همه چیز دستگیرمان نمی شود. راز مردانه نفوذناپذیرتر از راز زنانه به نظر می آید.

پیشنهاد کردم با موريس صحبت کند. که خانم لامبر رد کرد. شاید درستش هم همین بود. اگر او با موريس تماس می گرفت، قدری سلب اعتماد می شد. زن نازنینی است، اما در مورد صحبت‌هایمان حقاً دچار تردیدهایی هم هست. در واقع شاید نزدیک‌ترین کس به من که می توانست نظر انتقادی صریح خود را هم بدهد، لوسین بود. تمام این سال‌ها با حالتی قدری خصومت‌آمیز نسبت به من، می توانست دقیقاً شرایط موجود را برایم روشن کند.

#### پنجشنبه دهم دسامبر

وقتی به خانه کوتوریه می رفتم، به نظرم آمد اتومبیل ما آنجاست. خانه آنها نزدیک منزل نوئلی است. هر بار که سیتروئنی با روکش صندلی‌های سبز و قرمز را می بینم، فکر می کنم که ماشین ما باشد. حالا ماشین مال اوست و ربطی به من و ما ندارد. زندگی ما ربطی واقعی به هم ندارد. این افکار باز مرا دچار اضطراب و ناآرامی

می کند. قبلاً می دانستم موریس دقیقاً کجاست و چه می کند. حالا ولی می تواند هر کجا باشد. مثلاً همان جا که اتومبیل پارک شده و من از دور آن را می بینم. وقتی تلفنی خبر ملاقاتم را به کوتوریه دادم، خیلی دستپاچه شد. اما من می خواستم ببینمش. می خواستم از مطالب سر در بیاورم. در خانه اش گفتم:

- می دانم که شما در وهله اول دوست موریس هستید. من از شما اطلاعات نخواستم. فقط می خواهم نظرتان را از دید یک مرد به من بدهید.

قدری آرام گرفت، اما مطلب مهمی بروز نداد. فقط گفت که مردها بیشتر تنوع نیاز دارند. چهارده سال وفاداری در زندگی زناشویی آمار کمیابی است. اگر نخواهیم زندگی زناشویی و خانواده از هم نپاشد، توسل به دروغ هم طبیعی است. بی جهت نباید دل همسر را به درد آورد. در هنگام عصبانیت می شد مطالبی گفت که ارزشی ندارد. اما موریس قطعاً هنوز دوستم دارد. انسان می تواند آدمها را به طریقه های متفاوت دوست بدارد. علاقه به یکی موجب سلب علاقه از دیگری نیست. همه از طبیعی بودن و متداول بودن قضایا صحبت دارند و این که به سر همه می آید و آمده و من باید از این شاه کلیدی که به دستم می دهند لابد استفاده کنم. انگار حواس کسی نیست که من رابطه خود و موریس و عشق منحصر به فردمان را در خطر می بینم. در شرایط فعلی به هر چیزی که لحظه ای در زندگی امید بدهد روی می آورم. در مجله ای هفتگی می خواندم که متولدین آذرماه به زودی موفقیت با خود می آورند. گو این که در خانه دیانا کتاب ستاه شناسی که ورق می زدم، نتیجه گرفتم که



ستاره‌های ما دو نفر اصلاً برای هم ساخته نشده‌اند و با هم مناسب نیستند. از دیانا در باره این که آیا ستاره مشخصه سال تولد نوئلی را می‌داند، پرسیدم که جوابش منفی بود. می‌گفت: از بعد از داستانی که با من داشته، اوضاع رابطه‌مان را مناسب نمی‌بیند و از من دلخور است. بعد با خوشحالی خاصی گفت که ضمناً نوئلی هم مفصل در باره موریس با دیانا صحبت کرده و گفته بود که نه او هرگز دست از موریس بر می‌دارد و نه موریس خیال ترکش را دارد. در مورد من همسر گفته بود (از قول موریس که از قرار این عبارت را به زبان آورد): زن خوبی هستم، اما قدر ارزش‌های موریس را نمی‌دانم. خودداری خیلی برایم مشکل بود از این جمله جدی به خشم آمده بودم.

یعنی موریس از من شکوه‌ای داشته و مثلاً به آن زن گفته؛ "تو لاقل به فعالیت‌های شغلی‌ام توجهی داری." نه نمی‌خواهم باور کنم که او چنین چیزی گفته باشد.

موریس ارزش واقعی‌اش به موفقیت‌های اجتماعی‌اش محدود نمی‌شد. خودش بهتر می‌داند. در مورد موریس ارزش انسانی‌اش آدم‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. یا آن که من اشتباه می‌کنم و موریس جنبه دیگری دارد. تمایلش به ابتدال می‌شد آن جنبه‌ای باشد که نزد نوئلی شکوفا شده است. بی‌اختیار به خنده افتادم و بعد گفتم با این وصف من باید بدانم این زن چه دارد که مردها را بی‌تاب می‌کند. واقعاً در او چه می‌بینند. دیانا نظری داشت که جالب بود. نشانی خط‌شناسی را به من داد و پیشنهاد کرد، نمونه خط سه‌تایی‌مان را نشان دهم، بل که او دریابد کدام یک از ما دو زن

بیشتر با موريس متناسب هستيم. يکي از نوشته‌هاي اخير موريس به اضافه دست‌خط خود و نوئلي را براي مردک متخصص فرستادم و پاسخ فوري خواستم.

### شنبه دوازدهم دسامبر

از جواب خط‌شناس مات و مبهوت مانده بودم. از نظر او جالب‌ترين دست‌خط متعلق به موريس بود. او را باهوش و با فرهنگ و قوي در کار و با حساسيت عميق و با ترکيبي از غرور و عدم ايمني شخصيتي تشخيص داد، که ظاهراً با مردم صريح و بي‌پرده است، اما در باطن خيلي تودار است. استنباطش از خط من اين بود که آدمي با ويژگي‌هاي جالب هستم. متعادل و خوشرو و صريح و با صداقت و نگران مسائل ديگرانم که در عين حال احتمالاً از انسان‌هاي دور و برم انتظار دارم. اين مطلبي است که بسياري اوقات بر اطرافيانم سنگيني مي‌کند و عذابشان مي‌دهد. اين نکته با اشارات انتقادي موريس جور در مي‌آيد که معتقد بود احساس مالکيت و تصاحب عجيبی در من است. من هم اين تمايل را در خود بجا آورده‌ام و همواره با آن مبارزه کرده‌ام. با چنان کوششي توانستم کولت و لوسين را رها کنم و تحت فشار نگذارم تا آزادانه زندگي خود را شکل دهند. کنجکاوي در مسائل شخصي‌شان نکنم و به رمز و رازهايشان احترام بگذارم.

در مورد موريس هم به رغم علاقه‌اي که به محاصره عاطفي‌اش داشتم، اغلب خوددار بوده‌ام و نه به دفتر کارش رفته و نه سرزده او را غافلگير کرده‌ام. هميشه خواسته‌ام براي هر سه آن‌ها هم حضور

داشته باشم و هم سنگینی نکنم. آیا در این کوشش ناموفق بوده‌ام؟  
 خط‌شناسی البته بیشتر تمایلات را برملا می‌کند تا رفتارهای عینی  
 را. خشم موریس منعکس‌کننده نظرش به من بود که زیادی دست و  
 پاگیرم. با توجه اضافی و سرویس خدماتم بیشتر به آدم‌ها سنگینی  
 می‌کنم تا محبت. با این وصف، این‌ها هم دلیل کافی برای از من  
 کندن و به نوتلی پیوستن نیست.

در مورد این زن هم تصویری که داد به مراتب متناقض‌تر از وضع  
 من بود. ایرادهای بیشتری داشت که در مجموع برایم آرامش‌بخش  
 بود. متخصص می‌گفت؛ این زن موجودی جاه‌طلب و متظاهر است.  
 حساسیت در مقاطع مختلف به طریقه‌های متفاوت دارد و دارای  
 انرژی است. اهل بذل و بخشش و دارای هوش بالایی است.

من نمی‌گویم من آدم خاص یا خارق‌العاده‌ای هستم، اما نوتلی  
 چنان موجودی سطحی است که نمی‌تواند از من بالاتر باشد. حتی  
 به دلیل هوش و ذکاوتش. به هر حال خط‌شناسی هم علم نیست و  
 عینیت ندارد.

حالم دگرگون است و رنج می‌برم. مشاهدات مردم در باره‌ام چگونه  
 است؟ باید عینی‌گرایانه به تحلیل خود بپردازم. من کی هستم؟ از  
 آنچه که می‌پندارم کم‌هوش‌ترم؟ البته این‌ها از انواع سئوالاتی  
 است که طرح‌شان هم حاصلی ندارد. کسی توانایی گفتن این‌ها که در  
 من حماقت می‌بیند را ندارد. و تازه به چه ترتیب درجه هوش و  
 حماقت را باید ارزیابی کرد؟

همه خود را هوشیار می‌پندارند. حتی افرادی که واقعاً احمقند.  
 شاید به همین دلیل زن‌ها نسبت به تعارفات به روی ظواهر خود

حساسیت جدی‌تری دارند تا عمق کار و ویژگی‌های روحی‌شان. برای ویژگی‌های روحی همیشه نکات آن‌چنان که باید عیان نیست و آن میزانی که عیان است هم چیزی را ثابت نمی‌کند.

معتقدم انسان‌ها برای پی بردن به مرز امکانات و توانایی‌هایشان باید قوی‌تر از امکانات خود عمل کنند. یعنی حد و مرز کار را مورد سؤال قرار دهند و به نوعی از آن بگذرند. حتی اگر شده سایه خود را پشت سر گذاشته و از آن پیشی بگیرند.

شخصاً از مطالبی که می‌شنوم یا می‌خوانم، درک درست دارم. شاید سریع می‌گیرم. احتمالاً همین گیرندگی در حد عجولانه نقطه ضعف من است و یا این‌که در مورد موضوع کنونی حواسم نیست که برتری شخصیتی نوئلی را در نظر بگیرم.

#### شنبه‌شب

شاید شانس‌ی که در آن مجله به آن اشاره شد همین بود. دیانا تلفنی خبری داد که از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار بود. نوئلی با ناشری بزرگ به نام ژان والن رابطه داشت. خانم والن شخصاً موضوع را با یکی از دوستان در میان گذاشته بود. نامه‌های آن زن به شوهرش را کشف کرده و از نوئلی بیزار بود.

چگونه می‌شد خبر را به موریس رساند؟ به طوری از عشق نوئلی مطمئن شده که اگر تعجب هم می‌کرد باورش نمی‌شد. پس باید دلایل مستند می‌داشتم. نمی‌شد که ابتدا به ساکن به سراغ خانم والن که شخصاً نمی‌شناختم بروم و از او سراغ نوشته‌های نوئلی را بگیرم.

ناشر مردی بسیار ثروتمند و مرفه است. بین او و موريس اگر قرار می شد نوئلی انتخاب کند، موريس بازی را می باخت. البته مشروط بر این که مردک تمایل جدی به جدایی و طلاق داشته باشد. اگر چنین اتفاقی عملی می شد، چقدر از رنجم کاسته شده بود. می دانم که این نوع تفکر کلاسیک زنی ناکام در مورد رقیبش می شد تلقی شود. اما مطمئنم اگر می شد که من حقارت وجود این زن را در می یافتم به چه میزان کمتر رنج می بردم. گو این که هم الآن هم وجود این زن تنها مایه رنجم نیست.

#### یکشنبه سیزدهم دسامبر

به دوستم ایزابل پاسخ خطشنايس را نشان دادم. او ظاهراً نمی پذیرفت. یعنی به این جور چیزها عقیده نداشت. با این همه وقتی این را تأیید کردم که موريس در مورد سرزنشی که کرده، حق داشته و این که انتظارم از آدم‌ها زیادی است، گفتم:

- چون تو خودت را زیاد وقف دیگران می کنی، البته آلوده زندگی و مسائل آنها می شوی و به نوعی از همین مسائل، ذهنت تغذیه می شود. گو این که عشق و دوستی هم همین است، به نوعی رابطه متقابل تنگاتنگ است.

اما برای افرادی که این ترکیب در رابطه را نمی پسندند، سنگینی می کنم.

به عبارت دیگر اگر احساس علاقه در ما قوی تر باشد، با انتقال آن، انگار رابطه‌ای را به افراد تحمیل کرده‌ایم و آنان را آزار داده‌ایم. با این

حال از او خواستم کوشش کند و مشاهداتش را بگوید. مرا چگونه می بیند ولی لبخندی زد و گفت:

- نمی دانم. به تو علاقه دارم اما احترام به خواست‌های خودم دارم. اما در واقع باید بگویم که من تو را نمی بینم. یعنی به رویت مکث نمی کنم. تو به عنوان دوست من برایم وجود داری و من تو را همین طوری می پذیرم، بی آن که همواره بپسندم. بعد هم نتیجه گرفت که وقتی خطر برای دیگران نباشیم، ما را می پسندند. یا آن که ما را نمی پسندند چون شناختی احتمالاً از ما ندارند. به هر حال ایزابل مرا هم چنان که در مجموع هستم می پسندد و دیگر به دنبال موشکافی‌های اضافی در باره‌ام نیست.

- صراحتاً بگو از نظر تو من باهوشم؟

- معلوم است. به جز وقتی که چنین سؤال از من می کنی. به عبارت دیگر اگر هر دو احمق باشیم، یکی از ما آن دیگری را به هر حال باهوش‌تر می بیند!

- حالا مثلاً این نظر چه چیز را ثابت می کند؟

ایزابل در پایان تکرار کرد که در این ماجرا امتیازها یا ایرادهای من مطرح نیست، بل که تازگی قضیه مهم است. هیجده ماه مدت طولانی‌ای نیست و هنوز قضیه برای مورس تازگی دارد.

دوشنبه چهاردهم

سقوط هولناک به اعماق غم و اندوه. به ورطه‌ای افتاده‌ام. به دلیل وضعیت غم‌انگیزی که دارم، دست و دلم به هیچ کار شادی‌آفرینی نمی رود. صبح‌ها دیگر هرگز به محض بیدار شدن به موسیقی گوش

نمی دهم. حال سینما رفتن هم ندارم. هیچ خرید تازه‌ای برای خود نمی‌کنم.

امروز مثلاً بیدار شده بودم، ولی در انتظار ورود مستخدم همین‌طور در رختخواب ماندم تا صبحانه‌ام را آورد. چای را نوشیدم و قطعه نانی فرو دادم که رفع تکلیفی شده باشد.

روز دیگری در پیش است که باید پشت سر بگذارم. به خود می‌گویم...

در همین وقت زنگ در را زدند. جوانی دسته گل بزرگی از زنبق و گل سرخ به دستم داد. روی کارتی کنارش نوشته شده بود: "تولدت مبارک موریس."

به محض بستن در و بازگشت به داخل خانه، سیلاب اشک از چشمانم سرازیر شد. مدام در هیجان‌ات منفی و افکار سیاه و احساس خشم و نفرت با خود در مبارزه‌ام و آن وقت این گل‌ها ناگهان از راه می‌رسند. گل‌هایی که یادآور روزگار برای همیشه از دست‌رفته گذشته است. تمام قدرت دفاعی‌ام از میان رفته و توان مبارزه ندارم. نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب، صدای چرخیدن کلید را در قفل در شنیدم و بلافاصله همان طعم تلخ را در دهانم احساس کردم. طعم تلخ ترس و اضطراب را. همان مزه‌ای که به وقت دیدار از پدر در دهان داشتم. پدرم در بستر مرگ بود و من در آن روزگار به چشم خود از دست دادن این چهره دوست‌داشتنی را می‌دیدم که گویی از آن پس زندگی و شادی حیاتم را از دست می‌دادم و حالا ناگهان این موجود بیگانه با من، این دشمن جان و تنم را می‌دیدم

که به سرعت به سویم می آید. لبخندزنان مرا در آغوش گرفت و گفت:

- "تولدت مبارک."

سرم را روی شانهاش گذاشتم. در حالی که با ملایمت اشک می ریختم و او می گفت:

- گریه نکن، عزیزم. نمی خواهم تو آنقدر ناراحت باشی. قلبم قویاً با تو است و به تو وابسته‌ام.

- تو گفته‌ای که سالهاست مرا دوست نداری.

- این‌طور نیست. بعد که گفتم پرت گفته‌ام و حقیقت نداره. من به تو وابسته‌ام و علاقمند.

- اما علاقمندی‌ات از روی عشق نیست.

- عشق انواع مختلف داره.

بعد در کنار هم قرار گرفتیم و سر صحبت باز شد. من طوری حرف زدم که گویی با دوستانم ایزابل یا خانم لامبر صحبت می کنم. احساس اعتماد و دوستی داشتم. از مسئله فاصله گرفته بودم. انگار مطلب مطرح بین ما دو نفر مربوط به ما نمی شد. در باره همه چیز باید صحبت می شد مانند آن وقت‌ها. اما باز متعجب از سکوت سالهایش وقتی صحبت به میان آوردم، گفت:

- به زعم خودم می خواستم وانمود کنم که خیانتی در کار نیست و البته خجالت‌زده هم بودم. چون تو می گفتی زمانی که چنین چیزی را دریابی از غصه دق می کنی.

- عملاً تو وادارم می کردی چنین واکنشی نشان بدم.



- آخه می گفتمی، حتی استنباط از بی وفایی مرد هم اضطراب و اندوه بی پایان به تو می داد.

بعد به او گفتم که دلم می خواست بدانم چرا امسال پس از هشت سال حالا حرفش را زده؟ چون حالا با قبول واقعیت و این که روابطش با نوئلی شاید این مطلب را می طلبیده، اضافه کرد که همیشه فکر می کرده حق من است که حقیقت قضایا را بدانم.

- اما باز هم که همه حقیقت را نگفتمی؟

- خوب، باز هم از خجالت دروغ‌هایی که گفته بودم نمی شد، همه را گفتم.

نگاهش همان گرمی عمیق را داشت. انگار درهای قلبش را تا انتها به رویم باز کرده و مثل همان سال‌ها مهربان و معصوم به من چشم دوخته بود.

- بزرگترین گناهت این بود که گذاشتی من در عالم اعتماد خود خواب باشم و زمان بگذرد و حالا بفرما که در چهل و چهار سالگی با دست خالی و بدون اشتغال و تکیه‌گاهی جز تو در زندگی، مبهوت مانده‌ام. اگر همان سال‌ها به من گفته بودی، زندگی مستقلی را برای خود تدارک دیده‌ای و امروز می توانستم وضعیت را سهل‌تر پذیرا شوم.

موریس با حالتی متعجب گفت:

- اما مونیکی، تو می دانی که من هفت سال پیش تا چه حد پافشاری کردم. با چه اصراری می خواستم تو شغل سکرتری در دفتر آن مجله نظام پزشکی را بپذیری. توانایی‌اش را داشتی و بعد هم به درجات جالب‌تری می رسیدی. اما خودت نخواستی.

پیشنهاد موريس به سختی يادم می آيد. در آن سالها، اين نظر را به دلايل معين سريع رد کرده بودم و گفته بودم تمام روز دور ماندن از خانه و زندگی و بچه‌ها در ازای دريافت چند صد فرانک در ماه اصلاً برایم صرف نداشت و سعادتي در آن نمی دیدم.

- بله، اين جوابی بود که به من می دادی. من اصرار کرده بودم.  
- اما اگر تو دلايل واقعی را به طریقه‌ای به من می فهموندی که باید از زندگی، خانه و خانواده قدری فاصله می گرفتم، قطعاً قبول می کردم.

- در مورد مؤزن هم باز پیشنهاد شغلی به تو کردم و تو باز رد کردی.

- در آن دوران اشتغال به عشقمان برایم کافی بود.  
- حالا هم هنوز فرصت باقی است. من به آسونی می تونيم براي شغلی بیابم.

- خیال می کنی اين کار موجب تسکين باشه؟ اگر هشت سال پیش بود، شاید. اقلأ طی اين سالها شانس اين را داشتم که مدارجی را طی کنم. اما حالا...

بحث ما تا ساعتها ادامه داشت. احساس می کردم موريس به اين ترتيب با پیشنهاد کار و يا به هر حال انجام کاری در جهت بهبود وضع من، از عذاب وجدانش رها می شد. اما من در اين جهت کمکی برایش محسوب نمی شدم. يعنی نمی خواستم. باز به صحبت سابق پرداختم و در دل باز از خود پرسيدم او چه نوع قضاوتی به رویم دارد. ادامه دادم:

- ولی وقتی عصبانی بودی که از خودت در نمی آوردی. نظرت را می گفتمی.

با تردید و لبخند باز توضیح داد که به قول خودش ایراد من در زیادی امتیازاتم است. حضور مدام من در صحنه زندگی البته ارزشمند بود. گاهی اوقات به دلیل خستگی و کلافگی کاری یا هر چیز دیگر همین حضور هم خسته کننده می شد و اضافه می کرد که وفاداری من به تعهداتم در زندگی مشترکمان موجب می شد هر کم کاری یا نارسایی در هر حرکتی از طرف مقابل جنایتی محسوب شود.

آیا با این تحلیل ها موریس احساسی کینه توزانه داشت؟  
می دانم که ده سال پیش از من حسابی دلخور شده بود. با هم اغلب دعوا و مرافعه داشتیم. اما دیگر داستان را پشت سر گذاشتیم، چون دست آخر هم هر کار دلش خواست را انجام داد. تازه در درازمدت من هم به او حق داده بودم.

- در مورد ازدواج مان، آیا من نظرم را تحمیل کردم؟  
- به هیچ وجه. هر دو با هم به این تصمیم گیری رسیدیم.  
- سرزنشم می کردی که به کارت توجهی نداشتم.  
- درست است که از این موضوع متأسفم. اما از آن بیشتر متأسفم که به خاطر دل من باید توجهی نشان می دادی.

صدایش به طوری سرشار از تحسین و تأیید به نظرم رسید که جرأت کردم سئوالی که همچنان داغانم می کرد را مطرح کنم:

- در مورد کولت و لوسین آیا آنها تو را مأیوس کرده اند و تو مرا مسئول می دانی؟

- آخر به چه حقی من باید خود را مایوس حس کنم و به چه حقی تو را صرفاً مسئول بدانم؟

- پس چرا با آن همه نفرت این بحث را ادامه می دادی؟

- ای بابا. خوب وضعیت برای من هم خیلی سهل و آسان نیست. از دست خودم گاهی کلافه‌ام و این کلافگی را گاهی و به طور غیرمنصفانه سر تو خالی می کنم.

- در هر صورت که مانند سابق دوستم نداری. تو هنوز به من وابسته هستی و درست است. اما عشق سال‌های بیست‌سالگی‌مان دیگر نیست.

- خوب برای تو هم قاعدتاً نیست. در بیست سالگی من هم عاشق عشق بودم و هم عاشق تو. تمام آن جنبه‌های پُرشور و سرشار از احساساتم را از دست داده‌ام. همین تفاوت این سال‌ها و آن سال‌هاست.

صحبت با موریس مثل آن سال‌ها دوستانه و خوشایند بود. گویی مشکلات کم‌رنگ می شدند و از میان می رفتند و سئوالات خاصی دیگر مطرح نبودند. گویی حوادث واقعی و یا کاذب به طریقه‌ای درهم ادغام می شدند و اثری بر جا نمی گذاشتند. عملاً انگار اتفاقی نیفتاده بود. لحظاتی می شد که به نظرم می آمد اصلاً نوئلی در کار نبود. البته این فقط زاییده تخیل بود. چرا که در واقع این پُر حرفی‌ها تغییری در اصل داستان نداد و فقط شاید عنوان‌های دیگری به کار برده شد. اما اساساً چیزی تغییر نکرد و من هم چیزی نیاموختم. با گذشته‌ای ماندم هم‌چنان مبهم و سؤال‌برانگیز و آینده‌ای نامطمئن.

سه‌شنبه پانزدهم دسامبر

دیشب خواستم گفتگوی نومید کننده‌ای را که بعد از ظهر داشتیم از سر بگیرم. که موریس می خواست زودتر بخوابد. قبل از آن هم کلی کار داشت. بعد هم گفت:

- ما که بعد از ظهر به اندازه کافی گپ و گفت داشتیم و دیگر چیزی باقی نمانده که به آن بپردازیم. من باید صبح زود بیدار بشم.

- اما در واقع مطلبی مطرح نشد که به نتیجه‌ای برسد.

با قیافه‌ای که تأییدی در خود نداشت، گفت:

- انتظار طرح چه مطلبی را مثلاً از من داشتی که باید اضافه می کردم؟

- خوب، نکته‌ای را می خواستم بدانم و آن این‌که تو آینده ما را چگونه می بینی؟

ساکت شد. چون گرفتارش کرده بودم. بعد به حرف آمد:

- نمی خواهم تو را از دست بدهم. البته رابطه‌ام را هم با نوئلی نمی خواهم قطع کنم. در مورد بقیه چیزها باید دید و کنار آمد.

- نوئلی با این زندگی دوگانه کنار خواهد آمد؟

- ناچار به کنار آمدن است.

- خوب، بله. مانند من که تو در باشگاه آن شب گفتی: "هیچ چیز بین ما تغییر نکرده."

- این را من نگفتم.

- چرا، می رقصیدیم و تو این عبارت را گفتی و من هم باور کردم.  
 - مونیک، این تو بودی که این را گفتی: "مهم این است که هیچ چیز بین ما تغییر نکرده." من مخالفتی با گفته تو نداشتم و ساکت ماندم.

در آن لحظات دیگر نمی شد به عمق مطالب بحث را کشاند. فقط با سماجت گفتم:

- تو گفتی و من خوب یادم مانده.  
 - آخر تو مشروب زیادی خورده بودی و بعد لابد با بازسازی آن شب....

من حرفم را دنبال نکردم. دیگر چه اهمیتی داشت. اهمیت در این نکته بود که ول کنِ نوئلی نبود. مطلب دستگیرم شد. اما باورم نشد. یک بار دیگر گفتم که به تعطیلات زمستانی با او نخواهم رفت و اضافه کردم که خوب فکرش را کرده‌ام و در واقع چنین هم بود و از تصمیم هم راضی بودم. آن سال‌ها سفر به کوهستان را دوست داشتم اما در شرایط فعلی، بودن با او برایم نوعی شکنجه بود. اگر اول من با او می رفتم و بعد جایم را به نوئلی می دادم، برایم زجرآور بود. اگر هم موریس پس از سفرش با این زن با من می آمد، باز اوضاع برایم غیر قابل تحمل می شد. مدام فکر می کردم اندام مرا با او مقایسه می کند. غم مرا با خنده‌های او. مختصر آن که در من ایرادها را می بیند و در آن زن عملاً امتیازها را. در آن صورت فقط در او بیش از پیش احساس کننده شدن از خود را ایجاد کرده‌ام.  
 - ده روزی را که قول داده‌ای، برو و بعد برگرد.

اولین بار بود که در این رابطه تصمیم من تعیین‌کننده بود که ابداً نپسندید و گفت:

- اما مونیک، من دلم می‌خواست با تو هم بروم. ما روزگار خوبی را با هم در کوهستان گذرانده بودیم.

- دقیقاً.

- آن وقت نمی‌خواهی امسال اسکی کنی؟

- می‌دانی در شرایط کنونی اسکی دردی را دوا نمی‌کند.

خیلی استدلال کرد و سماجت نشان داد و دست آخر کلی تأسف خورد.

به غم مدام من عادت کرده اما محروم کردن خودم از اسکی عذابش می‌دهد. به این نوع واکنش‌ها عادت ندارد. دچار عذاب وجدان شده. خوابش نمی‌برد. ناچار به مصرف داروی خواب‌آور است.

رنگ و روی درستی هم ندارد. اما لزومی نداشت من مأخوذ به حیا شوم. او باید به خود می‌آمد و دست از این رابطه بر می‌داشت. موریس با زجر دادن من، با علم به دلایل موجود که در واقع خودم را هم زجر می‌دهد، منحصرأً کارش یک معنا دارد که از نوئلی‌کنده شدنی نیست و این مرا از او بیزار می‌کند. منتها باز مدت طولانی حرف زدیم. با این وصف، در مقابل اصرار زیادش تسلیم نشدم. دست آخر طوری خسته و از هم پاشیده شده بود که فرستادمش بخوابد. او هم باید در خواب پناهی می‌جست که سریع به آن دست یافت.

## چهارشنبه شانزدهم

به قطرات بارانی که روی شیشه‌ها سرازیرند، چشم دوخته‌ام. توجه می‌کنم که چگونه آب به طور مرتب و با نظم از شیشه به پایین نمی‌ریزد. تعدادی از این قطرات به دور هم دایره‌وار روانند و تعدادی به هر سو سرازیر می‌شوند. گویی به دنبال چیزی می‌گردند. به نظرم می‌رسد که هیچ کاری ندارم. اتفاقاً همیشه در گذشته کاری برای انجام داشتم.

اما در شرایط کنونی همه چیز، بافتنی، آشپزی، مطالعه و گوش دادن به موسیقی همه و همه به نظرم حرکت‌هایی بی‌هوده می‌آمد. عشق موریس به هر لحظه زندگی محتوا می‌داد. حالا این زندگی دچار خلاء شده بود. همه چیز در خلاء می‌گذشت. اشیاء، لحظه‌ها و من.

اخیراً از خانم لامبر پرسیدم؛ که آیا مرا باهوش می‌دید. نگاه روشن و شفافش را به من انداخت و گفت:

- هوش زیادی در شما می‌بینم.

که من گفتم؛

- منتها یک اما دارد.

- بله، امایش در این است که اگر هوش درست تغذیه نشود و از مغز کار کشیده نشود، از میان می‌رود. باید بگذارید شوهرتان برایتان اشتغالی ایجاد کند.

- نوع کار و اشتغالی که من علاقمندم، بازدهی ندارد.

- این را از حالا نباید گفت.



## غروب

امروز صبح گویی یکباره یک سری مسائل در ذهنم روشن شد. که در بسیاری موارد تقصیر از من بود. بزرگترین تقصیر من و اشتباهم در زندگی غفلت از گذر زمان بوده است.

زمانی که راحت از کنارم می گذشت و من هم چنان درگیر و غرق در تخیل همسری ایده آل و از هر نظر شایسته زندگی شده بودم.

به جای آن که به جذابیت جنسی روابطمان بیفزایم، اغلب مسحور خاطرات شب‌های فراموش نشدنی گذشته‌مان بودم. حواسم نبود که دیگر چهره و اندام سی سالگی‌ام را نداشتم و به عوض مراقبت از خود، ورزش و نرمش و ارتباط با مؤسسه‌های زیبایی، فقط نگران وظایفم بودم. هوش و ذکاوتی هم اگر در کار بود، رو به تباهی می رفت. چون به هیچ کار فرهنگ‌سازی دست نزده بودم. همواره به خود گفته بودم، بعدها وقتی بچه‌ها از نزدم رفتند، به این کارها می پردازم. شاید مرگ پدر هم یکی از دلایل بازدارنده بود. به هر حال باعث شد چیزی در من ترک بردارد. از زمان مرگ پدر زمان برایم متوقف شد.

به این ترتیب دختر دانشجویی که با موریس ازدواج کرده بود، با زنی که امروز از کار درآمد، بسیار متفاوت می نمود. دختری که با هیجان، حوادث و نظریات و کتاب‌های بسیاری را دنبال می کرد، به زن محبوسی که دنیایش در داخل چهاردیواری است، ربطی نداشت. این هم درست بود که تمایل حبس کردن موریس را در داخل این چهاردیواری هم در خود می دیدم. خیال می کردم خانواده برای او هم کافی است. در مجموع همه چیز را به نفع خانواده تنظیم شده و

درست می دیدم. در حالی که قاعدتاً موریس را همین نگرش کلافه می کرد و البته او هیچ چیز را ثابت نمی دید و همه چیز را زیر سؤال می برد و این کلافگی و ناخشنودی قابل بخشش نبود. اما در مورد وفاداری هم من نباید آنقدر پافشاری نشان می دادم. اگر موریس را آزاد می گذاشتم و از آزادی خود هم در حد معقول استفاده می کردم، نوئلی نمی توانست پنهانی قلبش را برباید. در آن صورت، من با مسائل برخوردی متفاوت می داشتم. آیا هنوز برایم فرصتی باقی است؟ به ماری لامبر گفتم که در باره تمام این‌ها با موریس به صحبت می نشینم، بل که این منجر به نتایج و تصمیماتی مشترک هم بشود. به مطالعه قدری پرداخته‌ام و به موسیقی هم گوش می دهم. باید کمی هم در جهت از دست دادن چند کیلو اضافه وزن کوشش کنم، تا بعد بتوانم بهتر لباس بپوشم. باید بتوانم آزادانه و بی‌دعوا و جنجال با موریس به صحبت بنشینم و به هر حال پذیرای سکوت نباشم. خانم لامبر خیلی آرام به سخنانم گوش داد و بعد خواست بداند کدام یک از ما، من یا موریس، موافق بارداری فرزند اولمان بودیم. پاسخ دادم هر دوی ما. اما من اعتماد بیش از حدی به تقویم و حساب روز و ماه داشتم....

این هم دلیل نمی شود که موریس به من خیانت کند. ولی من سماجی برای حفظ بچه نداشتم. گو این‌که تمایلی هم به سقط آن نشان ندادم. تصمیم ما مشترک بود. در واقع تصمیم خود به خود گرفته شد. منتها موریس در این مورد مصمم نبود و شک داشت.

ماری لامبر معتقد بود موريس ناخودآگاه احساسی از كينه و انتقام در خود نهفته دارد. استدلال ايزابل يادم آمد و آن را به خانم لامبر گفتم كه اگر موريس آرزوی ازدواج با من را نمی داشت و از آن شاد نبود، اوائل زندگی مشتركمان آنقدر احساس خوشبختی نمی كردیم. جوابی به من داد كه به نظرم پیچیدگی پرت و بی نظمی داشت:

- برای آن كه موريس به پشیمانی های خود اعتراف نکند، باید به عشقبازی پناه ببرد. خوشبختی خود را در ابعادی دیوانه وار می خواست، ولی بعد كه تباش عرق كرد، كینه ای كه پس زده بود، دوباره به سراغش آمد.

خانم لامبر لابد خودش حس می كرد كه چه استدلال ضعیفی در این مورد دارد. با این همه ادامه داد كه اگر حمله مجددی عواطف سرکوب شده اش نمی داشت، كوششی نمی كرد كه از من خود را رها كند. من نظریاتش را تأیید نكردم.

در واقع ماری لامبر قدری حرص می دهد. یعنی همه قدری حرص می دهند. چون همه انگار خیلی چیزها می دانند كه من از آن بی خبرم. یا به دلیل آن كه موريس و نوئلی مضمونی را پخش می كنند كه خود می خواهند یا آن كه خود افراد تجربه این نوع داستان ها را دارند و در ارایه طرح مورد نظرشان کاربرد تجربیات خود را می بینند و سرانجام این كه مرا خارج از وجودم بررسی می كنند، به ترتیبی كه منی در دسترس نیست، اما مسائل اطراف وجودم در دسترس است.

از صحبت با افراد هم به تدریج معذبم. چون مدام احساس می كنم چیزی را از من پنهان می كنند. خانم لامبر در مورد رد كردن سفر

در تعطیلات زمستانی تأییدم کرد. البته با ذکر این نکته که این را راهی برای اجتناب از رنج بردن بدانم. در مورد موريس و تجدیدنظر احتمالی او هرگز فکری بروز نمی دهد.

امروز به موريس گفتم که به اشتباهاتم پی برده‌ام. صحبت‌م را قطع کرد و با حالتی مخصوص در لحنش که به آن عادت دارم، گفت:

- در مورد تو اصلاً جای سرزنش نیست. دائم به گذشته برنگردیم.

- مثلاً زندگی من جز گذشته چه محتوایی دارد؟

باز سکوتی سنگین...

زندگی‌ام جز گذشته محتوایی ندارد. نه خوشبختی و نه غروری خود احساس می کردم. فقط همه چیز برایم مبهم می نمود و مضطربم می کرد. می خواستم او با گفتن حقایق از گذشته‌مان آرامش را به من بازگرداند.

اما آیا به حافظه او می شد اعتماد کرد. من که خیلی مطالب فراموشم شده. به نظرم می آید که گاهی حقایق را در بازسازی وارونه جلوه داده‌ام. هنوز نمی دانم کدام یک از ما گفت؛ هیچ چیز بین ما تغییر نکرده، موريس بود یا من. در این دفتر خاطراتم نوشتم که او بود. بل که این عبارت را فقط آرزو داشتم او گفته باشد و صرفاً با تحلیلم عمل کرده‌ام.

مخالفتی که با نظریات ماری لامبر داشتم بیشتر از سوی احساسی خصمانه بود، وگرنه درست می گفت. کینه و انتقام که در موريس بیش از یک بار هم دستگیرم شده بود. روز تولدم، منکرش شد. اما کلمات و عباراتی که قبلاً از او شنیدم، مطالبی نبود که فراموشم شود. در واقع نخواستم آنها را نزد خود حتی مهم جلوه دهم. اما

جوری گفت که شاید هرگز فراموشم نشود. زمانی که کولت تصمیم به این ازدواج "احمقانه" گرفت، موضع موریس مشخص شد. ناراحتی‌اش و مخالفتش با او را با جملات غیر مستقیم به من نشان می‌داد. احساساتی بودن و نیاز به ایمنی، خجول بودن و در موضع انفعال قرار گرفتن، همه این‌ها را از ویژگی‌های من می‌دانست و منحصراً مرا مسئول آن. از همه مهمتر وقتی بود که لوسین ناگهان ما را ترک کرد و رفت. ضربه برایش کارساز بود و حمله به مرا از سر گرفت:

- برای فرار از دست تو، دخترک ما را گذاشت و رفت.

می‌دانستم که از ته دل می‌گوید. اما این که تا چه حد این نظر درست بود را نمی‌دانستم. آیا اگر دختری مانند لوسین با مادری کمتر مضطرب یا کمتر حاضر در صحنه زندگی می‌کرد، خانواده برایش قابل تحمل می‌شد؟ سال آخر به هر صورت به نظرم می‌آمد که همه چیز آرام می‌گذشت و رفتار خود دختر متعادل‌تر بود. احتمالاً به دلیل رفتنش حالش بهتر شده بود.

دیگر نمی‌دانم. اگر واقعاً در مورد آموزش و تربیت بچه‌ها هم کوششی ناموفق داشته‌ام، پس تمام زندگی‌ام را باید شکستی کامل بدانم. این را نمی‌توانم باور کنم. اما به محض آن‌که در این مورد دچار تردید هم شوم، حالم دگرگون شده، این افکار گیج و منگم می‌کند.

آیا از روی ترحم موریس با من مانده و زندگی می‌کند؟ در این صورت واقعاً باید از او بخواهم که به دنبال کارش برود. اما دلم نمی‌آید. شاید اگر با من بماند، نوئلی از رو برود و روی والن ناشر و یا

مرد دیگری کار کند. موریس هم شاید به خود آید و بفهمد که ما دو نفر برای هم خلق شده‌ایم.

مطلبی که در مورد موریس خسته‌ام می‌کند، این تلون در خلقیات و رفتارش است. هرگز نمی‌دانم موجودی که از در می‌آید، کدام یک است؟ دائم بین مردی که از سوی نگران ناراحتی‌هایی است که برایم فراهم آورده و همزمان نمی‌خواهد امید‌واهی داده باشد، رفتار می‌کند. آیا ناامیدی راه نهایی است و موریس می‌خواهد به تدریج راه فراموش کردنم را هموار کند و به این ترتیب به یاد نیاورد، من که بوده‌ام و چرا دوستم داشته‌ام؟

#### پنجشنبه هفدهم دسامبر

مارگریت، دخترک بی‌سرپرست از کانون تربیتی فرار کرد و کسی رد پایش را تا کنون نیافته است. با دختری در رفته که رفتار سخت مشکوکی دارد. هر دو قطعاً سرانجام به سرقت و فحشا کارشان می‌رسد که باعث تأسف است. اما من دیگر از چیزی متأسف نیستم. اصلاً چیزی بر من اثر ندارد.

#### جمعه هیجدهم

دیشب دوباره به آنها برخوردم. دور و بر "دیسکوتک سال ۲۰۰۰" بی‌هدف راه می‌رفتم که هر دو از اتومبیل کروکی نوئلی پیاده شدند. موریس بازوی نوئلی را گرفت و هر دو خندان راه افتادند. در منزل، اغلب او مغموم است و لیخنده‌هایش زورکی است.

لابد وضعیت برایش آسان نیست. این را کنار من همیشه به یاد دارد. اما با نوئلی ابداً. بی‌خیالی و خنده‌هایش دلم را به درد می‌آورد. دلم می‌خواست زن در کنارش را بیازارم. می‌دانم فکر درستی نیست. منصفانه هم شاید نیست. او که آزارم نداده، اما واقعیت این است که من چنین احساسی دارم.

مردم کمکم نمی‌کنند. از دیانا خواستم که موجبات ملاقات مرا با خانم والن که در مورد نوئلی با او صحبت کرده بود، فراهم کند. اما دیانا ناراحت شد و گفت که آن دوست از قضیه مطمئن نبوده است. یعنی این که آن ناشر معروف با حقوقدانی رابطه دارد که نوئلی است، روشن نیست. چون نامی گفته نشده. اما با مشخصاتی که می‌دادند، می‌شد حدس زد که نوئلی است. وکیلی که در سطح شهر مطرح است یا خود را مطرح می‌کند. اما شاید زن دیگری بود. روز پیش دیانا خیلی محتاطانه نظر می‌داد. یا آن خانم دوست ترس دارد یا دیانا خود مسئله دارد. قسم خورد که نمی‌داند وگرنه کمکم می‌کرد.

بی‌تردید قسم درست می‌خورد. اما همه این‌ها نظر خاص خودشان را در مورد کمک به من دارند.

یکشنبه بیستم دسامبر

هر بار که کولت را می‌بینم، سؤال پیچش می‌کنم. دختر طفلکم را با این سئوالات آزار می‌دهم، تا اشک به چشمش می‌آید. هر بار می‌گوید:

- من هرگز احساس نکردم که تو زیادی لوسمان می کنی. من خوشم می آمد که زیر پر و بالت باشم. لوسین راجع به تو چه فکر می کرد؟ ما با هم خیلی صمیمی نبودیم. او نظر خود را روی من هم داشت. هر دوی ما را زیادی احساساتی می دانست و خود ادای آدم‌های سرسخت و خونسرد را می خواست درآورد. حالا اصلاً چه اهمیتی دارد، این که او چه فکری می کرده. مگر او کیست؟

کولت هرگز خود را تحت فشار حس نمی کرد. چون سریع خود را با انتظاراتی که داشتیم، تطبیق می داد. البته هرگز هم نتوانست بفهمد که وضعیتش برای ما ممکن بود نگران کننده باشد. از او راجع به زندگی‌اش پرسیدم که مثلاً حوصله‌اش از آن سر نرفته، از همسرش؟ که انسان خوبی است اما موجود لزوماً جالبی نیست.

معتقد بود چرا حوصله‌اش سر برود. فقط کارش زیاد است. اداره کردن خانه و زندگی خیلی پیچیده‌تر از آن چه در تصورش بود، می نمود. هیچ فرصت برای مطالعه یا گوش دادن به موسیقی برایش عملاً نمی ماند که به او توصیه کردم برای این کار وقت بگذارد. وگرنه آدم عقب می ماند و اضافه کردم که با آگاهی کاملی که از مسئله دارم، این را می گویم.

خندید و گفت؛ اگر من خود را عقب مانده می دانم و احساس حماقت می کنم، او هم دلش می خواست مانند من باشد. به من علاقه دارد. اقلأ این احساس را کسی از من نخواهد گرفت. اما آیا من فرزندم را تحت فشار گذاشتم. واقعاً نه. من فقط زندگی فعال تر و مرفه تر از خودم را که در سن او و در کنار پدرش داشتم، برایش



آرزو می کردم. اما آیا او این را در خود نمی دید و یا آگاهانه می خواست در پناه حمایت من زندگی اش را ادامه دهد؟ کاش می شد خودم را با نگاهی دیگر می دیدم. سه نوشته را (از دید خط‌شناسی) به یکی از دوستان کولت هم که کمی از خط‌شناسی سررشته داشت، نشان دادم. برای او هم دستخط موریس، از همه جالب‌تر بود. در مورد خط من هم قضیه را مثبت می دید. در مورد نوئلی مطلقاً. اما عملاً نتایج کار را قلب‌شده تحویل می داد. چون از فضای این گردهمایی باخبر بود.

### یکشنبه شب

ساعتی پیش موریس خبر خوشی به من داد و گفت:  
- البته که شب سال نو را با هم خواهیم گذراند. خیال می کنم می خواهد نرفتن مرا به سفر زمستانی جبران کند. دلیلش اهمیت ندارد. تصمیم گرفتم سر قهر با او نداشته باشم و خوشحالی‌ام را نشان دهم.

### یکشنبه بیست و هفتم دسامبر

خیال می کنم لذت و تفریح با من سر قهر دارد. امیدوارم که موریس ملتفت نشده باشد. میزی در "کلوب ۴۶" رزرو کرد. همه چیز از شام گرفته تا برنامه تفریحی عالی بود. اما به نظر من محبت و پولش را با ولخرجی هدر می داد. من هم لباس نوی قشنگی به تن داشتم و لبخند می زدم. اما در واقع شرایط روحی بسیار خرابی

داشتم. همه این زوجها را می دیدم که چقدر برازنده و شیک پوش و خوب آرایش شده هستند. زن ها با چه دندان های زیبایی می خندند. دندان هایی که زیر نظر بهترین دندانپزشکان مراقبت می شدند. مردانی که سیگار آنها را روشن می کردند، مشروب برایشان می ریختند و نگاه ها و کلمات نوازش بخش بین آنها مبادله می شد.

سال ها پیش این نوع رابطه بین این زنان و مردان برایم جذابیت خاصی داشت. به اصل رابطه و زندگی زناشویی باور داشتم، چون اصل رابطه در زندگی خودمان را باور داشتم. اما حالا به نظرم موجودات تک تک بودند که تصادفاً در کنار یا مقابل هم قرار داشتند. گهگاه سراب ذهنم خود را به من می رساند. باز به نظرم می آمد که موریس در من حل شده. همسر و جزئی از وجودم شده. هم چنان که کولت دخترم. با این افراد روابطی ایجاد شده بود، روابطی داشتم که می شد فراموش شود، در جهت منفی تغییر کند. اما هرگز از میان رفتنی نبود. اما از سوی موریس با من ارتباطی برقرار نمی شد. انگار دو بیگانه در مقابل هم قرار داشتیم. می خواستم فریاد بکشم و بگویم؛ همه چیز مسخره و مصنوعی است. مشروب خوردن که ایجاد ارتباط نمی کند. در بازگشت به منزل موریس در آغوشم گرفت و گفت؛ شب خوبی بود، نه؟ او روحیه خوبی داشت و من هم البته جوابم مثبت بود. سی و یک دسامبر (شب سال نو) را نزد ایزابل جشن می گیریم.

## اول ژانویه

از حال و روحیه خوب موریس نباید ذوقزده می شدم. دلیل اصلی واکنش سفر ده روزه‌اش با آن زن بود. اما اگر به بهای فداکاری، ملایمت و شادی موقتش نصیبم می شد، باز شاید برنده محسوب می شدم که اغلب چنین نبود.

وقتی به خانه ایزابل رفتیم، انگار همان زوجی بودیم در میان بقیه زوج‌ها؛ ایزابل و شارل، کوتوریه‌ها، کولت و ژان پیر و بقیه همه با ما بودند. صفحات قشنگ جاز می گذاشتند و من هم پس از مدت‌ها نمی دانم پس از چه مدت، احساس شادمانه‌ای داشتم. شادی و شفافیت به همراه سیال بودن زمان را احساس می کردم. انگار تنفس‌ام آزاد شده بود. دیگر انتظاری بیش از این نداشتم. از تعطیلات گذشته قدری صحبت کردم. راحت حرف می زدم. اما ناگهان از خودم پرسیدم، نکند ادای نوئلی را دارم در می آورم و می خواهم از این راه درخششی برای خود ایجاد کنم. اگر موریس وضع مرا مسخره هم نمی دید، اما معذب که می شد. بعد ایزابل را کناری کشیدم و پرسیدم:

- زیادی حرف زد و خراب کردم، نه؟

- نه بابا. حرف‌های خیلی هم جالب بود.

فقط از اضطرابی که در من می دید، متأسف بود. شاید به این دلیل که اشتباه می کردم یا شاید هم حق داشتم. بعد هم از موریس پرسیدم؛ چرا ناراحت به نظر می رسید، که منکر شد و گفت:

- ناراحت نبودم.

- اما طوری می گویی انگار در واقع ناراحت بودی؟

- نه بابا...

بعد فکر کردم شاید این سئوالات من هم زیادی بود و او اذیت می شد. دیگر نمی دانم. از این پس همیشه و همه جا در پس و پشت کلمات و رفتارم باید به دنبال چیزی که نمی دانستم چیست، باشم.

دوم ژانویه

دیشب نزد کولت شام خوردیم.

طفلک خیلی زحمت کشیده بود. اما میهمانی موفق‌تری از کار در نیامد. دخترک و شرایطش را از دید موریس می دیدم: قطعاً آپارتمانش را که نمی پسندید. نه در مورد لباس پوشیدن و نه دکور خانه سلیقه آنچنانی ندارد. ژان پیر، جوان واقعاً معقول و مهربان و خوش‌قلبی است، اما مطالبی برای گفتن ندارد.

انگار در جامعه نیستند. دوستان زیادی هم ندارند. زندگی بسیار محدودی برای خود ترتیب داده‌اند. باز با وحشت خود را مؤاخذه می کردم که آیا گناه از من بود که دختر مدرسه‌ای گذشته تبدیل به این زن خاموش شده بود.

دگرذیسی متداولی که بارها شاهد آن بودم. اما آیا واقعاً هر بار گناه از پدر و مادرها بود؟

موریس تمام شب رفتار بسیار دوستانه و شادی داشت. وقت خروج از خانه دخترمان هم هیچ ایراد و انتقادی بر زبان نیاورد. گو این که به زعم من می خواست بر روی خودش نیاورد، نه این که در فکرش نبود.

به نظرم عجیب آمد که موریس تمام روز را در منزل گذراند و شب را با من نزد دخترمان. دچار سوء ظنی شدم که منجر به تلفنم شد. به نوئلی زنگی زدم و مصمم بودم که اگر جواب داد، گوشی را بگذارم. اما صدای ضبط شده منشی اش اعلام می کرد که خانم فلانی فردا به پاریس باز می گردد... چقدر خام بودم. پس در نبود نوئلی من نقش جایگزینی موقت را باید ایفا می کردم. خشم داشت خفه ام می کرد. دلم می خواست موریس را بیرون بیندازم.

حمله به موریس را آغاز کردم. توضیح داد که نوئلی از پاریس رفته بود. چون او می خواسته شب سال نو را با من بگذراند.

- چنین چیزی نیست. او همیشه شب های سال نو را با دخترش جشن می گیرد و هر دو نزد همسر سابقش جمع می شوند.  
- اما فقط برای چهار روز رفته.

این را با چنان چهره معصوم و حق به جانبی گفت که معمولاً بلد است.

- به هر حال این تصمیم مشترکتان بود.

- خوب، بله. با او صحبت کرده بودم. شانه هایش را بالا انداخت.

گویی به خود گفته باشد، زن ها هیچ وقت ارضاء نمی شوند، مگر آن که با شدت عمل مواجه شوند و برنده بر جا بمانند. مطلب مورد نظر مهم نیست. فقط برنده شدن اهمیت دارد.

با خود گفتم: باز با هم تصمیم گرفته اند و از این فکر زجر می کشیدم. یعنی لذت این دو روز را بر باد رفته می دیدم. مضافاً به این که باید درک می کردم که کم کم خوشبختی من در گرو

برنامه‌ریزی‌ها، هوس‌ها و گشاده‌دستی یا خست‌خانم در روابطش با شوهرم بود.

به ترتیبی که منافعم در گرو منافع نوئلی بود. فردا دو تایی عازم بودند. از خود می‌پرسیدم که نهایتاً تصمیم من به نوعی از ترس و حماقتم نبود.

به من فهماند که فداکاری می‌کند و از اسکی بیشتر می‌گذرد. به جای سه هفته، دو هفته مرخصی می‌گیرد. در ازای مابه‌التفاوت پنج روزی که بیشتر با نوئلی می‌ماند، من ده روز سفر دوتایی‌مان را از دست می‌دادم. (اول قرار بود با هر یک از ما ده روز بماند.) در افزایش هم نوئلی او را تمام وقت در اختیار داشت که هر بلایی هم سرش بیاورد. آن وقت چه بسا در بازگشت بگویند که "همه چیز بین ما تمام شد." ولی خود می‌دانستم که کار من تمام است. از این حرف‌ها، چه حاصل. او فعلاً بازی را ادامه می‌دهد تا من عادت کنم. بمانم و نمیرم. گو این‌که خیال مردن هم ندارم. می‌دانستم به هر حال که از میزان ارتباطش با نوئلی ابدأ کاسته نشده و بی‌خود به تخیل‌میدان ندهم.

پانزدهم ژانویه

قاعدتاً باید قوطی کنسروی برای شام باز می‌کردم یا وان را برای حمام کردن آماده می‌کردم. اما هیچ کدام را انجام ندادم و همچنان به دور خود می‌چرخیدم. بله، وان را پُر آب کردم، اما کماکان افکار در ذهنم به دور خود می‌چرخید.

نوشتن سرگرم می کند و راه فراری برایم است. چه مدتی است که غذا نخورده‌ام؟ چند روز است که حمام نکرده‌ام؟ به مستخدم مرخصی داده‌ام و در دنیا را به روی خود بسته‌ام. دو بار زنگ در به صدا درآمد و چندین بار تلفن زنگ زد. هرگز جواب ندادم. فقط ساعت هشت هر شب به موریس جواب داده‌ام. هر روز به من زنگ زده. سر ساعت هشت و هر روز با صدایی نگران پرسیده، امروز چه کار کرده‌ای؟ و من پاسخ داده‌ام که به دیدن ایزابل، دیانا و کولت رفته‌ام و یا به کنسرت و سینما. و بعد پرسیده امشب چه می کنی؟ که باز بگویم به دیدن دوستان می روم یا به تئاتر و باز با سماجت سؤال کرده حال و روزت خوب است؟ درست می خوابی؟ همه‌اش به او اطمینان داده‌ام و پرسیده‌ام وضع هوا چطور است؟ برف چگونه است؟ که گفته؛ جالب نیست. هوا هم عالی نیست. در صدایش غمی احساس می شد. انگار تحت فشار بود. یا انجام وظیفه‌ای را عهده‌دار شده بود. بعد هم احساسم این بود که به محض تمام شدن تلفن خندان نزد نوئلی باز می گردد و به سلامتی هم مشروبی می خورند و با اشتیاق در مورد وقایع روز با هم صحبت می کنند.

این انتخاب خودم بود، مگر نه؟ انتخاب خودم بود که روزگرم را تباه کنم و خود را در این خانه زنده به گور.

شب و روزم را نمی فهمیدم. وقتی حالم دگرگون می شد و روزگار برایم تحمل‌ناپذیر. به الکل پناه می بردم و آرام‌بخش‌ها و قرص خواب. زمانی که وضع قدری بهتر شد، باید قرص‌هایی که هیجان‌آورند، را بلعتم و یا به رمانی پلیسی پناه ببرم. بسته به وضعیت روزم دارد. گاهی هم که سکوت سنگینی زیاد بکند، رادیو را

روشن می کنم و به نظرم می آید صداها از سیاراتی در دوردست‌ها به گوشم می رسد. دنیایی که قانونمندی زمان و زبان و نگرانی‌ها و شادی‌های خود را دارد. اما برای من بیگانه است. تا چه اندازه می شد از خود غافل باشم. تا کجا می شد پیش رفت و در ورطه تنهایی و عزلت افتاد. اتاق من بوی توتون و سیگار و الکل می داد. خاکستر همه اتاق را پُر کرده. من کثیفم و ملافه‌ها کثیفند. این کثافت هم گویی پوسته‌ای است که به دور خود کشیده‌ام. از این ورطه هرگز رهایی ندارم. لغزیدن در بی‌نهایت آسان است و تا به آنجا که سفر بی‌بازگشت هم باشد، شدنی است. اما من نمی‌خواهم. با آن که ابزار کار لازم را در اختیار دارم اما تمایلم را هنوز ندارم. چهل و چهار ساله هستم و به نظرم مرگ در این سن و سال هنوز زود است: نه عادلانه است و نه عاقلانه. اما من نه قادر به ادامه زندگی‌م و نه ترک آن.

دو هفته‌ای در دفتر خاطراتم چیزی ننوشتم. چرا که هر بار که مطالب قبلی را می‌خواندم، متوجه می‌شدم که کلمات بیان‌کننده مفاهیم ذهنیم نیستند. مقاطعی از خشم و اندوه عمیق، وحشت، استیصال و کابوس‌های شبانه در چهارچوب کلمات نمی‌گنجیدند. اگر قوای قلبییم را بازیابم، مطالبم را از طریق کلمات به روی کاغذ خواهم آورد. در آن صورت یأس و امید فرقی به حال نخواهد داشت. اما اقلأً تا آن زمان مراحل ورشکستگی روحی، حماقت محض و اضمحلال کامل‌ام را بر روی کاغذ به ثبت نرسانده باشم. بعد هم کلمات همیشه بازگوی حقایق نیستند. دروغ می‌گویند، یا غلو و اشتباه می‌کنند.



با همین کلمات شخصاً تا جایی جلو رفتم که به موریس بگویم انتخاب کن، تا او جوابم دهد؛ من از نوئلی کندنمی‌نیستم. من دیگر خیال بازسازی ماجرا و برخورد با آن را ندارم. یک خط از این خاطرات نیست که نیاز به تصحیح یا گاهی نفی نکته‌ای را نداشته باشد. به عنوان مثال در زمانی که شروع به نوشتن کردم، نه به خاطر آغاز جوانی مجدد بود و نه برای رفع تنهایی‌ام. در واقع نیاز به تخلیه اضطراب و نگرانی درونم بود که شفاهاً مطرح نمی‌شد. اضطرابی که در پس سکوت و گرمای آن روز بعد از ظهر بود و در ارتباط با رفتن موریس.

بله! در طول صفحاتی که من نوشتم، هم متوجه مطالبی که مطرح می‌کردم، بودم و هم به نوعی به مطالبی که وارونه جلوه می‌دادم، پی می‌بردم. با بازخوانی دفتر، احساس سردرگمی می‌کنم. جملاتی در آن می‌یابم که سخت خجلم می‌کنند. منی که همواره در جستجوی حقیقت بوده‌ام و به آن هم دست یافته‌ام، خلاف حقیقت قاعدتاً نکته‌ای نبود که به دنبالش باشم.

از خود می‌پرسیدم یعنی می‌شد تا این اندازه در زندگی انسان خود را دچار خطا و اشتباه کند؟

آیا همه کور هستند و نمی‌بینند یا من از حماقت چشمم را بسته‌ام و جایی را نمی‌بینم. ابله‌ی در میان جمع ابلهان. اما نه فقط ابله، بل که دروغگویی قهار. به چه دروغ‌هایی متوسل می‌شدم. مثلاً به خود می‌گفتم که نوئلی مطرح نبود و موریس مرا ترجیح می‌داد. در حالی که همان وقت هم می‌دانستم که این استدلال غلط بود. قلم را دوباره به دست گرفتم. می‌خواستم به عقب بازگردم. خلاء را

در چه ابعادی در وجودم داشتم و در فضای زیستم حفظ می کردم؟ با گرفتن قلم در دستم اقلأ می شد گفت که هنوز زنده‌ام. گاهی جلوی این پنجره قرار می گیرم. پنجره‌ای که رفتن موریس را در یک شنبه صبحی تماشا کرده بودم. از آن وقت، زمانی بی‌انتهای گذشته است.

زمان زیادی به اندازه ابدیت. به خود گفته بودم دیگر باز نمی گردد. اما باز مطمئن نبودم. فقط احساس می کردم حادثه‌ای در شرف تکوین است یا حتا حادثه‌ای که واقع شده و من از آن بی‌خبرم.

به هر حال موریس باز نگشت. یعنی آن که آمد، او نبود. چیزی نظیر او بود. قطعاً روزگاری خواهد رسید که حتا این مشابه او هم در کنارم نخواهد بود. اتومبیل‌مان را در کنار خیابان می بینم. آن‌جا پارکش کرده است. وجود ماشین معمولاً حضور موریس را اعلام می کرد و دل مرا گرم ولی حالا وجودش حاکی از عدم حضور دارنده‌اش است. با خود می گفتم دارنده این اتومبیل از اینجا رفته، دیگر برای همیشه. بی حضور او در صحنه زندگی‌ام من زنده نیستم. در عین حال به زندگی‌ام نمی‌خواهم پایان دهم، چه کنم؟ چه کنم، سرم را به کجا بکوبم و به که بگویم که از این بن‌بست رهایی‌ام نیست.

آیا واقعاً حماقتم به این درجه بود که بیست سال تمام عاشق موجودی پست‌فطرت شده باشم؟ این فرضیه نباید واقعیت می داشت. واقعیت در قدرت عشق ما بود. عشقی که مانند حقیقت حیات خلل‌ناپذیر می نمود. منتها روند زمانی که بی‌رحمانه خود را تحمیل می کرد، را نمی دیدم. عشق موریس به من به تدریج

خداشده‌دار می شد، مختل می شد و زمانی متوقف. اما در مورد من، چرا چنین عمل نمی کرد؟ عشق به همان استحکام پابرجا بود. از کمدمان جعبه نامه‌هایی که در آن نگاه می داشتم را درآوردم و سرگرم خواندن آنها شدم. همه عبارات و جملات حداقل ده سال از عمرشان می گذشت. پس عمر خاطرات عشقی ما در همین حدود بود. یعنی حداقل احساس آتشین عاشقانه از سوی او به من مدتها بود متوقف شده بود. عوارض عشق را توانست ده سالی به من انتقال دهد، نه خود آن را و بعد روند انعکاس عشق هم دچار وقفه شد. با وصف این، لبخند و نگاهش در تمام سال‌های اخیر تغییری نکرد. کاش فقط می توانستم تداوم همان نگاه و لبخند را در کنارم تجربه کنم. نامه‌های اخیرش بیشتر خطاب به دخترهاست تا من. گهگاه جمله‌ای داغ و آتشین با لحن عادی روزمره‌اش در تناقض قرار می گرفت. اما در عین حال همیشه حضور نوعی خشم فروخته در رفتارش به چشم می خورد. نامه‌هایم و اشک‌هایم امانم نمی داد، آنها را بخوانم. به هر حال خواندم و الآن احساس ناجوری دارم. از بازسازی آن سال‌ها حالم دگرگون شد. در ابتدا نامه‌ها هم‌آهنگ به نظر می رسیدند. سخن از عشق و شادی بود. به تدریج عبارات لحن دیگری به خود می گرفت. لحنی که ترکیبی از شکوه و اعتراض بود. اما من ظاهراً راضی بودم و به روی عشقمان مانند روزهای اول زندگی تأکید داشتم. در نامه‌ها از او می خواستم مرا از احساسمان مطمئن کند. با خواندن نامه‌ها اشکم سرازیر شد. پرسش و پاسخ‌ها همه تحمیلی می نمود.

از خود می پرسیدم آخر حاصل این سؤال و جواب‌های زور کی برایم چه ارضایی می توانست داشته باشد؟ اما حواسم نبود. باز فراموشم می شد. خیلی نکته‌ها فراموشم شده است. صحبت از نامه‌ای است که برایم فرستاده و من اشاره به سوزندان آن دارم. سوزندان نامه پس از تلفن مان. به طرز مبهمی به یادم مانده است. من با بچه‌ها در مؤژن بودم و او خود را برای امتحانی آماده می کرد. ظاهراً به دلیل تماس نگرفتن و ننوشتنش لحنم سرزنش‌آمیز است و او هم نامه سخت و پُر اعتراضی برایم می فرستد. من منقلب خود را به تلفن می رسانم. موریس در این مکالمه تلفنی از دلم در می آورد و از من می خواهد تا نامه را بسوزانم.

از خود می پرسم داستان‌های دیگری هم هست که من به همین ترتیب به خاکسترش سپردم؟ خیال می کنم همیشه نیتم پاک و روشن بوده است. اما فکر ناپاکی و تباهی... از فکر این که داستان زندگی‌ام فقط سیاهی بوده و تباهی، پشتم می لرزد.

پس فردای آن روز

طفلک کولت. دو هفته تلفنی با او تماس گرفتم و هر بار سعی کردم صدای سرحالی داشته باشم که او نگرانم نباشد. با این همه از این که به دیدارش نمی رفتم یا از او نخواستم نزدم بیاید، تعجب می کرد. به هر حال یک بار با سماجت و سرسختی زنگ می زد، ناچار در را به رویش باز کردم.

از همان اولین لحظه چنان چهره مبهوتی به خود گرفت که عملاً خود را در نگاهش می دیدم. به دور و بر نگاه کردم و خود هم

بهت زده شدم. وادارم کرد خود را آماده کنم و چمدانم را ببندم تا راهی خانه‌اش شویم. می‌گفت مستخدم ما اوضاع آنجا را روبراه خواهد کرد.

در خانه کولت و به محض رفتن ژان پیر کارم سماجت در پرسش‌هایم بود. کولت طفلک گرفتار شده بود. می‌پرسیدم که آیا یادش هست پدرش و من چقدر بگومگو و مرافعه داشتیم، یعنی در مقطعی لااقل؟ پاسخش مثبت بود. و اظهار نگرانی از آن دوران، برغم این‌که در سال‌های کودکی و به طور کلی احساس تفاهم عمیق از ما دو نفر داشت. البته بعدها هم احساس کردم آرامشی برقرار شده و دیگر حداقل بچه‌ها نباید شاهد صحنه‌های آشوب ما باشند.

- اما دوران بعدی احساس نکردی که دیگر مانند سابق نبودیم؟  
در پاسخم می‌گفت؛ سنش به این نوع تحلیل‌ها نمی‌رسید و عقلش هم قد نمی‌داد. با وصف این، خیال می‌کنم اگر می‌خواست می‌توانست. باید سعی می‌کرد که به نظرم اصراری نداشت.  
در لحن و صدایش نوعی تردید در گفتن بعضی نکات احساس می‌شد. گویی افکار دیگری در پس کلماتش بود. اما چه افکاری؟ آیا مثلاً احساس می‌کرد مادرش به کلی از ریخت افتاده؟ گو این‌که در شرایط کنونی احساس خودم هم همین بود؛ قیافه لاغر و تکیده‌ام با موهای مرده و بی‌جان و در اطراف صورتم رنگ و رویی خراب و پژمرده. واقعاً از ریخت افتاده بودم.

اما هشت سال پیش چطور؟ جرأت طرح سؤال بعدی را ندارم. می‌خواستم بپرسم به نظرش به اندازه کافی از لحاظ مغزی برای پدرش

جالب نیستم. یعنی عقب‌افتاده یا احمقم؟ به هر حال زمانی که انسان عادت به مکث به روی خود و تحلیل ندارد، همه این پرسش‌ها ابعادی هولناک می‌یابند.

### نوزدهم ژانویه

باید بر این باور باشم که پاداشی در کار است؟ پاداش دادن آزادی به موریس و نجسبیدن به او؟

برای اولین بار پس از هفته‌ها توانستم درست بخوابم. شب گذشته پس از مدت‌ها بی‌کابوس گذشت. امروز هم انگار پس از زمانی طولانی، در گلویم بغضی نداشتم.

امید به آینده حتی در حد گذرا به سراغم می‌آمد. سری به آرایشگاه و مؤسسه زیبایی زدم و به خود رسیدم. خانه هم از نظر پاکیزگی می‌درخشید. چند شاخه گلی هم حتی خریدم. اما موریس که آمد به رغم همه این تدارکات، اولین کلامش این بود که این چه ریختی است که برای خودت درست کرده‌ای؟

درست بود که وزن از دست داده بودم. چهار کیلویی کم کرده بودم. کولت را قسم داده بودم که شرایطی که مرا در آن یافت را به پدرش بازگو نکند. که اشاره به آن روز هم رنجم می‌داد. اما حالا تقریباً مطمئن می‌شدم که صحبت از من شده و شاید هم حق داشت. موریس مرا در آغوش گرفت و گفت:

- طفلک بیچاره من.

که گفتم:

- آرام‌بخش خورده بودم و می‌خواستم متعادل جلوه کنم.

در کمال تعجب قطرات اشک را در چشمانش می دیدم.

- در رفتارم نسبت به تو رذالت نشان داده‌ام.

- لابد کاری نمی شد کرد. دوست داشتن دیگری که رذالت نیست.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آیا دوستش دارم؟

از دو روز پیش تا کنون تکرار این جمله خوراکم شده و از فکر آن کیف می کنم.

با خود می گویم، اگر این‌ها دو هفته تمام با هم بودند و از زندگی و زیبایی کوهستان لذت برده‌اند، پس چرا این جمله "آیا دوستش دارم؟" تجسم خیال خود را در کلمات او به خواب نمی دیدم. پس احتمال در استهلاک عشق‌شان بود!

می گفت: "این را نمی خواستم. نمی خواستم تو را بدبخت ببینم." که طرحی از ترحم به دستم می داد. اما نه. اگر ترحم بود، امید در دلم جایی نداشت. جمله کلیدی همان "آیا دوستش دارم؟" بود که امید می داد. با خود می گویم؛ می شد که همین آغاز بازگشت او باشد؟ می شد برای همیشه عشق‌شان از هم بپاشد؟ از این زن ببرد و به من بازگردد؟

بیست و سوم ژانویه

تمام این شب‌ها را در خانه ماند. صفحات و نوارهای جدید موسیقی می خرید و با هم گوش می دادیم. به من می گفت که تا قبل از بهار سفر کوتاهی به جنوب فرانسه خواهیم کرد.

به نظرم می آمد که آدم‌ها داوطلبانه با بدبختی‌های بقیه بیشتر همدلی می کنند تا با خوشبختی‌های آن‌ها. یک بار به ماری لامبر گفتم که خیال می کنم نوئلی در دوران کورشول نقاب از چهره خود برداشته و به این ترتیب اخلاقی نمایان شده. موریس را در راه بازگشت قطعی به خود می بینم. زیر لب گفت:

- اگر قطعی باشد که چه بهتر.

این زن بالاخره که هیچ توصیه درست و حسابی به من نمی کرد. مطمئن بودم که همه این‌ها پشت سرم حرف می زدند. هر کدام نظری راجع به داستاتم داشتند. البته من محرم اسرار محسوب نمی شدم و در جریانم نمی گذاشتند. یک بار به ایزابل گفتم:

حق داشتی به من بگویی جنجال به راه نیندازم و پل‌ها را خراب نکنم. موریس هنوز هم به من علاقه دارد.

با لحنی غیرمطمئن گفت:

- قاعدتاً باید این‌طور باشد.

- تو فکر می کنی قاعدتاً باید این‌طور باشد. یعنی می تواند نباشد. یعنی دوستم نداشته باشد. تو که همیشه عکس مطلب را می گفتی. فقط خواستم بگویم که در این مورد هیچ فکر به خصوصی ندارم و فقط این‌که خود موریس هم درست نمی داند چه می خواهد.

- چی؟ یعنی از چیز جدیدی مطلعی و من بی خبرم؟

- ابدأ.

در واقع نمی فهمیدم از چه مطلب جدیدی می شد مطلع باشد. اصولاً منفی‌بافی می کرد. هر بار که دچار تردید می شدم، به خیال



خود دلداریم می داد. اما وقتی احساس اطمینان در من پیدا شد، دچار تردیدم می کرد.

بیست و چهارم ژانویه

باید گوشی را می گذاشتم و می گفتم؛ او اینجا نیست یا اصلاً جواب نمی دادم. چه رویی و بعد قیافه موریس و مکالمه این دو. برای اولین بار بود که نوئلی به خانه ما زنگ می زد. اما همین یک بار هم زیادی بود. خانم خیلی مؤدبانه می خواست با شوهر من صحبت کند. تا لحظاتی پیش موریس روزنامه‌اش را در کنار من می خواند. حالا گوشی را برای صحبت با این زن سخاوتمندانه یا احمقانه به او می دادم.

صدایش به سختی شنیده می شد. فقط مکرر می گفت:

- امکانش نیست.

ولی سرانجام گفت:

- خیلی خوب، می آیم.

تا گوشی را گذاشت، فریادم بلند شد.

- تو نخواهی رفت. اما اگر رفتی، جرأت کنی برگردی.

می گفت:

- گوش بده. ما دعوای سختی با هم کرده بودیم و من دیگر خبری از خود نداده بودم.

- خوب من هم شرایط سخت و بدبختی خود را داشتم، ولی هرگز نزد نوئلی نرفتم و زنگی نزد.

- خواهش و تمنا می کنم. مسائل را دیگر پیچیده تر نکن. نوئلی می تواند بلایی سر خود بیاورد.

- واقعاً که!

- تو او را نمی شناسی.

موريس طول و عرض اتاق را بالا و پایین می رفت. لگدی به مبلی زد و به هر حال با رفتارش به من فهماند که خواهد رفت. روزهای متوالی را با هم به خوبی گذرانده بودیم و حالا باز من به هم ریخته بودم. گفتم:

- برو. اما بعد که برگستی، باید حرفهایمان را با هم بزنیم و تمام کنیم. من یک تکه شئی نیستم. انسانم.

بیست و پنجم ژانویه

من در هم شکسته‌ام. تلفنی به من اطلاع داد که نزد نوئلی می ماند. ظاهراً به این دلیل که خانم را نمی شد در شرایطی که بود، تنها بگذارد. اعتراض کردم. گوشی را قطع کرد. دوباره آن جا را گرفتم. حالا نوبت من بود. مدت طولانی تلفن زنگ زد و بعد کاملاً قطع شد و کسی جواب نمی داد. دلم می خواست با یک تاکسی خود را به آنجا برسانم و جنجالی به پا کنم. اما شهادت رودرویی با موريس را نداشتم. به سختی خود را دلشکسته و بی پناه احساس می کردم. از خانه خارج شدم. در سرما و تاریکی شب راه افتادم. چشمم تیره و تار می شد. اما راهی بی هدف را ادامه می دادم تا از پا افتادم. تاکسی مرا به خانه رساند و با لباس روی نیمکتی در اتاق نشیمن افتادم. با صدای موريس بیدار شدم.

- چرا نخواییدی؟
- لحن سرزنش آمیزی داشت. بعد صحبت‌ها و صحنه‌ها دلخراش شد. گفتم:
- پس تو روزهایی را با من می‌گذراندی، با این امید که نوئلی اشاره‌ای کند و تو بدوی. من مهم نیستم که از غصه بمیرم یا بمانم. در پاسخم گفتم:
- اشتباه می‌کنی. بسیار غیرمنصفانه عمل می‌کنی. اگر می‌خواهی بدانی، پس بگویم که به خاطر تو دعوایمان شده بود.
- به خاطر من؟
- بله. نوئلی می‌خواست در کوهستان ما بیشتر بمانیم.
- بهتر است بگویی می‌خواست تو تمامش کنی و فقط با او بمانی.
- سیل اشک امانم نداد. به تلخی اشک می‌ریختم. می‌گفتم:
- لابد تو بهتر می‌دانی که رفتنی هستی و دست آخر ترکم می‌کنی.
- خیر.

### سی‌ام ژانویه

چه شده. مردم چه می‌دانند که من نمی‌دانم. رفتار همگی با من متفاوت شده. با ایزابل پریروز حرفم شد. به او گفتم؛ که همه‌اش توصیه‌های مزخرفش را گوش کردم. نباید از روز اول به همه چیز تن می‌دادم. نتیجه حاصل از اغماض بنده، همین رفتار خانم نوئلی و همسر است. ایزابل بیچاره سعی کرد قدری مدافع خودش باشد.

وقتی گفتم که این نوع رابطه در موريس بی سابقه نبود و باید به ردالتش پی می بردم، باز اعتراض کرد که ؛ موريس رذل نیست. بدبخت بين دو زن گیر کرده. نمی داند چه کند.

- نباید خودش را در این وضعیت قرار می داد.

- خوب، برای آدم‌های معقول تر هم می تواند پیش بیاید.

ایزابیل نسبت به موريس مهر و اغماض دارد. چون اصولاً خودش هم در مورد همسرش خیلی چیزها را پذیرفته بود. گو این که آن‌ها رابطه‌شان متفاوت است و داستان دیگری است.

باز گفتم:

- اما من به این نتیجه رسیده‌ام که دیگر موريس آدم حسابی نیست. به تدریج کثافت کاری‌هایش رو شده از دست من هم چون موفقیت‌هایش را جدی نگرفتم، زخمی است و به غرور آقا برخورده.

ایزابیل سرسختانه گفت:

- آخر اگر آدمی از کار و اشتغالش دوست دارد صحبت کند، این که دلیل خودپسندی نیست. من همیشه از بی تفاوتی تو و عدم غرورت نسبت به کار و تخصص موريس در تعجب بودم.

- من مطلب مهمی برای گفتن نداشتم.

- ولی قطعاً می شد شنونده‌ای علاقمند به تحقیقات علمی‌اش باشی.

ناگهان سوء ظنی در ذهنم سرریز شد و بی تابم می کرد:

- او را دیده‌ای؟ با او حرف زده‌ای؟ متقاعدت کرده؟

- چه خیالاتی به سرت می زند.

- از این طرفداری‌هایت ماتم برده. آخر اگر این یک آدم حسابی

باشد، پس من ناحسابی و وضعم ناجوره.

- نه، به هیچ وجه. آدم‌ها می‌توانند هر کدام کارشان درست هم باشه، بی آن‌که بتونند با هم کنار بیایند. هم‌هانش مسائل را شخصی می‌بینی.

با خود گفتم: اما ایزابل با لحنی متفاوت با من صحبت می‌کند. در پس کلماتش چه بود که من متوجه نشدم یا که به من نگفت؟ با حال خراب‌تر وارد خانه شدم. با خود می‌گفتم، حالا دیگر بیشترین ایام را وقف این زن می‌کند.

برای اجتناب از دو به دو بودن که با هم هستیم، مرا به رستوران و تئاتر می‌برد. حق دارد. به هر حال بهتر است، لابد دیگر حضور ما دو نفر در خانه و کاشانه‌ای که عملاً در کار نیست، چه حاصل.

کولت و ژان پیر واقعاً لطف می‌کنند. خیلی مراقب من هستند. شبی مرا به کافه‌ای در سن ژرمن دوپره بردند که موزیک خوبی داشت. از همان نوعی که با موریس گوش می‌دادم. گذشته‌ام بازسازی می‌شد. یعنی در واقع بخش بزرگی از زندگی‌ام که به زودی حذف می‌شد.

بازی را باخته بودم. از قرار به طور ناگهانی از حال رفتم. جیغ کوتاهی کشیده بودم و بی‌هوش شده بودم. تقریباً بلافاصله به حال آمدم. منتها کولت به سختی تحت تأثیر قرار گرفت و با خشم گفت:  
- نمی‌خواهم خود را چنین عذاب دهی. با رفتاری که پدر دارد باید بیرونش بیندازی. بره با این زنک زندگی کند. شاید در آن صورت برای تو ساده‌تر شد و نفسی کشیدی.

تا یک ماه پیش چنین توصیه‌ای نمی‌کرد.

واقعیت این بود که اگر در قمار زندگی دل ریسک داشتیم باید می فرستادمش برود دنبال کارش. آخرین شانس من در این احتمال بود که نوئلی از سوی خود اعصابش را خورد کند و موریس به تنگ بیاید. به هر حال اگر او حضور در صحنه این زندگی ندارد، اما خانه، خانه اوست.

ادامه زندگی در این بیابان برهوت و در عالمی لبریز از ذلت و حقارت دیگر به درد کارم نمی خورد. این نوع رفتار با خود را مجاز نمی دانم و می خواهم زنده بمانم.

به مجسمه کوچولوی مصری نگاه می کنم. چه خوب جوش خورده. با موریس آن را خریده بودیم. به نظرم می آمد، آن زمان ها انعکاسی از مهربانی و لطف بود و حالا گویی عریان است و از هر چه امید و آرزو محروم مانده. او را در میان دست هایم نگاه می دارم و اشک می ریزم.

گردن بندی که به مناسبت تولد چهل سالگی ام از موریس گرفتم، را دیگر نمی توانم ببندم. همه اشیاء دور و برم با آن که تمیزند و برق می زنند، اما روح ندارند و فقط طرحی از آن چه بودند به نظرم می آمدند.

سی و یکم ژانویه

خودداری ام را از دست می دهم. سقوط مدامم ادامه دارد. انگار تمام وجودم از هستی ساقط می شود. رفتار موریس مهربان است و ملاحظه کار. فقط شادی خود را از بازیافتن مجدد نوئلی به سختی می تواند پنهان کند. دیگر نخواهد گفت: "آیا دوستش دارم." دیروز

با یزابیل شام خوردم. کافه نیمه‌تاریک بود. دست آخر از بازی سرنوشت روی شانه او زار می‌زدم. ایزابیل می‌گفت: در مصرف داروها غلو می‌کنم و دارم خود را از بین می‌برم.

واقعیت هم همین است. دارم خود را از بین می‌برم. از امروز صبح خونریزی داشته‌ام. دو هفته جلوتر از موعود. خانم دکتر لامبر توصیه کرد به روانپزشکی مراجعه کنم. نه به یک روانکاو، چرا که باید سریعاً درمان شوم. اما از خود می‌پرسم که روانپزشک چه کارم می‌کند؟

#### دوم فوریه

آن سال‌ها می‌توانستم تصمیم بگیرم دیانا را بیرون کنم. اما حالا ضعف شخصیتیم حکایتی شده غم‌انگیز. از خود می‌پرسم چگونه با این زن معاشرت می‌کردم. شاید چون موجود سرگرم‌کننده‌ای بود. اما هر بار حالم را می‌گرفت و می‌گفت: - چقدر لاغر شدید. چقدر قیافه خسته‌ای دارید.

به دلیل احساس کنجکاو و در واقع فضولی و یا از روی بدجنسی به سراغم می‌آمد. بلافاصله این را احساس می‌کردم. نباید او را به خانه راه می‌دادم. اول با تردید شروع به پرت و پلاگویی می‌کرد که گوش نمی‌کردم. بعد و به یک‌باره حمله کرد:

- دیدن شما با این حال و روز خیلی دردناک است، واکنشی نشان بدهید. در افکارتان تجدید نظر کنید. به سفر بروید. وگرنه این افسردگی کار دستتان می‌دهد.

که گفتم:

- اما من حالم خیلی هم خوب است.

- بی خودی خونتان را کثیف می کنید. باور کنید که باید شخصیت نشان داد و تماش کرد.

بعد با تظاهر به قدری تردید ادامه داد:

- کسی جرأت نمی کند به شما حقیقت را بگوید. گاهی آدم از شدت عملی که در رک بودن نشان می دهد، عوض خوبی به آدم‌ها، شاید بدی کند. اما من باید بگویم بل که متقاعد شوید که موريس به نوئلی علاقمند شده و قضیه جدی است.

- این را نوئلی به شما گفت؟

- نه فقط نوئلی، بل که بقیه دوستان هم که آنها را در کوهستان می دیدند، همین‌طور. هر دو مصمم به ادامه زندگی با هم هستند.

سعی کردم در قیافه‌ام واکنشی نشان ندهم. گفتم:

- موريس هم آنقدر به نوئلی دروغ می گوید که به من.

دیانا نگاهی ترحم‌انگیز به من انداخت و گفت:

- به هر حال به شما خبر داده باشم. نوئلی از نوع زنی که با او بازی می کنند، نیست. اگر موريس آن‌چه که او می خواهد را به او ندهد، ترک‌اش می کند. و در واقع موريس هم این را می داند.

بعد از گفتن این جملات بلافاصله خانه را ترک کرد و رفت. به نظرم می آمد صدایش را می شنوم که می گفت: "بیچاره مونیك. چه قیافه‌ای شده. هنوز در خیالات خودش غوطه‌ور است." زنی که بی‌حیا.



می دانم که موريس نوئلی را دوست دارد. اگر غير از اين بود، تا اين حد عذابم نمی داد.

سوم فوریه

نباید اصلاً سؤال می کردم. چون سریع عکس العمل نشان می دهد. از موريس پرسیدم:

- آنچه نوئلی تعريف می کند، درست است؟ یعنی تو تصمیمت را گرفته‌ای تا با او زندگی کنی؟

- قطعاً چنین چیزی را تعريف نمی کند، چون حقیقت ندارد. بعد هم با قدری مکث گفت:

- اما چیزی که حقیقت دارد و من دلم می خواهد ولی با او حرفش را نزده‌ام. چون در واقع به تو بیشتر مربوط می شود، آرزوی یک زندگی مستقل داشتن است. یک زندگی جدا از هم. این وضعیت فشار فعلی فکر می کنم تا ما دست از سر هم برداریم درست بشو نیست. باید برای بهبود وضع هم شده، موقتاً به جدایی از هم تن دهیم.

- می خواهی از من جدا شوی؟

- نه، هر چقدر بخواهیم، می توانیم با هم باشیم.

- من دیگر نمی خواهم.

بعد به فریاد افتادم.

شانه‌هایم را تکان می داد و می گفت:

- ساکت، تمامش کن.

بعد با مهربانی ادامه داد:

- این فقط نظری بود. اگر آنقدر نظر ناجوری است، ولش کن. پس نوئلی از او خواسته که از من جدا شود. او سماجت می کند. دعوا راه می اندازد. مطمئنم. او اصرار در این کار دارد. من هم از این کار کوتاه نمی آیم. ابا ندارم.

ششم فوریه

بعدها هم بی تاریخ

وقتی شور زندگی در کار نباشد، برای برداشتن ساده‌ترین قدم‌ها به چه جسارت بی‌حاصلی نیاز است.

غروب‌ها قوری و فنجان و کتری و همه چیز را برای صبح آماده می کنم. هر چیزی را جای خود می گذارم که صبح با حداقل کوشش کار روزم را شروع کنم. اما عملاً نمی خواهم روزم را آغاز کنم.

اصلاً نمی خواهم از رختخواب درآیم. به مستخدم سپرده‌ام بعدازظهرها بیاید که صبح‌ها هر چه می خواهم در تختم بمانم. گاهی درست قبل از رسیدن موریس حدود ساعت یک برای ناهار به خود تکانی می دهم. یا اگر نیاید، درست قبل از آن که خانم دورموی کلید را در قفل بچرخاند، از جا حرکت می کنم. موریس چینی به ابرو می اندازد و با تعجب در آن ساعت مرا در ربدو شامبر و با موهای ژولیده برانداز می کند. لابد فکر می کند دارم نقش بازی می کنم، در رُل آدم‌های ناامید و ناکام.

یا این‌که فکر می کند برای زندگی بهتر در شرایط کنونی کوششی نمی کنم.

با سماجت می گوید نزد روانپزشک بروم. خونریزی همین طور ادامه دارد. فکر می کنم کاش زندگی دست از سرم بر می داشت. یعنی بی آن که شخصاً سعی کرده باشم، دست از آن می کشیدم. با خود می گویم اما شاید جایی حقیقتی باشد. باید هواپیما بگیرم و عزم نیویورک کنم. باید بروم و از لوسین حقیقت را بپرسم. او علاقه‌ای به من ندارد. بنابراین ملاحظه‌کاری نمی کند. همه چیز را به من خواهد گفت. آن وقت من تمامش خواهم کرد و به این دوران زجرآور پایانی خواهم داد و مسائل بین موریس و خودم را روشن خواهم کرد.

دیشب وقتی موریس از راه رسید، من در اتاق نشیمن در تاریکی نشسته بودم. یکشنبه بود. بعدازظهر تازه از رختخواب درآمده بودم. ژامبون با قدری مشروب خورده بودم و همان جا مانده بودم. افکارم، مغزم را به دوران می انداخت. قبل از رسیدن موریس آرام‌بخش خوردم. حواسم نبود که چراغ‌ها را روشن کنم. وقتی رسید اولین سؤالش این بود که:

- چه می کنی؟ چرا چراغ را روشن نمی کنی؟

- که چه بکنم؟

با لحنی ملایم قدری شماتتم کرد و گفت؛ چرا به دیدار دوستان نمی روم، چرا به سینما نمی روم. پنج فیلم را نام برد که باید ببینم. اما من می دانستم که دیگر برای من امکانش نیست. زمانی بود که سینما و تئاتر را تنهایی می رفتم. چون موریس را با خود در ذهن داشتم. حتی وجودش را دور و برم حس می کردم.

حالا اما تنهای تنها بودم. به خود می گفتم؛ "تنها هستم." و می ترسم. به من می گفت:

- این طوری نمی توانی ادامه بدهی.

- چی را ادامه بدهم؟

- که غذا نخوری، لباس نپوشی، خودت را در این آپارتمان حبس کنی.

- چرا که نه؟

- مریض می شوی یا مغزت از کار می افتد. من هم به تو نمی توانم کمکی بکنم. چون خود باعث و بانی مسائلت هستم. اما خواهش می کنم نزد روانپزشک برو.

رد کردم. او سماجت کرد تا دست آخر که بی تاب شد و گفت:

- آخر چه جوری می خواهی از این وضع در بیایی. اگر هیچ کوششی نکنی؟

- از چه وضعی در بیایم؟

- از این وضع فاجعه بار. انگار که مخصوصاً می خواهی هی بیشتر در این ورطه فرو بروی.

بعد به اتاق کارش رفت و در را به روی خود بست. لابد فکر می کند من سعی در نوعی شانناژ و تهدید دارم تا او را مسئول بدبختی ام بدانم، تا بترسد و توان ترکم را نداشته باشد. شاید هم حق دارد. آیا اصلاً من خود می دانستم کیستم؟ شاید نوعی زالو هستم که از خون و زندگی دیگران تغذیه می کنم. از زندگی موریس، دخترانم، همه مستمندانی که ظاهراً نیاز به حمایت دارند که در واقع با چسبیدن به آنها تظاهر به مددسانی می کنم. خودپسندی که

ول کن نیست. مشروب می خورم. خودم را ول کرده‌ام. خود را مریض کرده‌ام، تا بل که با این نیت ادا نشده دلشان را به رحم بیاورم. همه‌اش با تقلب و فیلم آمدن و جلب ترحم و گرنه باید موریس را رها کنم. باید بپذیرم که او بدون من هم می تواند خوشبخت باشد. برود و با نوئلی عمرش را ادامه دهد. اما قادر نیستم. یکی از همین شب‌ها بود که خواب دیدم، پیراهن آبی آسمانی به تن دارم و بالای سرم هم آسمان آبی است. لبخندهای موریس، نگاه‌های او، کلماتش، یعنی همه این‌ها نمی شد از دستم رفته باشند. هنوز حضورشان را در خانه احساس می کنم. کلمات را می شنوم، صدایی در گوشم خیلی واضح می گوید؛ عزیزم، عزیز دلم. نگاه‌ها، لبخندها را دیگر باید غافلگیر کرد و روی چهره‌اش نشانند. کاش می شد همه چیز مانند آن سال‌ها شود.

خون‌ریزی ادامه دارد. وحشت کرده‌ام.

ماری لامبر معتقد است که اگر انسان تا این حد سقوط کند که دیگر جایی باقی نمانده باشد، چاره‌ای ندارد جز آن که خود را بالا بکشد. چه حماقتی! به زعم من سقوط می تواند روندی دائمی داشته باشد. اصلاً پایانی ندارد. این را می گوید که مرا از سر باز کند. از دستم خسته شده. همه از دستم خسته شده‌اند. حوادث غم‌انگیز اما وقتی مکرر اتفاق افتاد، وقتی غم تداوم یافت، از دست انسان‌ها عملاً کاری ساخته نیست. حتی از دست همه و من هم کاری ساخته نیست. این وضعیت خسته‌کننده و اسفانگیز است.

ایزابل، دیانا، کولت، ماری لامبر، همگی از دست من گویی صدمه خورده‌اند. اما موریس...

مردی که سایه‌اش را نمی‌شناخت، خود را به جا نمی‌آورد. من هم نمی‌دانستم بر سر این مرد چه آمد. اما کل کار هولناک بود. زنی که من بودم، موجودی بی‌چهره شده بود. من دیگر به این چهره‌ای که عملاً وجود نداشت، توجهی نداشتم. چهره زنی که دیگر نباید به چشم می‌خورد. چنان‌که موريس آن را به تصویر درآورده بود. زنی که بدل نبود. واقعیت داشت. شرافت داشت. درک و اغماض داشت. عمق و احساس داشت. به آدم‌ها و مسائل علاقمندی داشت. برای عزیزانش آسایش می‌آورد. توان ایجاد حیاتی با متانت، هماهنگ و زیبا در ذاتش بود... اما حالا همه جا را تیره و تاریک دید یا اصلاً نمی‌دید. دیگران چه می‌بینند. شاید آن‌ها هم زشتی‌ها را می‌بینند.

بین کولت و پدرش، ایزابل و ماری لامبر، ایزابل و موريس  
پچ‌پچ‌هایشان را پشت سرم احساس می‌کنم.

بیستم فوریه

سرانجام من هم وادادم، تسلیم شدم. از خونریزی که قطع نمی‌شد، وحشت کرده بودم. از سکوت هم به همچنین. من که عادت داشتم روزی سه بار به ایزابل زنگ بزنم، نصف شب کولت را از خواب بیدار کنم...

حالا بابت شنونده‌ای که به حرفهایم گوش دهد، می‌پرداختم. روانپزشک به سماجت می‌خواست که نوشتن در دفتر خاطراتم را از سر بگیرم. کلک کارش دستگیرم شده. به خیال خودش سعی دارد مرا به خود علاقمند کند. بل که در جهت بازسازی هویتم کوششی

موفق از خود ارائه دهم. گو این که من خود می دانم بی مورس من هویتی ندارم. بی او من هیچ هستم. در مورد خودم، هرگز نگرانی مهمی نداشتم. عشق مورس ضمانتی برای ادامه حیاتم بود. اما اگر دیگر دوستم نداشت... فقط این مهم است که بدانم چرا، چرا سزاوار چنین عاقبتی باید باشم، که دوستم نداشته باشد؟ یا آن که موجود ردلی است که باید خود و شریک جرمش را تنبیه کرد. در هر صورت چنین وضعیتی را حق خود نمی دانستم.

اما دکتر مارکه مسائل را از دید دیگری می بیند. پدر، مادر، مرگ پدرم. او سعی دارد مرا به حرف بیاورد که در باره خودم بگویم. اما من می خواهم فقط در باره مورس و نوئلی صحبت کنم.

با وصف این، از این مرد هم پرسیدم که آیا هوش و ذکاوتی در من می بیند که پاسخ مثبت بود. با یک امای بزرگ. می گفت؛ مقوله هوش چیزی جدا از مجموعه توانایی‌های انسان نیست. اگر واکنش‌ها درست در برابر مسئله‌ای نشان داده نشود و انسان با افکار خود همچنان در دایره‌ای بسته به دور خود بگردد، یعنی فاکتور هوش هم عمل نکرده و در جهت خدمت به ما نیست.

رفتار مورس با من ترکیبی از ملاحظه‌کاری و عذاب است که آدم‌ها در برابر بیماری در خانواده از خود نشان می دهند. صبر و متانت دارد. یعنی طوری صبور است که من می خواهم فریاد بکشم که گاهی این کار را می کنم. ... دیوانه می شوم. دیوانگی هم شاید راهی برای جاخالی دادن و دررفتن از دنیای عاقلان باشد. اما مارکه مطمئنم می کند که جنون، تهدیدی برای من نیست. ساختمان

بدنی قوی‌ای دارم. با مصرف این همه الکل و دارو خیلی در مجموع به هم نریخته‌ام. بنا بر این راهی است که باز به رویم بسته است.

### بیست و سوم فوریه

خونریزی متوقف شد. برای غذا تا اندازه‌ای اشتها دارم. مستخدم دیروز خوشحال شد که من تمام سوفله را خوردم. محبتش شادم می‌کند و تحت تأثیرم قرار می‌دهد. در طول این مدتی که دچار این کابوس هولناک شده‌ام و از آن رهایی نداشته‌ام، وجود احدی جز این زن چنین نقش نجات‌دهنده‌ای نداشته است. هر شب به وقت خواب، پیراهن تمیزی زیر بالش می‌یابم و به این ترتیب به جای آن‌که با لباس بخوابم، آن را می‌پوشم. ضمن آن‌که پاکیزگی و شفافیت آن همیشه باعث می‌شده پیش از آن دوشی بگیرم و به خود قدری برسیم. گاهی بعد از ظهرها می‌گفت: "وان را پُر آب کرده‌ام." و عملاً وادارم می‌کرد حسابی حمام کنم. غذاهای اختراعی خودش را خوشمزه و اشتهاانگیز برایم می‌پخت، با این امید که به خورد و خوراکم کمی برسیم. هرگز نه پرسشی از سوی او بود و نه انتظار پاسخ و توضیحی از مرا داشت. به نوعی شرمنده‌اش شده بودم. شرمنده از این خودرها کردن‌ها و بی‌حوصلگی نشان دادن‌ها. از این‌که نگرانی مال و منال نداشتم و مرفه بودم و او آن‌همه در مضیقه بود و رفاهی نداشت، ولی دم نمی‌زد....

دکتر مارکه معتقد است صرفاً با همکاری من مریض، ما مشترکاً موفق به درمان خواهیم شد. باید کوشش در باز یافتن خود داشته باشم.



مقابل آینه به خود چشم دوخته‌ام. چقدر زشت شده‌ام. بدنم دارد بدجوری از ریخت می افتد. اما از چه وقت چنین شده. عکس‌های دو سه سال پیش من بدک نبود. در عکس‌های سال پیش، با آن‌که عکاس حرفه‌ای نبود، قیافه‌ام تا حدی جذاب به نظر می آید. اما آیا سقوط من اساساً سالهاست آغاز شده یا در همین ماه‌های اخیر من تا این حد در جهت منفی تغییر کرده‌ام یعنی در همین مدت تقریباً نیم‌سالی که از ماجرا می گذرد.

هفته پیش به لوسین نامه نوشتم. در جواب نامه بسیار محبت‌آمیزی از او دریافت داشتم. از وضعیت موجود ما متأسف بود و آرزویی جز آن نداشت که در فرصتی با من به گفتگو بنشینند. با اشاره به این‌که البته مطلب مهمی برای گفتن به ذهنش نمی آمد. با این وصف، این پیشنهادش مبنی بر سفر من به نیویورک بود که او هم بتواند دو هفته‌ای مرخصی جور کند و با من باشد و به هر حال می شد تنوعی به حساب آید. اما من فعلاً مایل به رفتن نیستم. می خواهم در محل حادثه مبارزه را ادامه دهم. به آن زمانی فکر می کنم که گفتم؛ "اهل مبارزه نیستم."

بیست و ششم فوریه

حرف روانپزشک را گوش کردم و شغلی را پذیرفتم. باید به بخش مجلات پزشکی کتابخانه مرکزی مراجعه کرده و از آرشیو، مجلات قدیمی را جمع‌آوری می کردم. شخصاً احساس ارضایی در این کار نمی کنم.

سوم مارس

واقعاً که! مرا نزد روانپزشک فرستادند تا تمدید قوایی کنم و آماده‌ام کنند که ضربه کارساز را بزنند. به نظر من این‌ها مانند برنامه پزشکان دوران آلمان نازی بودند که به قربانیان خودشان هراز گاهی کمک لازم را می‌رساندند تا بتوانند از نو شکنجه‌شان دهند. در ادامه همین تفکر یک بار فریادکنان به موریس گفتم؛ "نازی شکنجه‌گر". اما در واقع قیافه او بیشتر حالت یکی از قربانیانی را داشت که راه به جایی نمی‌برد. در جوابم گفتم:

- مونیک، به من رحم کن.

بعد هم با هزار جور مقدمه‌چینی باز مطلب مورد نظرش را عنوان کرد مبنی بر این‌که این زندگی مشترک دیگر ارزشی نداشت و او مصمم بود برای خود خانه مستقلی داشته باشد و نه این‌که بخواهد با نوئلی هم زندگی کند. بعد اضافه می‌کرد که این نه مانع از دیدارمان می‌شد و نه حتی مانع گذران هر از گاهی تعطیلات مشترکمان. من مخالفتم را با فریاد و تحقیر و توهین به او نشان دادم. اما او این بار اشاره به تجدید نظر در تصمیمش نکرد.

راه درمان مسخره‌ای بود.

این درمان مسخره را رها کردم.

به داستان کوتاهی از ادگار آلن پو فکر می‌کردم که می‌گفت: انگار دیوارها به هم نزدیک می‌شدند. پاندول ساعت مانند خنجری بر قلبم فرود می‌آمد. همین‌طور جلو و عقب می‌رفت. گاهی متوقف می‌شد. اما از قلبم کنار نمی‌رفت و تقریباً با پوستم تماس می‌شد.

## پنجم مارس

به روانپزشک گزارش آخرین دعوا را دادم و او گفت:  
 - اگر شما شهامت ابرازش را داشتید که خوب بود. حتماً این فاصله  
 گرفتن، حداقل مقطعی هم که باشد، بهتر است.  
 با خود گفتم؛ مگر بابت این حرف‌ها موریس مبلغی پرداخت کرده؟  
 بعد مستقیم به قیافه‌اش چشم دوختم و گفتم:  
 - عجیب است که قبلاً اشاره‌ای نکردید.  
 - امیدوار بودم خودتان به این فکر برسید.  
 - اما من به این فکر نرسیدم. ظاهراً شوهرم بود که به این فکر  
 رسید.

- بله، به هر حال اما شما مطلب را با من در میان گذاشتید.  
 بعد هم یک سری صحبت‌ها در باره شخصیت از دست رفته و  
 بازیافته و ایجاد فاصله با دیگران و بازگشت به خود تحویل داد که  
 همه‌اش به نظرم پُرحرفی‌های پرت آمد.

## هشتم مارس

سرانجام آقای روانپزشک به درمان از طریق تضعیف روحیه‌ام پایان  
 داد.

من هم که دیگر قدرتی در خود نمی بینم و از پا افتاده‌ام. دیگر  
 کوششی هم در جهت مبارزه نمی کنم. موریس سرگرم جستجو و  
 در پی یافتن آپارتمانی مبله است. من دیگر مخالفتی ندارم. اما با  
 این وصف، آخرین گفتگویمان دوباره به مکالمه‌ای متشنج مبدل شد.

در حالتی مستأصل و خراب و بی آن که خشمی در لحنم باشد و با حالتی تهی از احساس گفتم:

- کاش به محض بازگشت از سفر یا حتی در موژن به من می گفتی که تصمیم گرفته‌ای ترکم کنی.

- اول این که تصمیم به ترکت نگرفته‌ام.

- با کلمات بازی می کنی.

- دوم این که در این باره اصلاً تصمیمی نگرفته بودم.

جلوی چشمانم تیره و تار می شد.

- می خواهی بگویی که شش ماهی مرا در بوته آزمایش گذاشتی و لابد من با رفتارم دیگر شانسی برای خود باقی نگذاشتم. این وحشتناک است.

- نه، اصلاً چنین چیزی نیست. مسئله مربوط به من می شد. من امیدوار بودم بین من و نوئلی و تو به ترتیبی از عهده کار بریایم. نتوانستم و دارد کارم به جنون می کشد. دیگر در کار شغلی‌ام هم ناموفقم.

- نوئلی از تو خواسته که ترکم کنی؟

- نه، او هم مثل تو شرایط فعلی را قابل تحمل نمی دید.

- اما اگر من توان تحملش را داشتم، با من می ماندی؟

- اما تو هم توانش را نداشتی. حتی صبر و سکوت هم اعصاب من را خرد می کرد.

- پس به این ترتیب تو ترکم می کنی، چون تاب تحمل ترحمی که

در تو ایجاد می کردم را نداشتی؟

با صدایی مرتعش گفت:

- وای، که باید خواهش و تمنا کنم؛ درک درست از وضعیتم داشته باشی.

گفتم:

- درک می‌کنم.

احساس می‌کردم دروغی در کارش نبود. احتمالاً تصمیمی نگرفته بود. حتی همین حالا که حادثه رفتنش در شرف تکوین بود، دلش نمی‌آمد قلبم را بشکند. اما نوئلی دیگر رحمی نداشت. شاید برای قطع این رابطه برنامه تهدیدواری به راه انداخته بود و من بیش از همه باید بابتش می‌پرداختم.

تکرار کردم:

- درک دارم. اما در این معامله برد با نوئلی بود. تو ترکم کردی و او به چنگت آورد. واقعاً موجود مزخرفی است. این که من جایگاه کوچکی در زندگی داشته باشم، را او باید قاعدتاً می‌پذیرفت.

- جایگاه بزرگی در زندگی‌ام برای تو محفوظ نگه می‌دارم.

در لحنش تردید احساس می‌شد. نه انکار و نه تردید در واقعیت عقب‌نشینی‌اش نقشی نداشت. این بود که بی‌اختیار و تحریک‌آمیز گفتم:

- باورم نمی‌شد که تو به شانناژ و تهدید تن بدهی.

- صحبت معامله و شانناژ و تهدید نیست. شخصاً نیاز به سکوت و تنهایی دارم. نیاز به گنج دنجی دارم. خواهی دید که همه چیز بین ما در جهت بهبود خواهد رفت.

احساس می‌کردم در کاربرد کلمات کوششی موفق دارد و سعی‌اش در این است که کمترین صدمه را به من بزند. اما آیا در آنچه می‌

گفت صداقت داشت و کلمات مبین واقعی عواطفش بودند؟ با خود گفتم: آن چه مسلم است، تا یکی دو سال دیگر وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و همه عادت به وضع فعلی کردیم، او زندگی خود را با نوئلی از سر می‌گیرد. ولی تا آن زمان من کارم به کجا انجامیده است. در گورم یا در بیمارستان؟ دیگر فرقی ندارد. واقعاً چه فرقی می‌کند؟ موریس و کولت و ایزابل سماجت می‌کنند که من این سفر دو هفته‌ای به نیویورک را حتماً عملی کنم. خیال می‌کنم اساساً برنامه این سفر را آن‌ها در خفا تدارک دیده‌اند و چه بسا پیشنهاد دعوت لوسین را هم اینها از قبل نظر داده‌اند.

نظر همگی‌شان بر این است که اسباب‌کشی موریس اگر در نبودم انجام می‌شد، آنقدر دردناک نبود. وگرنه خالی کردن کسوها و کم‌دش در مقابل چشمانم یقیناً دچار تشنج عصبی و بحرانم می‌کرد.

باز هم مخالفتی ندارم. احتمالاً لوسین در درک درست از خود کم‌کم خواهد کرد. گو این‌که در وضعیت فعلی این هم برایم مطلب مهمی محسوب نمی‌شد.

#### پانزدهم مارس - نیویورک

انتظار دریافت تلگرام یا تلفنی از موریس را دارم. انگار این احساسی است اجتناب‌ناپذیر با امید به دریافت این جمله: "با نوئلی قطع رابطه کردم." یا این‌که: "در تصمیم تجدید نظر کردم و با هم می‌مانیم." طبعاً که انتظاری است به دور از احتساب‌ها و انجام‌ناپذیر.

چقدر زمانی آرزوی سفر به نیویورک را داشتم. کاش این چنین کور نبودم و توان تماشای دیدنی‌ها را داشتم. کولت و موریس مرا به فرودگاه رساندند. از شدت مصرف آرام‌بخش بر روی پا بند نبودم. در ورود به آمریکا، لوسین تحویل می گرفت. به نظرم مانند باری می آمدم یا افلیج و عقب‌افتاده‌ای که باید مراقبش باشند.

تمام راه را خوابیدم و به هیچ چیز فکر نکردم.

هوایما در هوای تیره و تاری بر زمین نشست.

لوسین چقدر برازنده به نظرم آمد. دیگر آن دختر گذشته‌ها نبود. زن جوانی جذاب و بسیار با اعتماد به نفس شده بود. دخترکی که نمی خواست به خیال خود مانند بزرگ‌ترها باشد. وقتی گاهی می گفتم:

- قبول کن که حق با من بود.

خشمگین فریاد می زد:

- سخت در اشتباهی. از این که فکر می کنی حق با توست. سخت در اشتباهی.

با اتومبیل مرا به خانه دوستی برد که مدت دو هفته آنجا را در اختیارش گذاشته بود. آپارتمانی زیبا بود که در خیابان پنجاهم قرار داشت. وقتی چمدان‌ها را باز می کردم، با خود می گفتم؛ باید وادارش کنم توضیح دهد. باید بفهمم چرا محکوم شده‌ام. آگاهی از مسائل قطعاً از ناآگاهی قابل تحمل‌تر است. لوسین به حرف آمد:

- لاغری به تو برازنده است.

- زیادی چاق بودم؟

- کمی. حالا به هر حال بهتری.

لحن صدایش که مکث بسیار در خور داشت، معذبم می کرد.

با این وصف، شب که شد، سعی کردم با او وارد صحبت شوم. به باری رفتیم که هوایش بی‌نهایت گرم بود. سرگرم نوشیدن بودیم که گفتم:

- تو زندگی ما را با هم شاهد بودی. حتی نظر انتقادآمیزی نسبت به من نشان می‌دادی. ترسی نداشته باش که زخمی‌ام کنی. کوشش کن توضیح بدهی چرا پدرت دیگر دوستم ندارد.  
- آخر مادر، پس از پانزده سال، طبیعی است که آدم عاشق زنش نباشد. اگر عکس قضیه بود، عجیب می‌نمود.  
- اما آدم‌هایی هستند که تمام زندگی عاشق یکدیگرند.  
- تظاهر به آن می‌کنند.

- گوش بده. کلی‌گویی نکن و مثل بقیه به من جواب نده. این که متداول و طبیعی است اصلاً جواب ارضاءکننده‌ای برایم نیست. قطعاً من هم اشکالاتی در کارم بوده، اما چه اشکالاتی؟  
- اشکالت این بوده که فکر می‌کردی عشق و عاشقی ابدی است. مثلاً من در همین سن متوجه شدم که تا می‌خواهم به یکی وابستگی درستی پیدا کنم، دیگر ادامه نمی‌دهم و می‌روم سراغ دیگری.

- پس تو هیچ وقت عاشق نمی‌شی؟  
- البته که نه. می‌بینی که کار آدم به کجا می‌کشه.  
- آخر آن وقت زندگی که در آن آدم کسی را دوست نداشته باشه، چه فایده‌ای داره؟ من هیچ وقت آرزو نمی‌کردم کاش عاشق پدرت نمی‌شدم یا حتی امروز عاشقش نباشم. فقط آرزو داشتم او هم دوستم داشت.



- روزهای بعد هم با سماجت به صحبت‌هایمان ادامه دادم.
- ضمناً نگاه کن به زندگی ایزابل یا دینا یا کوتوریه‌ها. به هر حال زندگی‌هایی هم هستند که دوام داشته‌اند.
- این اعداد و آمار به کنار. واقعیت این است که وقتی تو روی عشق تنها توی زندگی مشترک بخواهی حساب کنی، حساب احتمالات می‌تواند حاکی از این هم باشد که سرِ چهل‌سالگی ورق برگردد و با دست خالی راه به جایی نداشته باشی. البته که بدشansı آوردی و بلیطات برنده نشد. اما تو تنها نیستی.
- من این‌همه راه نیامده‌ام که تو در باره مسائل مبتذل برایم داد سخن بدی.
- ولی ابتذال هم در چارچوب خودش تعریفی داره. تو آنقدر خواستی غیر مبتذل جلوه کنی که هرگز به خودت امکان مکث بر روی مسائل مبتذل را ندادی.
- صحبت از آمار کردی. اما آمار برای رویداد زندگی ما توضیحی نمیده.
- لوسین شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و موضوع مکالمه را تغییر می‌دهد. پیشنهاد رفتن به سینما و تئاتر می‌کند. پس از انجام این‌ها، در روزهای بعد شهر را نشاتم می‌دهد. اما من دست بردار نیستم:
- آیا تو جدی احساس این را داشتی که من پدرت را نمی‌فهمم یا در سطح او نیستم؟
- معلوم است. در پانزده سالگی مثل اغلب دخترها عاشق پدرم بودم.
- یعنی دقیقاً چه فکر می‌کردی؟

- فکر می کردم به اندازه کافی تحسینش نمی کنی. چرا که برای من، پدرم موجودی فوق انسانی بود.
- قطعاً این اشکال از من بود که به کارهایش علاقه نشان نمی دادم. اما فکر می کنی او هم کینه به دل گرفت؟
- کینه به این دلیل؟
- به این دلیل یا سایر دلایل.
- تا آنجا که من می دونم، نه.
- دعوا زیاد داشتیم؟
- نه، جلوی ما هرگز نداشتید.
- اما سالی را کولت به یاد داشت.
- آخر کولت دائم تو دست و بال تو می پلکید. از من هم بزرگتر بود. من یادم نمی آد.
- پس چرا تصوّرت این است که پدرت ترکم می کنه؟
- اغلب مردان در این سنین هوس زندگی تازه‌ای دارند و خیال می کنند این زندگی دیگه تازگی ابدی خواهد داشت.
- از لوسین واقعاً چیزی در نمی آید. با خود می گویم؛ شاید آنقدر در مورد منفی می اندیشد که چیز مثبتی برای گفتن نمی یابد.

شانزدهم مارس

- آخر یعنی تو آنقدر در مورد منفی فکر می کنی که چیزی برای گفتن در باره‌ام به خودم نداری؟
- چه فکری می کنی.
- با سماجت تکرار می کنم.

- واقعیت در حال حاضر همین است که هست، ولی می خواهم گذشته‌ام را روشن ببینم.

- آینده را باید به حساب آورد. یا مردی برای خودت پیدا کن یا شغلی.

- نه، من فقط به پدرت نیاز دارم و نه هیچ چیز دیگه.

- شاید هم پدر به طرفت باز گرده.

- تو درست می دونی که چنین اتفاقی نمی افته.

این مکالمات بارها بین ما تکرار شد. خسته و کلافه‌اش کردم.

با خود می گفتم؛ اگر آنقدر بگویم و تکرار کنم، جانم به لب می رسد و بل که در حالی از انفجار افکارش را بروز دهد.

اما صبر و تحملش مرا از رو می برد. کسی نمی داند یا حداقل من نمی دانم. شاید به او نوشته‌اند و از او خواسته‌اند مرا تا این اندازه تحمل کند.

خداوندا، زندگی وقتی درست در جریان است، چون چشمه‌ای زلال شفاف است، سیال است. اما بعد انگار به هیچ بند است. حادثه‌ای رخ می دهد. ضربه‌ای زده می شود و دیگر هیچ چیز به نظر شفاف نیست. دیگر آدم نه خود و نه سایر انسان‌ها را به جا می آورد. از زمانی به بعد نمی دانیم آنها چگونه‌اند. چه افکاری دارند، چه می کنند. با چه نگرشی به شما نگاه می کنند.

از لوسین پرسیدم؛ چه قضاوتی در باره پدرش می کنی، که گفت:

- من چه قضاوتی می کنم؟ من روی هیچ کس قضاوت نمی کنم.

- فکر نمی کنی رفتارش با من نهایت بی‌شرمی و رذالتش بود؟

- صادقانه، نه. البته روی این زنک هم انگار بیشتر با تخیلش عمل می‌کند. شاید هم قدری ساده‌لوحانه. اما بی‌شرمانه، نه، به هیچ وجه.

- تو به او این حق را می‌دهی که مرا فدای امیالش کند؟

- البته این برای تو سخت است. اما این سؤال هم می‌توانست مطرح باشد که چرا او باید خود را فدا می‌کرد. اما من می‌دانم که خودم را فدای کسی نمی‌کنم.

لوسین این جمله را با چنان فخر و غروری به زبان آورد که بی‌اختیار از خود پرسیدم؛ آیا او به سرسختی که وانمود می‌کند، هست؟ به هر حال از آن چه در ابتدا احساس کرده بودم، متفاوت است و آن میزان اعتماد به نفس که می‌نمود، را در خود نداشت. دیروز در مورد خودش سئوالاتی کردم. گفتم:

- گوش بده. کاش تو واقعاً به من صداقت نشان بدهی. به اون نیاز دارم. پدرت آنقدر دروغ گفته که من دیگر نمی‌دونم. آیا تو واقعاً از دست من از فرانسه رفتی و مقیم آمریکا شدی؟

- چه فکرها!

- پدرت متقاعد شده که این دلیلش بوده و از من به این دلیل هم کینه به دل گرفته... می‌دانم که سنگینی وجودم برایت گاهی غیر قابل تحمل می‌شد.

- بهتر است بگویم من به درد زندگی خانوادگی نمی‌خورم.

- یعنی حضور مرا دیگر نمی‌شد تحمل کرد. رفتی که از دست من راحت بشی؟

- دیگر زیادی غلو نکنیم. استثمار نمی کردی. تحت فشار هم نبودم. نه. فقط دلم می خواست می توانستم با بال‌های خودم پرواز را تجربه کنم.

- حالا این را تجربه کرده‌ای؟

- بله، می دونم که توانش رو دارم.

- خوشبختی؟

- این از همان کلمات خاص خودت است. خوشبختی آخه معنای مشخص و دقیقی برایم نداره. یعنی نسبی یا مقطعی است.

- پس خوشبخت نیستی؟

با صدایی عصبی گفت:

- از زندگی‌ام شکایتی ندارم و اون‌رو مناسب خودم می دونم.

کار و اشتغال، بیرون رفتن‌ها، آشنایی‌ها، ایجاد ارتباطات... من این زندگی لوسین را پرت می بینم. در درونش ناآرامی و اضطراب حس می کنم که عشق را پس می زند. این هم شاید به دلیل احساساتی بودن من بود که دیگر حالش از هر چه عشق است به هم می خورد. به روی خود کار کرده که شبیه به من نشود.

در رفتارش خشکی خاصی دیده می شود. تعدادی از دوستانش را با من آشنا کرد. من متوجه رفتارش بودم. با آنها رفتاری تقریباً سرد و به هر حال با فاصله داشت. خنده‌هایش رنگ شادی نداشت.

بیستم مارس

نارسایی خاصی در لوسین احساس می کنم. چیزی در او می بینم که تردید دارم نام ببرم. حتی کاربرد این لفظ مرا به وحشت می

اندازد. اما تنها کلام مناسب این ویژگی او همین است؛ خُبث دارد. خُبث طبیعی که همواره در وجودش داشته. جدی نگرفتن آدم‌ها، مسخره کردن‌ها و کلاً رفتار گزنده‌ای که نسبت به انسان‌هایی که او آن‌ها را دوست می‌نامد، نگرانم می‌کند.

خیلی بی‌خیالانه حقایق نامطبوع را تحویل دوستانش می‌دهد. چرا این طنز تلخ در ارتباطات ساده و روزمره‌اش با مردم؟ برای آن که تنوعی بدهد؟

سعی کرد افرادی را به دورم جمع کند. اما در واقع خیلی تنهاست. خبث طینت حتی ظاهری هم نوعی سیستم دفاعی است. اما دفاع در مقابل چه چیزی؟

به هر حال لوسین از آن دختر قوی و متعادلی که آینده‌اش را در پاریس می‌دیدم، فاصله زیادی داشت. آیا من در مورد تربیت هر دو فرزندم بازی را باختام؟ نه، امیدوارم که چنین نباشد. از او پرسیدم:

- آیا تو هم مانند پدرت معتقدی کولت به ازدواج احمقانه‌ای تن داده؟

- من معتقدم او به ازدواجی تن داده که در توانایی‌اش بود. او به عشق اعتقاد داشت و قاعدتاً باید احتمال می‌رفت که اولین جوان سر راهش می‌شد همان عشق موعودی که در رؤیایها می‌دید.

- فکر می‌کنی این هم از اشکالات کار من بود که او این‌طور از آب درآمد؟

خنده‌ای خالی از شادی سر داد و گفت:

- تو هم که همیشه بار غلوآمیزی به مسئولیت‌ها داده‌ای و خودت را هم در آنها فنا کرده‌ای.

با سماجت پرسیدم: از نظر او آیا آن‌چه در دوران کودکی به حساب می‌آید، وضعیت روانی ژنتیک کودک است که جدا از آگاهی پدر و مادر و به رغم خواسته آنها عمل می‌کند؟ یعنی تعلیم و تربیت عملاً در درجه بعدی اهمیت قرار دارد؟ پس مسئولیت‌های من هیچ بوده... نه نیاز به تسلائی نبود، از خود دفاعی هم نباید می‌کردم. حاصل کارم، غرورم، دخترهایم بودند.

بعد پرسیدم:

- تو با چه دیدی مرا می‌بینی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- می‌خواهم بگم در چه نوع تعریفی منو می‌گنجونی؟

- تو خیلی فرانسوی هستی. زیادی احساساتی و در پاره‌ای موارد ایده‌آلیست. ولی تنها اشکال بزرگ تو در واقع بی‌دفاع بودن است. انسانی هستی که سیستم دفاعی‌ات عمل نمی‌کنه.

- تنها اشکالم؟

- به نظر من، بله. ولی از آن بگذریم، زنده‌ای و تیپ شاد و جذابی هم داری.

تعریفی که از من می‌داد، مختصر و مفید بود. تکرار کردم:

- زنده، شاد و جذاب؟

معذب به نظرم آمد و پرسید:

- تو خودت را با چه نگاهی می‌بینی؟

- فعلاً خودم رو مانند مردابی می بینم. دیگر همه چیز به لجن کشیده شده.

- تو خودت را دوباره بازمی یابی.

- نه ابدأ. این شاید بدترین بخش داستان است.

حالا تازه می فهمم قلباً چه احترامی برای خود قائل بودم. منتها در این فاصله کُل کلماتی که برایم کاربردی داشتند، توسط موریس به نابودی کشیده شدند. معیارهایی که با آنها خود و دیگران را ارزیابی می کردم، مرده‌اند. موریس آنها را از میان برده.

تا پیش از این مقطع زندگی، زمانی نرسید که من در وجود او و یا خود شک کنم. وجودمان را زیر سؤال ببرم. اما حالا از خود می پرسم، اصلاً به چه دلیل سعی کرد به من تفهیم کند که زندگی خانواده را به ضیافت‌ها باید ترجیح داد؟ تفکر و تأمل را به سبک‌سری‌ها و تعهد را به جاه‌طلبی‌ها؟ من چه باید می کردم جز آن که سعی در ایجاد فضایی از آرامش و خوشبختی در دور و بر خود. اما کوششی که ناموفق بود. به موریس خوشبختی نداده بودم و دختران هم خوشبخت نبودند. پس چه؟ دیگر چیزی نمی دانم. نه تنها نمی دانم کی هستم، بل که نمی دانم کی باید باشم. اختلاطی از رنگ‌های سیاه و سفید می بینم. همه چیز جابه‌جا می شود و هیچ چیز نه دیگر شکل خود را دارد و نه تعریف مشخصی.

چگونه بی‌باور به خود یا دیگری باید زیست؟

لوسین از عدم علاقه‌ای که به نیویورک نشان می دهم، خُلُقش تنگ شده. در گذشته هم آنقدرها اهل بیرون رفتن نبودم. اما اگر این کار را می کردم، به همه چیز علاقه و توجه نشان می دادم. به مناظر



طبیعت، به آدم‌ها، به موزه‌ها، به خیابان‌ها. ولی حالا چه شده. مرده‌ای متحرک هستم. مرده‌ای که معلوم نیست چند صباح دیگر باید بماند. دیگر توان پیش‌بینی به سر رساندن یک روز کامل را ندارم. صبح‌ها چشمم را باز می‌کنم، از روزی که در پیش است در عذابم. دیروز در حمام، بلند کردن دست یا پای مایه عذابم بود. وقتی فقط برهوت تنهایی در مقابل خود دارم، چرا اصلاً قدم از قدم بردارم؟

لحظه‌های طولانی، بی‌حرکت در کنار خیابان می‌ایستم. فلج شدن کاملم را تجربه می‌کنم.

#### بیست و سوم مارس

فردا عازم هستم. دور و برم در احاطه شب و تاریکی عمیقی است. تلگرامی فرستادم که در آن خواستم موریس به دنبالم به فرودگاه نیاید. شهادتِ رودرویی با او را در خود نمی‌بینم. او که دیگر رفته، من باز می‌گردم. در حالی که او دیگر از آنجا رفته است.

#### بیست و چهارم مارس

کولت و ژان پیر در انتظارم بودند. در منزل آنها شام خوردم. آنها مرا به اینجا رساندند. پنجره‌ها تاریک بود. همیشه تاریک خواهد ماند. از پله‌ها بالا رفتم. چمدان‌ها را در اتاق نشیمن گذاشتند. نمی‌خواستم قبول کنم که کولت برای خواب نزدم بماند. باید به این وضع عادت می‌کردم.

مقابل میز می نشینم. آنجا نشستم و به دو در مقابلم چشم دوخته‌ام. اتاق کار موریس و اتاق خواب ما. هر دو بسته است. به نظرم آمد انگار پشت این دو در بسته، مسائلی در کمینم نشسته‌اند. اگر تکان نمی خوردم، درها که خود به خود به رویم باز نمی شدند. اما هرگز نمی خواستم به خود تکانی بدهم. می خواستم به زمان و زندگیم برای همیشه وقفه دهم.

یکی از درها را به روی خود باز خواهم کرد و خواهم دید پشت آن چیزی در کمینم نشسته. آینده در کمینم نشسته. در را باید باز کنم.

با ملایمت در روی پاشنه چرخید. من در آستانه آن بودم. از آن چه در کمینم بود، وحشت داشتم. دیگر فریادرسی در کار نبود. وحشت کرده بودم.

زمانه را دریابیم

آیا ساعت‌م ایستاده و کار نمی‌کند؟ نه اما به نظر می‌آید عقربه‌ها حرکتی ندارند. نباید به آنها نگاه کنم. باید به چیزهای دیگر فکر کنم، به هر چیز دیگری، به همین روزی که پشت سر گذاشته‌ام. روز آرامی که به رغم اضطراب ناشی از انتظار، روند روزمرگی خود را داشته است. به بیدار شدن با ملایمت فکر کنم.

آندره را می‌دیدم که خود را در تخت‌خواب جمع کرده بود، با چشم‌هایی بسته و دستی که به دیواری تکیه داده بود، با حالتی بچه‌گانه. انگار در بی‌خبری خواب، پابرجایی جهان را تجربه می‌کرد. لبه تخت نشستم و دستم را روی شانهاش گذاشتم. چشم‌بندش را عقب زد و لبخندی به روی صورت مبهوتش نقش بست.

- ساعت هشت صبح است.

سینی صبحانه را در کتابخانه گذاشتم و کتابی به دست گرفتم که شب پیش تا نیمه‌هایش ورقی زده بودم و بعد با خود فکر کردم این ترجیع‌بند و تکرار مقوله ارتباطات چه خسته‌کننده است. به هر حال

این همه بحث بر سر چیست؟ اگر خواستیم ایجاد ارتباط می کنیم یا نمی کنیم که طبعاً هر دو جنبه می تواند کوششی موفق یا ناموفق باشد. منتها با همه که نمی شد ایجاد ارتباط کرد. معمولاً کوشش در جهت تماس با دو سه نفر نزدیکان است.

چقدر حرفها و دلمشغولیها هست که باید با آندره در میان می گذاشتم. قطعاً او هم رازهایی برای افشا دارد. اما کلاً بین ما چیز زیادی که از هم ندانیم، وجود ندارد. برای هر دومان چای چینی پُرنرنگ و داغی در فنجان ریختم و در حالی که به نامه‌های رسیده نگاهی می انداختم، آن را نوشیدم. آفتاب داغ تابستان در اتاق موج می زد و بر همه جا می تابید. من از خود می پرسیدم؛ تا کنون ما چند بار در همین اتاق و پشت همین میز کوچک و با فنجان‌های چای خیلی پُرنرنگ و داغ در مقابل هم نشسته‌ایم و باز فردا و فرداها، سال دیگر و بعد ده سال دیگر... گویی همین لحظه‌ها، ملایمت و لطافت، خاطره‌ای و شادمانگی تعهدی را در خود داشت. از خود می پرسیدم؛ سی ساله بودیم یا شصت ساله؟ موهای آندره خیلی زود سفید شده بود. آن سال‌ها این سفید شدن مو خود زینتی بود، جذابیت داشت و موجبی برای این‌که رنگ و روی تر و تازه‌اش بهتر به نظر بیاید. هنوز هم زینتی محسوب می شد. اما پوست او طراوت سابق را نداشت و خطوطی به خود گرفته بود که مانند چرمی کهنه می نمود. اما لبخند لبان و برق نگاهش باقی بود. به رغم عکس‌های موجود در آلبوم‌ها، احساس من این است که تصویر جوانی او با قیافه کنونی‌اش هم‌خوانی دارد و من ضمن آن‌که نگاهم زندگی

درازی توأم با اشک‌ها و لبخندها، خشم‌ها و خودداری‌ها، سختی‌ها و سوداها در او می‌دید، اما سن و سالی را تشخیص نمی‌داد. گاهی هم به نظر می‌رسد اصلاً عمری نگذشته و زمان از حرکت ایستاده است. آینده هنوز گستره‌ای نامحدود به نظر می‌آید. آندره از جا برخاست و روز خوبی برایم آرزو کرد. من هم متقابلاً برای او. دیگر جوابی نداد. در مقاطعی کارهای تحقیقی چنان دچار رکود می‌شود که به تدریج برای آندره هم پذیرا شدن وضعیت، مشکل می‌شد. پنجره را باز کردم و با نگاهی آندره را دنبال کردم. آسفالت خیابان‌های پاریس انگار زیر سنگینی گرمای تابستان ذوب می‌شد.

با نگاه دور شدن او را دنبال کردم و درست در این لحظه واقعیتهای تکان‌دهنده را تجربه کردم. به نظرم می‌آمد از هیکل بلندبالایش کم می‌شود، کوچک و کوچک‌تر می‌شود، اما محو نمی‌شود. با هر قدمی که بر می‌دارد، انگار راه بازگشتش را هموار می‌کند و بعد از دیدرسم ناپدید می‌شود. خیابان خلوت و خالی می‌نماید. از همین خیابان، او باز به جایگاه امن خود بر می‌گردد. این احساس اطمینان خاطر بیش از حضورش، مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. بعد به روی بالکن رفتم و مدتی آنجا ماندم. از طبقه ششم ساختمان ما می‌شد بخش بزرگی از پاریس را دید؛ پرواز کبوترها بر فراز شیب بام‌ها و شیروانی‌ها، دودکش‌هایی رنگی که به تازگی ساخته شده و ارتفاع گرفته بودند. آن تکه زمین بایر از کی تا به حال در آن خیابان مبدل به پارکینگ شده بود؟ جدید بودن منظره، توجهم را جلب کرد. ضمن آن‌که به نظرم کاملاً آشنا می‌آمد. منتها در مقایسه دو منظره

قبل و بعد، فقط حالا را می دیدم، انگار جهان که در مقابل چشمانم موجودیت ابدی می یافت و من چه سریع به دیدن آن خو می گرفتم و به ترتیبی که حتی تغییرات هم به نظرم نمی آمد. به روی میز کارم یادداشت‌ها و کاغذهای سفید مرا دعوت به کار می کرد، اما کلماتی که در ذهنم در تقلا بودند، مانع تمرکز می شدند.

- فلیپ امشب اینجا خواهد بود.

تقریباً پس از یک ماه غیبت، وارد اتاقش شدم. جایی که کتاب‌ها و کاغذجات، پلوور کهنه خاکستری‌رنگ و یک پیژاما همان دور و بر افتاده بود. اتاقی که برای تغییر و دست‌زدن به ترکیب آن هنوز تصمیمی نگرفته بودم. هم به این دلیل که وقت و پولش موجود نبود و هم عدم باور به این‌که این پسر دیگر متعلق به من است.

به کتابخانه برگشتم، جایی که سرشار از عطر دسته گل سرخ بزرگی بود. تعجب می کردم، زیرا هرگز این آپارتمان را این چنین خالی و خلوت ندیده بودم. خانه چیزی کم نداشت. نگاهم به روی رنگ‌های قشنگ بالش‌های روی نیمکت افتاد و بعد به روی عروسک‌های لهستانی و راهزنان اسلواکی و خروس‌های پرتغالی که چه مرتب در جاهای خود قرار داشتند. فلیپ اینجا خواهد آمد. من گیج و مبهوت مانده بودم. در مورد غم می شد واکنشی مانند گریه نشان داد. اما بی‌تابی ناشی از شادی چه واکنشی دارد؟

تصمیم گرفتم بیرون بروم و در هوای آزاد تابستانی نفسی تازه کنم. سیاهپوست بلندقدی که بارانی آبی پُرنرنگی به تن و کلاه نمدی خاکستری‌رنگی به سر داشت، با بی‌حالی سرگرم جاروکشی پیاده‌رو بود. قبلاً یک الجزایری کار او را انجام می داد. از آنجایی که صبح‌ها

معمولاً از خانه خارج نمی شدم، بازار روز برایم جالب بود. خود را داخل ازدحام زنانی کردم که در حال رفت و آمد در این خیابان بودند.

پاریس با این تعداد بازار روز به زیر آسمان خود جالب بود. پیرزن ریزنقشی کنار هر بساطی می ایستاد و بعد باز به راه خود ادامه می داد. موهای خود را پشت سرش جمع کرده بود و زنبیلی زیر بغل داشت. آن وقتها نگران مسن‌ترها نبودم. در واقع اغلبشان را اجساد می دیدم که هنوز از پاهایشان کار می کشیدند و در حرکت‌اند. اما حالا این زنان و مردان را فقط قدری مسن‌تر از خود می بینم و نه بیشتر. این پیرزن را قبلاً دیده بودم که از قصابی اشغال گوشت برای گربه‌هایش می خواست. قصاب می گفت؛ او اصلاً گربه ندارد، برای غذای خودش می خواهد. فقر پیرزن برای قصاب مسخره بود. پیرزن امروز باقی تره‌بار را از روی زمین جمع می کرد و در می برد، قبل از آن که رفتگر از راه برسد. در شهر بزرگی با درآمد یکصد و هشتاد فرانک در ماه، بهتر از این نمی شد زندگی کرد. این وضع حداقل یک میلیون از ساکنین پاریس است و عملاً سه میلیون دیگر هم در وضع خیلی بهتر به سر نمی برند. مقداری میوه و گل خریدم. قدری گشت زدم. دوران بازنشستگی قدری مانند کسی که از همه جا رانده شده، است. از یادآوری کلمه بازنشستگی انگار یخ کردم. وسعت ساعات بیکاری و آزادی، اضطرابم می داد، اما اشتباه می کردم. اولش بر دوشم سنگینی می کرد، اما می شد به آن شکل داد و به هر حال باید گفت که همین زندگی بی‌فشار و تحمیل چه لذتی داشت. گاهی هم پیش می آمد که مبهوت می ماندم. به یاد



اولین دوره اشتغال می افتادم. نخستین روزی که به کلاس رفتم. یک روز پاییزی بود. برگ‌های زرد و خشک را زیر پاهایم درهم می شکستم و می رفتم، و بعد روز بازنشستگی که فاصله این دو انگار عملاً دو برابر عمر درونی من محسوب می شد. با این همه، فرا رسیدنش به نظرم همان قدر سریع و غیرواقعی می آمد که واقعیت مرگ و نیستی. حالا یک سال از این جریان می گذرد. موانع زیادی را پشت سر گذاشته‌ام. اما این انگار از نوع آهن است و عبور از آن از همه سخت‌تر.

به خانه برگشتم و پشت میز کارم نشستم. اگر کاری در پیش نداشتیم، همین پیش از ظهر زیبا هم برایم بی خود و بی معنا می شد. حدود یک بعدازظهر دست از کار کشیدم که در آشپزخانه میز را بچینم. آشپزخانه مادر بزرگ را مجسم کردم در میلی. چقدر دلم آن جا را می خواست. همان فضای مزرعه و همان آشپزخانه را می دیدم و آن روزگار برایم زنده می شد. به هر حال این آشپزخانه هم حدوداً همان طور بود. فقط گاز و یخچال اضافه داشت. نمی دانم در فرانسه از چه سالی یخچال وارد بازار شد. من ده سال پیش آن را خریدم که همان وقت جزو لوازم متداول خانه محسوب می شد. این که قبل از جنگ یا بعدش به بازار آمد، از چیزهایی است که یادم نیست.

آندره دیر آمد. گفته بود که دیر می رسد. در آخر کار آزمایشگاه تازه باید در جلسه‌ای اضطراری شرکت می کرد. پرسیدم:

- کارها پیشرفت داشت؟

- قطعنامه تازه‌ای در مورد کارمان تنظیم کردیم. اما امید زیادی به عملکردش ندارم. بیشتر از بقیه قضایا بازتابی نخواهد داشت. فرانسوی‌ها این نوع مطالب را به اندازه کافی جدی نمی‌گیرند، یعنی نه موارد اضطراری را، نه بمب اتمی را و نه اساساً هیچ چیز را.

گاهی دلم می‌خواست می‌گذاشتم و به جایی دیگر می‌رفتم. به کوبا یا به مالی. نه جدی، آرزویم است. آن‌جاها شاید آدم مفید واقع شد و خدمت ارزنده‌ای کرد.

- تو دیگر نمی‌توانی آن قدر از خودت کار بکشی.

- اگر نشد، فاجعه‌ای نیست.

سالاد، ژامبون پنیر و میوه را به روی میز گذاشتم.

- تا این حد مایوسی؟ اما این اولین باری نیست که شماها دور خودتان می‌چرخید و ناموفقید.

- نه.

- خوب.

- تو نمی‌خواهی بفهمی.

آندره اغلب تکرار می‌کند که در حال حاضر تمام نظریات جدید از سوی همکارانش است و او برای هر نوع اختراع و نوآوری مسن شده. من که باورم نمی‌شد.

گفتم:

- می‌فهمم چه فکر می‌کنی، اما من این‌گونه فکر نمی‌کنم.

- تو اشتباه می‌کنی. آخرین طرحی که داشتم پانزده سال پیش

بود.

پانزده سال. در هیچ زمانی دوران خلاء فکری و خلاقیت آندره این قدر طولانی نشده بود. اما شاید برای دستیابی به وضعیت کنونی‌اش و طرح‌ریزی نظریات تازه، نیاز مبرم به این وقفه طولانی داشته است. به یاد اشعار والری افتادم که می‌گفت: "هر ذره‌ای از سکوت، بری پُرثمر در پی دارد." هر روند کند هم می‌تواند بارور شود و بر دهد. این حرکت یا به عبارتی ماجراجویی، خاتمه یافته نیست. حرکتی که من هم با اشتیاق در آن شرکت داشتم. تردیها و شکست‌ها را می‌دیدم و پس از آن، هفته‌ها و ماه‌ها شکیبایی توأم با اضطراب، به تأیید فرضیه‌ای امید می‌یافتم و سپس سرمستی از موفقیت را تجربه می‌کردیم. از کارهای آندره خیلی سر در نمی‌آوردیم. اما اعتماد بی‌قید و شرطم، به او قوت قلب می‌داد. اعتمادم که هم‌چنان خدشه‌ناپذیر بود. اما چرا نمی‌توانستم به او انتقال دهم. نمی‌خواهم قبول کنم که دیگر هرگز برق نگاهی از شادی در نگاهش نبینم. گفتم:

- هیچ چیز حاکی از این نیست که تو طرح تازه‌ای ارائه ندهی.  
 - نه، اما در سن من خَلقیاتی است که برای نوآوری بازدارنده محسوب می‌شود و بعد هم سال به سال ناآگاه‌تر.  
 - ده سال دیگر صحبتش را می‌کنیم. شاید در هفتادسالگی بزرگ‌ترین اختراع را کردی. این همه از بدبینی توست.  
 - نه، مطمئن باش که چنین چیزی نیست. این همه از خوشبینی توست.

هر دو به خنده افتادیم، گو این‌که مطلبی برای خندیدن وجود نداشت. نومیدی از پیروزی آندره، پایه و اساسی نداشت و برای یک

بار هم که شده، نظرش قدرتی نداشت. بله، مثلاً فروید در یکی از نامه‌هایش نوشته بود؛ از زمانی به بعد، بشر دیگر به اختراع و اکتشافی دست نمی زند و این تأسف‌بار است. اما او آن روز مسن‌تر از آندره امروز بود. ضمن این که من نظر فروید را لزوماً قبول ندارم. اما این تفکر نومیدکننده مرا هم تحت تأثیر قرار می دهد. اگر آندره چنین افکاری را پیگیری کند و نه کارهایش را، به این معنا است که جداً دچار بحران شده است. اما به هر حال مسائل را پس زدن، نه به بهانه این که از مرز شصت گذشته، متعجبم می کند. اما پذیرش پیری را لزوماً نه جلو می اندازد و نه عقب. من آگاهانه صدها مطلب در سر دارم که سرگرم می کند. اما او نه. قبل‌ها به همه چیز جلب می شد. حالا برای دیدن فیلمی یا بازدید از نمایشگاهی و یا دیدار از دوستان، باید او را به زور برد و داستان دارد.

- چه حیف شد که تو حوصله پیاده‌روی و گردش نداری. روزهای قشنگی است. ساعتی پیش فکر کردم، چقدر دلم می خواست به میلی و جنگل فونتن بلو بازگردم.  
با لبخندی گفت:

- تو هم موجود عجیبی هستی. همه اروپا را دیده‌ای و آن وقت باز دور و بر پاریس را می خوای بگردی.

- چه مانعی داره؟ هر جا برای خود جایگاهی داره.

- قبول. به محض آن که آزمایشگاه تا چهار پنج روز دیگر بسته شد، حتماً با ماشین حسابی گشت می زنیم. وقت گشت‌های بیشتری هم داریم. چرا که تا اواسط تابستان و مدتی پس از آن، در پاریس می مانیم.

بعد از او پرسیدم که اصلاً خودش هم تمایلی دارد؟

- فردا، یکشنبه، چطور است؟ تعطیلی نداری؟

- متأسفانه، نه. تو می دانستی که کنفرانس مطبوعاتی در باره آپارتاید هست. تا فردا عصر باید بسیاری اسناد و مدارک مطالعه کنم که تا کنون دست نخورده اند. پرونده مربوط به زندانیان سیاسی اسپانیا، پرتغال، شورشیان آنگولا، کامرون، ونزوئلا، پرو و کلمبیا، و ایرانی‌های تحت تعقیب.

آندره همیشه و در حد امکانش آماده کمک بود. با ترتیب دادن جلسات و شوراها، کنفرانس‌ها و غیره. هیچ عاملی هم او را از فعالیت باز نمی داشت.

- تو زیادی کار می کنی.

- چرا زیادی؟ پس چه باید کرد؟

وقتی جهان آن قدر رنگ باخته، فقط باید وقت کشی کرد. من هم ده سال پیش، دوران بدبختی را گذراندم. از تنم بدم آمده بود. پسرم بزرگ شده و دیگر نیازی به من نداشت.

پس از موفقیت کتابم در باره "ژان ژاک روسو"، احساس کردم خالی شده‌ام. دورنمای پیری نگرانم می کرد. بعد تحقیق روی "منتسکیو" را شروع کردم. و موفق شدم فلیپ را وادارش کنم ترش را بنویسد. در "سوربن" به من پیشنهاد تدریس شد که برایم بسیار جالب بود و هم‌زمان پا به سن گذاشتن را پذیرا می شدم. به نظرم می آمد، حتی زندگی را به نوعی از سر گرفته‌ام. امروز اگر آندره آن قدر در باره سن صحبت و پافشاری نمی کرد، شخصاً این مسئله را راحت به فراموشی می سپردم.

آندره باز از خانه رفت و من لحظاتی به روی بالکن ماندم. در آسمان آبی بیکران، پرنده مهاجری دیدم و فقط سیاهی‌ای که مانند حشره‌ای، خطی به دنبال خود بر جای می گذاشت. جوان شدن مدام جهان را می دیدم و حظ می کردم. روز پیش از بلوار "راسپای" رو به بالا می رفتم. آسمان سرخ‌رنگ بود. به نظرم می آمد در کره‌ای دیگر قدم بر می دارم. جایی که خاکش آبی‌رنگ و علف‌هایش بنفش است و درختانی دارد که از لابلای خود، رنگ سرخ ساطع می کنند. "آندرسن" قصه‌نویس دانمارکی، در شصت سالگی از این‌که کشور سوئد را در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت طی کرده بود، به وجد آمد. چرا که در جوانی او همین مسافت را به مدت یک هفته می پیمود. من هم مشابه همین وجد را در درونم داشتم. وقتی که فکر کردم، پاریس - مسکو را می شد سه ساعت و نیمه پرواز کرد.

تا کسی مرا به پارک "مون سوری" رسانده بود. جایی که با "مارتین" قرار داشتم. به باغ که وارد شدم، بوی چمن تازه به مشام می خورد، بویی که مرا به یاد سال‌های کودکی می انداخت و سال‌هایی که بعدها در کنار آندره آن‌جا راه می رفتم، با کوله‌پشتی‌ام و گذشته‌ای که در اثر انعکاس نور و پژواک صدایی که تا بی‌نهایت می رفت و لطافت گذشته طولانی مرا به یاد می آورد. اغلب فرصت بازگفتن آن نیست. اما به طور ناگهانی و بی‌مقدمه در پس همین زمان حاضر به یاد آن می افتم. به گذشته خود آن رنگ و نور لازم می دهم. من در گذشته، برنامه‌ها و تعهداتی را مزمه می کردم.

امروز سایه آن گذشته، عوالم و عواطف تلطیف‌شده‌ای در ذهنم پدید می‌آورد.

مارتین در کافه نشسته و سرگرم نوشیدن لیموناد بود. او با موهای سیاه و پُریشت و چشمان آبی و لباسی راه‌راه و رنگارنگ، جلوه‌ای کامل از زنی زیبا و جوان بود. سال‌ها پیش در سی سالگی، وقتی پدر آندره زنی چهل‌ساله را زیبا نامیده بود، خنده‌ام می‌گرفت. حالا همان کلمات را در مورد مارتین به کار می‌گرفتم که مصداق داشت، آن هم در شرایط حاضر که همه مردم به نظرم جوان می‌رسند. از دور لبخندزنان سلام کرد و گفت:

- کتاب خودتان را برایم آوردید؟

- البته.

به نوشته کتاب نگاهی انداخت و وقتی دید تقدیم به اوست، با صدایی آکنده از احساس که به سختی در می‌آمد، اضافه کرد:

- آن قدر دلم می‌خواست آن را سریع می‌خواندم. اما آخر سال تحصیلی است و فرصت نیست. باید تا چهارده ژوئیه صبر کنم.

- دلم می‌خواست از نظرتان مطلع می‌شدم.

به روی قضاوتش حساب می‌کردم. یعنی اغلب با هم توافق نظر داریم. منتها او آن قدر با تعارف و تواضع با من رفتار می‌کرد که خودم را در سطحی بالاتر می‌دیدم و در رابطه‌ای از معلم و شاگردی. یعنی با آن که خود او دبیر ادبیات و مزدوج و مادر شده بود، اما باز مرا در سطح دیگری قرار می‌داد.

- امروزه تدریس ادبیات مشکل شده. بی کمک کتاب‌های شما نمی‌دانم چگونه می‌شد از پس این کار برآمد.

بعد محجوبانه پرسید:

- از این یکی راضی هستید؟

با لبخند گفتم:

- باید صادقانه بگویم که؛ بله.

با این همه در نگاهش پرسشی بود. اما انگار جرأت مطرح کردنش را نداشت. باید پیشدستی می کردم. سکوتش بیش از سئوالهایش مرا به حرف می آورد.

- می دانید می خواستم چه بکنم؟ نظرم این بود که از طریق مطالعه و تحقیق بر روی آثار نقدی که از زمان جنگ انتشار داده شده، روش جدیدی پیشنهاد کنم که بتوان به کنه اثر آن چنان دست یافت که قبلش هرگز عملی نبوده. امیدوارم در این کوشش موفق شده باشم. اما در واقع نظرم بیش از یک امیدواری یعنی اعتقاد به امری بود. به هر حال امیدی در دلم راه یافته بود که موفقم.

روز خوبی بود. درختان را دوست داشتم. این چمن‌ها را، این راه‌ها را که بارها با دوستان و همکلاسی‌هایم پیموده بودم. بعضی‌ها از بین رفته بودند یا زندگی‌هایمان از هم جدا مانده بود. خوشبختانه به خلاف آن‌دوره که احدی را نمی دید، من با شاگردان و همکارانم در ارتباطم. جوان‌ها را بیشتر به هم‌سن‌های خود ترجیح می دهم. کنجکاوای آنها مرا سر شوق می آورد. انگار آنها پای مرا به آینده خود هم می کشند.

مارتین دستی به کتابم کشید و گفت:



- به هر حال همین امشب نگاهی به آن می اندازم. آیا تا به حال کسی آن را خوانده؟

- فقط آندره. اما ادبیات برای او جالب نیست. گو این که این اواخر هیچ چیز برای او جالب نیست. بی آن که مستقیماً به رویم آورد معتقد است، دیگر هرچه کار ارایه دهم، به موفقیت و شهرتم لزوماً اضافه نخواهد شد. هم اکنون می دانم که بهترین کتابم را ارایه داده‌ام و جلد بعدی هم باز بهتر خواهد شد.

- از پسران چه خبر؟

- امشب می آید. برای مطالعه او هم نسخه‌ای گذاشته‌ام. امشب راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

بعد باز هم در مورد فلیپ و تز او در ادبیات صحبت کردیم. مارتین هم مانند من به کلمات و کاربرد آنها توسط افرادی که به خوبی از عهده استفاده از آن بر می آیند، علاقمند است. منتها در مورد خودش، مسائل شغلی و خانه و زندگی امانش نمی دهد. بعد برخاستم و او مرا با اتومبیل اوستین کوچکش به خانه رساند.

پرسیدم:

- به زودی به پاریس بازمی گردید؟

- خیال نمی کنم. از "نانسی" مستقیماً برای استراحت به "لیون" خواهیم رفت.

بعد پرسیدم؛ در تعطیلات کمی کار خواهید کرد؟

- دلم می خواست، اما همیشه وقت کم می آورم. من انرژی شما را ندارم

وقتی او را ترک می کردم، با خود گفتم:

- مسئله انرژی نیست. من بی نوشتن و کار ادبی نمی توانستم به زندگی ادامه دهم. واقعاً چرا؟ چرا خواسته‌ام فلیپ یک روشنفکر علاقمند به فرهنگ و ادب دریابید، در حالی که آندره او را به راه‌های دیگر تشویق می کرد؟ در مورد خودم تردید ندارم که در کودکی و نوجوانی کتاب‌ها مرا از نومیدی نجات داده‌اند و به این نتیجه رسانده‌اند که مقوله فرهنگ بالاترین ارزش‌ها را داراست. من به این امر اعتقاد دارم و حاضر به تجدیدنظر در مورد آن نیستم.

در خانه، "ماری ژان" در آشپزخانه سرگرم درست کردن شام بود. او می دانست غذاهای مورد علاقه فلیپ کدام‌هاست. من هم با همین سرکشی دریافتم که همه چیز روبراه است. روزنامه‌ها را ورق زدم و به حل جدول کلمات متقاطع پرداختم. سه ربعی طول کشید. گاهی حسابی سرگرم می کند. این خم شدن بروی کلمات که نامرئی هستند و من باید مرئی و ملموسشان کنم، جالب است.

مغزم برای حل آن همکاری خوبی با من دارد. به نظرم می آید از خلال لایه‌های مختلف به اسرار پنهانی کلمات پی می برم و آنها را بر روی کاغذ می کشانم.

وقتی آخرین خانه جدول پُر شد، به سراغ کمد لباس‌هایم رفتم و زیباترین آنها را که لباسی با ترکیب رنگ صورتی و خاکستری بود، در آوردم. در پنجاه سالگی هنوز سر و لباسم یا زیادی غم‌انگیز بود یا زیادی شاد. اما حالا درست می دانم چه چیز برایم مناسب است و چه چیز نیست. به همین دلیل بی‌مشکل و سریع به خود می رسم. در عین حال شور و شوق خاصی هم از سر و لباس و ظاهر در خود ندارم. رابطه تنگاتنگ و به نوعی صمیمانه که در گذشته با لباس‌هایم

داشتم، از میان رفته است. با این همه هنوز هیکلم را با رضایت در آئینه ورنانداز می‌کنم.

فلیپ روزی به من گفته بود:

- ناگفته نماند که قدری تپلی شده‌ای؟

اما بعدش متوجه نشد که اندامم را روبراه کرده‌ام. رژیم گرفته و ترازویی خریده‌ام. آن زمان‌ها هرگز فکر نمی‌کردم روزی نگران وزنم باشم. اما همین است. دیگر حالا هر چه کمتر جسمم را به جا آورم، باید بیشتر به آن بپردازم. جسمم در خدمت به خودم و تحت تسلطم است و باید با دقت آزردهنده‌ای از آن مراقبت کنم. منتها مانند دوستی قدیمی شده که قدری مورد بی‌توجهی قرار گرفته و حتماً احتیاج به مراقبت دارد.

آندره با خود بطری شامپانی آورد که برای خنک شدن آن را در یخچال گذاشته بودم. قدری با هم گپ زدیم و بعد او سراغ تلفن به مادرش رفت.

اغلب این کار را می‌کند. مادر آندره هنوز چشمانش می‌بیند و پای راه رفتن دارد. منتها هشتاد و چهارساله است و تنها زندگی می‌کند. به همین دلیل آندره اغلب برایش نگران است. صدای خنده آندره را می‌شنیدم. گاهی به صحبت‌های مادرش گوش می‌کرد و ساکت بود. گاهی هم به آنها اعتراضی می‌کرد. اگر فرصتی دست دهد، "مانت" هم حسابی خوش صحبت است.

- چی تعریف می‌کرد؟

- مدتی است همه‌اش بر این عقیده است که همین روزها پنجاه میلیون چینی از مرز روسیه خواهند گذشت، یا این که بمبی در

جایی می اندازند تا جنگ جهانی را آغاز کنند. مرا هم متهم به همکاری با آنها می کند. هر کار بکنم قانع هم نمی شود که چنین چیزی نیست.

- حالش که خوب است. کسل نیست؟

- کسالت و حوصله سررفتن را نمی شناسد. اما خوشحال خواهد شد ماها را ببیند.

مانت هم معلم بود و هم مادر سه بچه. بازنشستگی را شانسی برای خود دریافت و هنوز هم آن را مزمه می کرد.

با آندره از مادرش و چینی‌ها کلی گپ زدیم، با وجود آن که مانند بقیه جهانیان اطلاع کمی در باره‌شان داریم. آندره مجله‌ای در دست گرفت و من هم به ساعت چشم دوختم که انگار عقربه‌هایش حرکت نمی کرد.

انتظار پایان یافت و ناگهان فلیپ با عروسم وارد شد. هر بار این پسر را می بینم، به نوعی مرا متعجب می کند. متعجب از این که خطوط صورتش کمترین شباهتی به من و پدرش ندارد.

باری، او مرا با محبت در آغوش گرفت. کلمات شادی‌آفرین به زبان آورد. من هم لحظاتی گونه خود را به لطافت پارچه فلافل گت او سپردم. بعد از آغوش او درآمدم تا ایرن را ببوسم. دخترک به من لبخندی زد، اما لبخندی می زد که وقتی صورتش را به خود چسباندم، تعجب کردم که گونه گرم و نرمی دارد. فراموش می کردم که در واقع ایرن همیشه حضور دارد. او زنی است جوان، با موهای بور و چشمهای آبی، دهانی بی‌حال و چانه‌ای تیز و پیشانی پهناور که به چهره او ترکیبی از ابهام و سرسختی می دهد. او را سریع از

ذهنم حذف کردم و سعی کردم خود و فلیپ را مجسم کنم، در روزگاری که صبح‌ها او را با نوازشی به روی پیشانی‌اش بیدار می‌کردم. آندره از ایرن پرسید:

- نمی‌خواهی قطره‌ای مشروب بنوشی؟

و او گفت:

- نه، ممنون. آب میوه باشد.

با خود گفتم؛ عجب آدم معقولی است، سر و لباسش، آرایشش، سر و صورت و موهای صاف و لغزان، با آن چتری که پیشانی پهن‌ورش را می‌پوشاند و آرایشی معصومانه، با کت و دامنی جدی به تن، در مجموع زنی با شخصیت بود. اغلب وقتی مجلات زنانه را ورق می‌زدم، با خود می‌گویم؛ درست قیافه ایرن را دارد. گاهی هم با دیدنش انگار او را به جا نمی‌آورم. آندره می‌گوید؛ دختر زیبایی است. روزهایی من هم با او موافقم.

بینی، پره‌های گوش و پوستش زیباست. اما به محض آن‌که سرش را تکان دهد، قیافه‌اش آفت می‌کند و انسان فقط همین دهان و چانه را می‌بیند. اما واقعاً چرا ایرن؟ چطور فلیپ همواره به این تیپ زنان شیک‌پوش، از خود راضی و متکبر جلب شده است؟ قطعاً برای آن‌که به خود ثابت کند این جور زن‌ها را هم می‌شد جذب کرد. فلیپ عملاً به این تیپ زن، دل نمی‌بست. من در او دل‌بستگی چندانی نمی‌دیدم، یا باید می‌دیدم، نه... تا آن شبی که به من گفت:

- می‌خواهم خبر مهمی بدهم.

وقتی این کلمات را می‌گفت، مثل بچه‌هایی که در یک برنامه جشن، حسابی بازی و خنده کرده، یا فریاد زده باشند، به نظرم هیجان‌زده می‌آمد. احساس کردم انگار به سر و سینه‌ام می‌کوبند و خون در مغزم منجمد می‌شود و به سختی می‌توانم جلوی رعشه لبهایم را بگیرم.

غروب یک روز زمستانی بود. پرده‌ها را کشیده بودم. نور آباژوری روی کوسن‌ها افتاده بود. او ادامه داد که:

- تو از او خوشتر خواهی آمد. زنی است شاغل. در رسانه‌های گروهی کار می‌کند.

من می‌دانم این زن‌ها چگونه شاغلند. شغلی مبهم در کنار زندگی خود دارند، مطابق مُد روز لباس می‌پوشند و جلو می‌روند. تظاهر به علاقمندی به فرهنگ و هنر و ورزش می‌کنند، با رسیدگی کامل به خانه و زندگی، بچه‌ها را به بهترین وجهی تربیت می‌کنند. زندگی داخلی و اجتماعی موفق دارند. مختصر آن‌که در همه زمینه‌های زندگی باید بدرخشند. این داستان پشت مرا می‌لرزاند. عملاً انسان دیگر مطرح نیست، بل که فقط آماری از موفقیت‌هایش است.

در آغاز تابستان وقتی دانشکده تعطیل شد، آنها به "ساردنی" ایتالیا رفته بودند.

هنگام شام پشت میزی نشستم که سال‌ها در همین مکان بارها به فلیپ گفته بودم:

- سوپت را بخور، قدری گوشت، باید یک چیزی قبل از رفتن به دانشکده بخوری.

باری، حالا با او عروسم نشسته بودیم. در باره سفرشان حرف زدیم. از هدایایی که افراد خانواده او آورده بودند، صحبت کردیم؛ مسئله‌ای که در امکانات آنها می‌گنجد. ایرن بسیار ساکت و خاموش نشسته بود. از همان نوع واکنشی که زن‌های زیرک دارند. بعد به موقع صبر می‌کنند تا بتوانند موردی را مطرح کرده و حاضرین را مبهورت کنند. هر از گاهی مطلبی را می‌پراند که از نظر من لاقلاً حکایت از ناآگاهی و بی‌مایگی‌اش می‌کرد، تا اظهار نظری نکته‌سنجانه. پس از شام به کتابخانه بازگشتیم. فلیپ نگاهی به میز کارم انداخت و گفت:

- خوب کار کرده‌ای؟

- تا اندازه‌ای. کارها روبراه شده. تو پیش‌نویس را نخوانده‌ای؟

- نه، متأسفانه. می‌دانی که گرفتارم. نتوانستم.

- حالا اشکالی ندارد. یک نسخه از خود کتاب را گذاشته‌ام تا آن را بخوانی.

از سهل‌انگاری‌اش در این مورد، اندوهگین شده بودم. اما به روی خود نیاوردم.

- تو خیال نداری قضیه نوشتن پایان‌نامه را جدی بگیری؟

فلیپ جوایم را نداد و نگاه تمسخرآمیزی با ایرن رد و بدل کرد. با ناراحتی پرسیدم:

- چی شده؟ آیا باز هم عازم سفر هستی؟

- نه، موضوع سفر نیست. اما می‌ترسم عصبانی شوی یا سرزنشم کنی. اما من تصمیم تازه‌ای در این ماه گرفته‌ام. میان مدرس دانشگاه بودن و نوشتن پایان‌نامه را نمی‌توان آستی داد و آن دو را

با هم هماهنگ کرد. به طور خلاصه بگویم که بدون گذراندن پایان‌نامه دکترا، آینده درخشانی عاید نمی‌شود. به این جهت دانشگاه را ترک خواهم کرد.

- مقصودت چیست؟

- دانشگاه را ترک می‌کنم. هنوز جوانم و به کار دیگری می‌پردازم. با آزرده‌گی گفتم:

- اوه، غیر ممکن است. با توجه به کارهایی که تا کنون انجام داده‌ای، نمی‌بایست همه چیز را خراب کنی و موفقیت خود را از دست بدهی.

- چرا نمی‌خواهی متوجه بشوی؟ سابقاً کار آموزشی و تدریس، کار عالی و قابل توجهی بود. اما امروز هم تعداد دانشجو زیاد شده و هم استاد. وضع فرق کرده و یک مدرس ناگزیر است از کارهای تحقیقی و تخصصی خود چشم‌پوشد و نمی‌تواند کار دل‌خود را پیش ببرد. - راست است. سی شاگرد، سی برابر یک شاگرد است و پنجاه شاگرد ازدحام و جنجال به شمار می‌آید و اداره این همه، کار دشواری است. با این همه فقط می‌توانی فرصت نوشتن پایان‌نامه را بیابی.

ایرن در این موقع با خشونت خاصی گفت:

- نه، تدریس و تحقیق به راستی کار سخت و دشواری است و درآمد خوبی هم ندارد. یکی از بستگان من مهندس شیمی است و ماهانه درآمد کمی داشت. بعد رفت و در یک کارخانه رنگ‌سازی استخدام شد و حقوقش چند برابر شد.

فلیپ گفت:



- مسئله فقط سر پول نیست.
- درست است. اما انسان باید در جریان باشد و با در نظر گرفتن شرایط، شغل مناسبی انتخاب کند.
- در سخنان ایرن، همه نکات نهفته بود و می فهماند چه خیالی دارد. نقشه‌اش را با تدبیر مطرح می کند. تدبیر و حسابگری‌اش به تدریج ملموس می شود. انگار می گوید؛ من نخواسته‌ام شما را آزاده کنم.
- از من نرنجید. این منصفانه نیست. اما چیزهایی هست که باید به شما گفته شود. اگر خود را کنترل نکنم، حرف‌های بیشتری برای گفتن دارم.
- آندره محقق بزرگی است و از دیدگاه یک زن، من هم موفق بوده‌ام. اما ما از جهان جدا مانده‌ایم و در آزمایشگاه و کتابخانه، غرق شده‌ایم و دنیای جدید را فراموش کرده‌ایم.
- نسل جوان و روشنفکر می خواهد به طور مستقیم و رو در رو با جامعه برخورد کند. فلیپ با تحرک و فعالیت خود برای زندگی به طریقه‌ای که ما داشته‌ایم، ساخته نشده است. کارهای دیگری وجود دارد که او در آنها بهتر می تواند پیشرفت کند.
- ایرن در نتیجه‌گیری صحبت‌ها، نیز اضافه کرد:
- پایان‌نامه نوشتن، کهنه شده و اهمیت ندارد.
- چرا ایرن این حرف‌ها را می زند. او که احمق و ناآگاه نیست. او در زندگی ما حضور دارد و کارش با حساب و کتاب است. منتها پیروزی و موفقیت فلیپ را با حرفهایش باطل می کند و راه مبارزه‌ام را می بندد.
- یاد یکی از آن کشمکش‌های آن سالها با فلیپ افتادم که می گفت:

- از عهده این تکلیف مشکل بر نمی آیم، سرم درد می کند. بنویس که بیمارم.

آن چشمان سبز بی گناه مرا می کشت. اما با این همه می گفتم:  
- نه!

فلیپ می گفت:

- تو مهربان نیستی.

آندره دخالت می کرد و می گفت:

- فقط برای یک بار.

می گفتم:

- نه!

بعد یاد پریشانی ام در تعطیلات پاک آن سال افتادم که با پدرش به هلند رفتم و او را با خود نبردم. برای آن که پای دیپلم بود. پسرم گفته بود:

- خیلی خوب. مرا با خود نبرید. من یک خط هم نخواهم نوشت.

اما بعد با موفقیت او و توافق ما... و حالا باز ایرن در مرز از میان بردن این توافق بود. من نمی خواستم پرخاش کنم. پس با کنترل و متانت گفتم:

- حالا می خواهی چه کنی؟

ایرن خواست پاسخ دهد که پسرم پیش دستی کرد و گفت:

- پدر ایرن چند کار برایم در نظر گرفته.

- چه نوع کاری؟ تجاری؟

- هنوز روشن نشده.

- تو پیش از سفر ت وارد صحبت شده‌ای. پس چرا ما را در جریان نگذاشتی.

- می خواستم در باره اش فکر کنم.

از شدت خشم از جا پریدم. برایم غیر قابل قبول بود که او پیش از ترک دانشگاه با من مشورت نکند. فلیپ با عصبانیت گفت:

- معلوم بود مرا از این کار باز می داشتید.

در چشمانش رنگ طوفانی می دیدم که خوب می شناختم. آندره گفت:

- نه! انسان می بایست کاری که آرزویش را داشته، انجام دهد.

فلیپ گفت:

- اما تو سرزنش می کنی.

- به نظر من، تنها پول درآوردن هدف عالی محسوب نمی شود. در این مورد، واقعاً مبهوت مانده‌ام.

- پس مسئله مشخص چیست؟

- الآن من نمی دانم. من باید پدرزنم را ببینم و با هم صحبت کنیم.

اما اگر کاری که پیشنهاد می کند، جالب نباشد، نمی پذیرم.

کوشیدم با پند و اندرز قانعش کنم و از ارزش پایان نامه و سودمندی

آن در آینده زندگی برایش بگویم، اما فایده نداشت. حرفهایم به

دلش نمی نشست و حوصله اش را سر می برد. احساس می کردم که

دیگر متعلق به من نیست. حتی ظاهرش هم فرق کرده بود.

موهایش را طور دیگری کوتاه کرده بود. لباسهایش مطابق مد روز در

منطقه اعیان نشین پاریس بود. گرچه من زندگی کودکی و جوانی اش

را شکل داده بودم، اما اکنون فقط شاهد آن دورانها از راه دور بودم.

این سرنوشت مشترک همه مادرهاست. اما کسی چه می داند. همه مادرها امید دارند که هیچگاه چنین نخواهد شد.

آندره با آن دو تا جلوی آسانسور رفت و من روی نیمکت افتادم. دوباره زندگی خالی من شروع شد. خوشی روز در گروهی یکی دو ساعت دیدار با فلیپ بود که خالی بودن زندگی‌ام را از میان ببرد. می پنداشتم می آید و می ماند. اما همیشه باز می گشت و می رفت و هرگز نمی ماند.

این بار طوری بازگشت و رفت که قطع رابطه را در رفتنش می دیدم و باورم نمی شد. دیگر در کار او سهمی نداشتم و دیگر فکر و هدف مشترکی هم در کار نبود. پس امید همدلی هم نبود. آیا پول تا این حد مهم بود؟

آیا این طرز فکر در اثر تسلیم شدن به عقیده و تفکر ایرن به وجود آمده بود؟ آیا او این قدر به این زن علاقه دارد؟ باید دید شب‌های آن دو چگونه به سر می آید. قطعاً او می داند چگونه فلیپ را جسماً ارضاء کرده و غرورش را حفظ کند. از ظاهرش می شد حدس زد که در روابط جنسی بسیار بی پروا است. مسئله پیوند و دلبستگی یک زوج، از لحاظ لذت و شادکامی جنسی دیگر برای من اهمیتی ندارد و احترامی برایش قائل نیستم. این بی تفاوتی در مسائل جنسی را آرامش درون می دانم. یعنی در سن کنونی‌ام.

اما حالا ناگهان مسئله به نظرم نوعی دیگر می آید. فکر کردم این بی تفاوتی در مورد جنسیت به سبب ناتوانی و پیری و از میان رفتن احساس لذت به وجود آمده است. به همین جهت چشم دیدن درد و رنج و شادی آدم‌ها را ندارم. به ویژه درک و حسی برای احساس

لذت آدم‌ها ندارم. در مورد فلیپ هم به نظرم می‌آمد که هیچ شناختی ندارم. فقط فقدانش برایم سخت خواهد بود. شاید به خاطر عشق وجود او بود که در این سن و سال می‌شد روزگار خوبی را بگذرانم و ناراحت نشوم. جوانی او مرا به دنبال خود به فضاهای فرهنگی می‌کشاند. حضور فعال و مبتکرش در خانه محسوس بود. آیا بی او می‌توانم به گذشت زمان بدون ذره‌ای شوق به روزهایی فقط سرشار از سکوت خو بگیرم؟

- چرا کمکم نکردی تا فلیپ را قانع کنم؟ تو زود تسلیم شدی. می‌شد دو نفری توافقش را جلب کنیم.

- آدم باید برای اشخاص آزادی قائل شود و بگذارد در انتخاب شغل آزاد باشند. او به تدریس در دانشگاه هرگز علاقه نداشت.

- اما نوشتن پایان‌نامه که برایش جالب بود.

- تا حدی. اما آن هم مطمئن نبود. من درکش می‌کنم.

- تو همه را درک می‌کنی.

آن وقت‌ها آندره نیز انعطاف ناپذیر بود. همان‌طور که در مورد دیگران به طور مسالمت‌آمیز رفتار نمی‌کرد. در باره خودش هم گذشت نداشت. اما اکنون او خیلی با گذشت شده و مسائل را می‌پذیرد. به سادگی عذر اشخاص را درک می‌کند. این رفتارش گاهی مرا به خشم می‌آورد. با آن که در افکار سیاسی‌اش کماکان تغییری نداده و در مورد خود تجدیدنظری نکرده است.

- تو پول درآوردن را صرفاً کافی می‌دانی؟

- من نمی‌دانم رسیدن به چه هدفی کافی است یا کدام یک از اهداف خوب و کافی بوده است.

نمی دانستم بی فکر جواب می دهد یا مانند بسیاری وقت‌ها با عقیده و نظرم مخالفت می کند. آزادش می گذارم تا آزارم دهد. اما این بار حوصله نداشتم و با صدای بلند بحث را ادامه دادم:

- پس اگر تو این‌طور عقیده داشتی که ما نمی دانیم کدام هدف خوب است و کدام بد، چرا تا کنون در جهت این نوع اهداف زندگی را ادامه دادی و سعی نکردی راه و روش خود و مرا تغییر دهی و هدفی درست و حسابی داشته باشی.

- برای این‌که ما نمی توانستیم به غیر از این زندگی، نوع دیگری را انتخاب کنیم و این نوع زندگی را مناسب و ارزنده می دیدیم. برای من شناخت و کشف و تحقیق، نوعی شور و شوق و هیجان جنون‌آمیز به شمار نمی آمد و هیچ منطق اخلاقی و درستی هم پشت آن نبود. اما هیچگاه هم فکر نکردم که همه مردم باید از من پیروی کنند.

اما من در باطن فکر می کردم که می بایست همه مردم از ما پیروی کنند. اما نخواستیم در این مورد وارد مشاجره شوم و گفتم:

- در این مورد همه مطرح نیستند. بل که فقط فیلیپ مورد نظر است. او می خواهد برای پول کار کند و نوع کار برایش مهم نیست. به دنبال هر کاری که پول بیشتر در آن باشد رفته و من او را برای این نوع ارزش نهادن تربیت نکردم.

آندره لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- برای یک جوان پیشرفت پدر و مادر و موفقیت آنان در زندگی، گاهی ناراحت‌کننده است. او اغلب جرأت نمی کند راهی را رفته و

آن را ببیند. زیرا می ترسد به پایه آنان نرسد و نتواند موفق شود. به همین سبب ترجیح می دهد راه دیگری برود.

- فلیپ داشت خوب پیش می رفت.

- تو او را کمک می کردی. او در سایه دانش تو کار می کرد و صادقانه بگویم که بی تو در کارش پیشرفت نمی کرد. خوب شد زود متوجه شد و راه خود را یافت.

همیشه این جنگ سرد میان ما در مورد فلیپ جریان داشت. شاید آندره به خشم آمده بود که چرا فلیپ به جای ادبیات، رشته‌ای علمی انتخاب نکرده، یا شاید هم مسئله کلاسیک رقابت پدر و پسر مطرح بوده و علت طرفداری از پسر این بود که آندره نمی خواست فلیپ رقیب علمی‌اش محسوب شود و همیشه فلیپ را در سطح پایین‌تر از خود می دید و به همان سمت می برد.

- من که می دانم تو هرگز به او اعتماد نداشته‌ای و اگر او به خود امید نبسته عملاً نگاهش از جهت نگاه تو به اوست.

آندره با لحن مسالمت‌آمیزی گفت:

- شاید این‌طور باشد.

- به هر صورت، گناهکار اصلی ایران است که فلیپ را گمراه می کند و به سوی کار دیگری می برد. او آرزوی داشتن شوهری پولدار داشته و خوشحال است اگر پسرش را از من که مخالف پول‌پرستی و تجمل‌خواهی هستم و به معنویات بیشتر اهمیت می دهم دور کند.

- آه، بس کن و نقش مادرشوهر به خود نگیر. ایرن هم یکی است مانند سایرین.

- کدام سایرین؟ که شاید این‌قدر گنده‌گویی نکنند.

- ممکن است گاهی از روی شیطنت زنانه حرف‌هایی بزند، ولی این موضوع را نباید دلیل کم‌ذهنی‌اش دانست. بل که بیشتر به حساب جنبه احساسی خُلقیاتش آورد. ضمن این‌که اگر واقعاً پول‌پرست بود، هرگز راضی به ازدواج با پسرمان نمی‌شد. چرا که می‌دانست او ثروتی ندارد.

- اما می‌دانست که امکان پولدار شدنش هست.

- به هر حال او فلیپ را انتخاب کرد، نه یک مرد ثروتمند را.

- اگر او را مطابق نظرت می‌بینی، که چه بهتر برای تو.

- آخر آدم وقتی به کسی علاقه دارد، باید برای افراد مورد علاقه او هم اعتبار و ارزش قائل شود.

که گفتم:

- درست است. اما ایرن مرا از خود دلسرد کرده.

- باید دید او در چه محیطی زیسته و در چه خانواده‌ای پرورش یافته و از چه فضای تربیتی خارج شده است.

- متأسفانه هنوز از فضای تربیتی خارج نشده. این بورژواها که فقط با خوش‌گذرانی و ایجاد قدرت با پول به نظر همه مهم جلوه می‌کنند، از کسانی که در روزگار جوانی پوچ و بیهوده بودند و با آنها مبارزه می‌کردم، نفرت‌انگیزترند.

بعد من و او چند لحظه‌ای ساکت شدیم. از پشت پنجره اتاق تابلوی نئون گاه با یک جهش سرخ و زمانی سبز می‌شد و چشمان دیوار بزرگ در اثر نور، می‌درخشید. شب زیبایی بود. کاش فلیپ بود و با هم به کافه‌ای می‌رفتیم و مشروبی می‌نوشیدیم. در مورد آندره فکر



کردم، طرح این موضوع فایده‌ای ندارد. او خوابش می آید و در صندلی خود فرو رفته است. فقط گفتم:

- از خود می پرسم چرا فلیپ با این دختر ازدواج کرد؟

- تو می دانی که مطالبی هست که از دور نمی شود در باره آنها به قضاوت پرداخت. معلوم نیست در اندیشه و احساسش به این دختر چه چیز وجود داشته.

اینها را با بی تفاوتی می گفت. چهره‌اش خسته بود. انگشتش را روی گونه و بالای لثه دندانش پی در پی فشار می داد. این تیک، یک کار غیر ارادی و تحمیلی بود که از مدتها پیش برایش عادت شده بود.

پرسیدم:

- دندان‌ت درد می کند؟

- نه.

- پس چرا مدام به لثه‌هایت فشار می آوری؟

- برای این که امتحان کنم درد ندارد!

سال پیش هر ده دقیقه یک بار نبض خود را می گرفت. گرچه پیش از آن مختصر بیماری فشار خون بالا و کم و زیاد شدن ضربان قلب داشت، ولی پس از مراجعه به پزشک و مداوا، دیگر وسواسش بی‌جهت بود.

او انگشتش را از روی گونه بر نمی داشت. نگاهش نوری نداشت و نقش پیری‌اش را ایفا می کرد. می خواست مطلب را به من بقبولاند. یک لحظه به هراس افتادم که فلیپ رفته و من باید عمری را با پیرمردی سر کنم. می خواستم فریاد بکشم و بگویم:

- دست بردار. این جوریات را نمی خواهم.

مانند این بود که صدایم را شنیده باشد، لبخندی زد و خود همیشگی‌اش شد. بعد به خواب پناه بردیم. صبح زود او هنوز در خواب بود. بیدارش کردم. معمولاً او را بیدار می‌کنم و هر دو چای پُررنگ چینی را می‌نوشیم. اما امروز مانند دیروز نیست و با آن تفاوت دارد.

باید بپذیرم که فلیپ را از دست داده‌ام. باید این موضوع را می‌دانستم. او به محض این‌که ازدواج کرد، ما را ترک کرد. از بدو تولد می‌شد دایه‌ای هم او را شیر دهد و بزرگ کند.

چه تصویری داشتم. شاید چون او زیاده‌طلب بود، من در تخیلم خود را در دسترسش می‌دیدم یا چون ظاهراً تحت تأثیر قرار می‌گرفت، تصور می‌کردم که او را مطابق میل و سلیقه‌ام عملش آورده‌ام.

امسال که می‌دیدم رفتارش در خانواده ایرن چقدر متفاوت است تا با خانواده ما و با آنها چه سریع‌تر خو گرفته، خیال می‌کردم کارش یک بازی است. در حقیقت این من بودم که مجالش نداده بودم و این‌همه پیچیدگی ایجاد کرده بودم و او سرانجام وادار به ترک ما شد. او همه پیچیدگی‌ها و رشته‌ها را گسست و از آن زندگی تحمیلی به بهای آن‌همه کوشش من روی برگرداند و به صورت بیگانه‌ای درآمد.

آندره معتقد است اساساً من زیادی خوشبین هستم. اما آیا در حال حاضر بیهوده خود را شکنجه می‌دهم؟ نظر به این‌که فکر می‌کنم خارج از دنیای دانشگاهی هم زندگی ادامه دارد و در عین حال تمام کردن تز دکترا هم وحی منزل نیست. گو این‌که خودش می‌گفت اگر کار پیشنهادی پدرزنش جالب نباشد، آن را نمی‌پذیرد. ولی من

در اصل به کل ماجرا اعتماد ندارم. پیش از این هم مواردی بوده که مطلبی را از من پنهان کند و یا دروغ بگوید. این خطاها را از او دیده‌ام. اما این بار چون مرا در جریان نگذاشت، جداً رنجیدم. انگار به من توهین شده است. هم مورد توهین قرار گرفته‌ام و هم نگرانم. آن وقت‌ها اگر هر بار رنجم می داد، بعد دلجویی هم می کرد. این بار مطمئن نیستم موفق به دلجویی بشود.

چرا آندره دیر کرد. من چهار ساعت بی‌وقفه کار کردم. سرانجام سرم سنگین شد و روی نیمکت دراز کشیدم. سه روز است که از فیلیپ خبری نشده است. برخلاف گذشته که در این گونه مواقع اغلب زنگ می زد و یا یادداشت می فرستاد، یک بار هم به من تلفن نزده است. از این کارش مات مانده بودم و دلم گرفته بود. به همین سبب دنیا را سیاه و تاریک می دیدم. آندره هم بداخلاق تر شده بود.

با آن که معمولاً هر وقت خُلقش تنگ بود، تنها حوصله دوستش "واترن" را داشت و با او حرف می زد، این بار به من گفت:

- چرا دعوتش کردی؟ حوصله او را ندارم.

حوصله هیچ کس را نداشت. همه موجب ناراحتی‌اش می شدند، اما من چطور؟ در مورد من سال‌ها می گذشت که آن جمله را گفته بود: "تا تو را دارم، خوشبختم." به هر حال قیافه ظاهرش هم حاکی از نارضایی و بدبختی نبود. منتها حالا به نظرم سعادت می هم در کارش دیده نمی شد. مانند گذشته دوستم نداشت. اساساً دوستی حالا برایش چه معنایی داشت. او به من خو گرفته بود، اما برایش شادی‌آفرین نبودم. شاید این منصفانه نباشد، ولی این نگاه آندره مرا می آزد. او خود را به دست بی‌تفاوتی سپرده و حتی سعی در دور

شدن از آن را ندارد. هم‌چنان که غرق در افکار آزاردهنده بودم، متوجه شدم کلید در سوراخ قفل چرخید و با باز شدن در، آندره داخل شد. او مرا بوسید. به نظر گرفتار کار شده بود، گفت:

- دیر آمدم؟

- کمی.

- دلیل دیر آمدنم این بود که فیلیپ به دانشکده آمده بود تا مرا ببیند. قدری حرف زدیم و بعد نوشابه‌ای...

- چرا او را با خود نیاوردی؟

- می خواست خصوصی حرف بزند. بعداً حرفهایش را برایت بازگو می‌کنم.

- داستان از چه قرار است.

(بعد معلوم شد که خیال عزیمت به خارج برای چند سالی دارد.)

- موضوعی است که زیاد مطابق میل و سلیقه تو نیست و خوشت نمی‌آید. به همین سبب او جرأت گفتن مستقیم آن را آن شب نداشت. اما به هر صورت عمل انجام شده‌ای است. پدرزنش برایش کار آبرومندی یافته که در سن و سال فیلیپ اشتغال از این دست در رده بالا در وزارت فرهنگ جالب است.

- غیر ممکن است. فیلیپ تن نخواهد داد. او جان خود را به خاطر جنگ و انقلاب الجزایر به خطر انداخت. جنگی که هم اکنون دیگر صحبتی از آن نیست و انگار هرگز مطرح نبوده است. در تظاهرات خیابانی کتک زیادی خورد و در مخالفت با آخرین انتخابات ریاست جمهوری "دوگل" با ما همگام و موفق بود. با این حال چگونه می‌تواند به این سادگی سنگر خود را رها کند و از دانشگاه خارج شود؟

- او می گفت؛ عقیده‌اش عوض شده. او فهمیده که منفی‌بافی چپ فرانسه و مبارزه مدام آنها، او را به جایی نمی‌رساند و بی‌فایده است. می‌خواهد در جهت مسیر آب شنا کند و وارد عمل و فعالیت شود. به بازسازی در امر فرهنگ یاری کند و در این جهت آینده خود را هم بسازد.

- انگار حرف‌های ایرن را تکرار می‌کند.

آندره با خشونت گفت:

- اما فیلیپ این حرف‌ها را زد.

احساس کردم از کوره در می‌روم. خشمگین گفتم:

- او تغییر عقیده داده و فرصت‌طلب و جاه‌طلب شده. امیدوارم تو او را سرزنش کرده و ناسزا گفته باشی.

- گفتم که با او موافق نیستم.

- کوشش نکردی او را وادار به تغییر عقیده‌اش کنی؟

- معلوم است که کوشش کردم. حتی با هم بحث هم کردیم.

- بحث چه فایده دارد؟ باید مأخوذ به حیایش می‌کردی و می‌گفتی که دیگر او را نخواهیم دید. من تو را می‌شناسم. در این گونه

مواقع آدم ملایم و نرمی هستی و زود تسلیم می‌شوی.

طوفانی در قلبم برپا شد. انبوه اشک و بدگمانی که تا آن لحظه از خود دور می‌کردم، سراپای وجودم را گرفت. فکر کردم چرا فیلیپ آن قدر به زنان سطحی‌نگر و تجمل‌پرست و جاه‌طلب توجه داشت و چطور شد که در مورد ایرن او تا این حد شتابزده بود که با این همه تشریفات با این دختر از خانواده متظاهر و اشراف‌منش به کلیسا برود و ازدواج کند؟ فیلیپ طوری در این فضا شکفته شد که گویی

ماهی از خشکی به آب افتاده. دیگر به هیچ قسمت حاضر نشد از آن خارج شود. همه چیز را پشت سر گذاشت و ما را از یاد برد. او تغییر عقیده داد و راه زندگی خود را از من و پدرش به صورت تازه به دوران رسیده‌ای فرصت‌طلب جدا کرد. سابقاً این پرسش را هم از خود نمی‌کردم که اگر آندره اعتراض می‌کرد، من در مقام دفاع از پسر در می‌آمدم. اما حالا تمام این اعتماد و سماجت در مورد عدم تغییر این پسر تبدیل به کینه در من شد. گفتم:

- من باید با او حرف بزنم.

و به طرف تلفن رفتم. آندره از رفتن مرا بازداشت و گفت:

- آرام باش. خشونت دردی را دوا نمی‌کند.

- درد مرا، چرا. سبک می‌شوم.

- خواهش می‌کنم.

- ولم کن.

و شماره تلفن فیلیپ را گرفتم:

- پدرت اطلاع داد که تو در دفتر مقام وزارت فرهنگ کار گرفته‌ای.

- مادر خواهش می‌کنم با این لحن حرف نزن.

- با چه لحنی؟ آیا من باید شاد باشم؟ آن هم از خبری که از شدت

شرمساری جرأت گفتنش را به خود من نداشتی. باید از آن شاد

شوم؟

- من اصلاً از این کار شرمسار نیستم. انسان حق تجدید نظر دارد.

- تجدید نظر؟ هنوز شش ماه نشده که سیاست فرهنگی حکومت را

کلاً محکوم می‌کردی.

- دقیقاً. ولی حالا در اصلاح اساسی این سیاست کوشش خواهیم کرد.

- برو ببینم. هیچ کاری از تو ساخته نیست. فقط بازی را ادامه خواهی داد و به این ترتیب، جاه‌طلبی‌ات را ارضاء می‌کنی. همین و بس.

دیگر نمی‌دانم چه حرف‌هایی زدم که مجبور شد فریاد بزندی و بگویی:  
- ساکت! بس کن!

اما من ادامه می‌دادم. هر چه خواست سخنانم را قطع کند، موفق نشد. صدایش کینه‌توزانه شد و سرانجام با خشم گفت:

- اگر بخوایم با سماجت‌های پیری شماها موافقت کنم، قطعاً آدم کثیفی نیستم.

- همه چیز میان من و تو تمام شد. دیگر نمی‌خواهم تا آخر عمر تو را ببینم.

پس از گفتن این سخنان، گوشی را گذاشتم و نشستم. دانه‌های عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. می‌لرزیدم و پاهایم به زیر تنم تا می‌شد. بارها با فیلیپ مشاجره داشتم. اما این بار ضربه جدی بود. دیگر مصمم شده بودم تا پایان عمر او را نبینم. جدا کردن راهش از راه من و پدرش و جریحه‌دار کردن احساس و عواطف من قابل بخشش نبود. او به طور عمد، با کلماتش خواسته بود ضربه بزندی و زد. به آندره گفتم:

- او به ما توهین کرد و گفت سماجت‌های پیرکی داریم. نمی‌خواهم او را ببخشم و نمی‌خواهم تو هم او را ببینی.

- تو هم زیادی خشونت نشان دادی. نباید تسلیم احساسات می شدی.

- چرا نباید تسلیم احساسات می شدم؟ او به عقاید و مسائل ما اهمیت نمی دهد و جاه طلبی خود را برتر از خواست ما به شمار آورده، حتی به قیمت قطع رابطه با ما آن را کنار نمی گذارد.

- او نخواسته با ما قطع رابطه کند که اساساً من هم با این جریان قطع رابطه مخالفم.

- اما در مورد من موضوع تمام است و ما با هم رابطه‌ای نداریم. از شدت خشم کماکان می لرزیدم. بعد از این ساکت شدم، آندره گفت:

- فیلیپ از چندی پیش تغییر عقیده داده و من متوجه شده بودم و به تو می گفتم. اما باورت نمی شد، ولی البته خودم هم فکر نمی کردم تا این حد.

- او مقام پرست کثیفی است.

آندره مبهوت گفت:

- آره، اما چرا کثیف؟!

- چطور می گویی؛ چرا؟

- دیروز در این مورد صحبت کردیم. ما هم سهم خود را از مسئولیت‌مان داریم و نه بیشتر. این تو بودی که جاه طلبی را به او تلقین و تزریق کردی. وگرنه او بیشتر تپیی بی تفاوت بود. لابد من هم نقش منفی خود را داشته‌ام.

با صدای بلند گفتم:



- همه این اختلافات تقصیر ایرن است. اگر فیلیپ با او ازدواج نمی کرد و داخل محیط خانوادگی او نمی شد، هرگز تن به تغییر عقیده نمی داد.

- اما به هر صورت او ازدواج کرده و خواه ناخواه محیط خانواده همسرش در زندگی خصوصی و کارش تأثیر گذاشته و مدتی است معیارهای ارزشی ما برای او ارزشی ندارند. من به او حق می دهم تغییر کند.

- امیدوارم در دفاع از او کوشش نکنی.

- کوشش می کنم وضعش را درک و تشریح کنم.

- هیچ تغییر و تشریحی مرا با عقیده او موافق نمی کند. دیگر او را نمی بینم و نمی خواهم تو هم او را ببینی.

- خود را فریب نده و اشتباه نکن. من سرزنشش می کنم، بسیار هم سرزنش می کنم. اما او را خواهم دید. تو هم همین طور، باید او را ببینی.

- نه من دیگر او را نخواهم دید. اگر تو هم پشتم را خالی کنی، یعنی با حرف‌هایی که پشت تلفن زد، بخواهی او را ببینی، آن چنان از تو می رنجم که تا کنون هیچ وقت نرنجیده‌ام. بهتر است دیگر در باره‌اش حرفی نزنیم.

گرچه این حرف را زدم، اما نمی شد حرفی جز در باره پسرمان بگوییم. در سکوت شام خوردیم و بعد از آن هم خیلی شتابزده کتابی به دست گرفتم. من از ایرن و آندره و همه مردم رنجیده بودم. با خود فکر می کردم که حتی آندره هم می گوید؛ ما مسئولیم، پس به دنبال بهانه و دلیل بودن دیگر عجیب بود. فیلیپ

فریاد زده بود؛ "سماجت پیرکی" و آندره می خواهد بهانه‌ای برای این کار او بتراشد. قبل از آن به محبت او به خودمان و به ویژه شخص خودم، مطمئن بودم. اما حالا می فهمیدم که وزنه سنگینی محسوب نمی شوم. دورانم سپری شده است. سراسر شب کینه و خشم داشت مرا خفه می کرد.

صبح همین که آندره از خانه رفت، با اتاق فیلیپ رفتم. همه روزنامه‌ها و مجله‌هایش را پاره کردم. نامه‌ها و نوشته‌های گذشته را نیز پاره کردم. کتاب‌هایش را در چمدان ریختم. لباس‌های خانه و پلوور و هر چه در گنجه داشت را نیز در چمدان دیگری. چند لحظه به دیوارها و جای اسباب و لوازم او خیره و اشک در چشمانم جمع شد. خاطرات هیجان‌انگیز و غم‌افزا و تأثرآور، همگی مرا به لرزه در می آورد و ناراحت می کرد. پسر مرا ترک کرد. او خاطرات شیرین گذشته و روزگار کودکی و نوجوانی را از یاد برد و به همه چیز پشت پا زد و اصول و مبانی رابطه مادر و فرزند را به مسخره گرفت. در واقع به احساس و عواطف و محبت مادرانه‌ام خیانت و توهین کرد. او را نخواهم بخشید.

دو روز گذشت و ما از فیلیپ حرفی نزدیم. روز سوم، وقتی نامه‌های رسیده را باز می کردم، چشمم به نامه‌ای از او افتاد. به آندره گفتم:

- نامه‌ای از فیلیپ رسیده.

- فکر کنم معذرت خواسته است.

- وقت خود را تلف کرده. نامه‌اش را نمی خوانم.

- با این همه نگاهی به آن بینداز. تو میدانی که این قدم اول برایش

به چه بهایی تمام شده. فرصتی دیگر به او بده.

- اصلاً این مسئله دیگر مطرح نیست.

نامه را دوباره در پاکت گذاشتم و آدرس فیلیپ را رویش نوشتم، تا پس فرستاده شود. این را از آندره خواستم. فکر کردم آن وقت‌ها فریب خنده‌اش را خورده و تسلیم خواست او شده بودم. شیرین‌زبانی‌هایش آزدگی‌هایم را از میان می‌برد. اما این بار تسلیم نخواهم شد.

دو روز بعد ایرن بعد از ظهر زنگی زد و گفت:

- خواستم خواهش کنم اجازه دهید پنج دقیقه با شما صحبت کنم. وقتی آمد، به نظرم او را هرگز در این نقش ندیده بودم. لباس ساده‌ای پوشیده و موهایش را رها کرده بود. خود را مانند دختران جوان و شاداب و خجول درست کرده بود. او را به داخل اتاق راهنمایی کردم.

آمده بود در باره اختلاف من و پسر حرف بزند. فیلیپ از پس فرستادن نامه‌اش آزرده و غم‌زده شده بود. او از آن‌چه در تلفن گفته، عذرخواهی کرده و گفته بود که هرچه در تلفن گفته را فراموش کنم. ابدأ از ته دل نبوده و معذرت می‌خواهد. اما من اخلاقش را می‌دانستم. او هر وقت به خشم می‌آمد حرف‌هایی می‌زد و پشیمان می‌شد. به همین دلیل می‌خواستم از این طریق توضیح بدهد که نباید حرف‌هایش را جدی می‌گرفتم. گفتم:

- چرا خودش نیامد؟

- می‌ترسید شما راهش ندهید.

- همین کار را هم می‌کردم و در را به رویش می‌بستم. من نمی‌خواهم او را ببینم. همین و بس.

ایرن با اصرار می گفت:

- فیلیپ نمی توانست آزرده‌گی شما را تحمل کند. او تصور نمی کرد شما حرف‌هایش را به دل بگیرید.

- این تصور دلیل حماقت اوست. برود به جهنم. من نمی بینمش.  
- اما شما متوجه نیستید که پدرم برای او شغل مهمی در نظر گرفته که در سن و سال فیلیپ چنین کاری کم‌نظیر است. نباید انتظار می داشتید او چنین موقعیت استثنایی و آینده‌اش را به خاطر عقاید شما فدا کند.

- او آینده‌ای روشن و پاک در راستای عقایدش داشت.

- ببخشید، اما در واقع در راستای عقاید شما. او حالا رشد کرده و عقایدش را تغییر داده.  
با خشونت گفتم:

- قضیه روشن است. عقایدش را در راستای منافعش به کار می گیرد. اما از تغییر، بعدها پشیمان خواهد شد. فعلاً برای رسیدن به موفقیت و پیروزی ظاهری و موقت به چیز دیگری نمی اندیشد و این افتضاح است.

ایرن با خشم به من خیره شد و گفت:

- یعنی چون شما در همه عمرتان بدون اشتباه جلو رفته‌اید، می پندارید که همه مردم باید مثل شما باشند و هیچ اشتباه و خطایی نکنند؟ اما این نگاهی از بالا به پایین است.

خشمگین شدم و گفتم:

- فقط کوشیدم شرافتمندانه و با افتخار زندگی کنم. دلم می خواست فیلیپ هم این طور باشد. متأسفم که شما او را به گمراهی کشانیدید.

ایرن به خنده افتاد و گفت:

- طوری حرف می زنید که همه خیال می کنند فیلیپ دزد و کلاهبردار شده.

- وقتی او عقایدش را برای به دست آوردن مقام قربانی می کند، به نظرم راهش انتخاب شرافتمندانه یا افتخارآمیزی نیست.

او از جا برخاست و با ملایمت گفت:

- با این همه خنده دار است. سخت گیری و خشونت شما بیش از پدرش است که از نظر سیاسی تعهد بیشتری می کند. او با پسرش قطع رابطه نکرده. اما شما این کار را کردید.

- او قطع رابطه نکرده؟ یعنی همدیگر را دیده اند؟!

ایرن شتابزده گفت:

- نمی دانم آن دو یکدیگر را دیده اند یا نه. اما این را می دانم که وقتی فیلیپ تصمیم خود را برای تغییر شغل به او گفت، وی حرفی در مورد قطع رابطه نزد.

- این جریان مربوط به قبل از مکالمه تلفنی من و فیلیپ بوده. اما بعد آن ها دوباره همدیگر را دیده اند؟

- نمی دانم.

- نمی دانید فیلیپ کسی را می بیند و یا نمی بیند؟!

ایرن با ناراحتی و سردی گفت:

- نه.

گفتم:

- باشد. مهم نیست.

او را تا آستانه در مشایعت کردم. وقتی رفت، کلمات پایانی او را در اندیشه‌ام تکرار کردم و بعد با خود گفتم؛ او از روی بدجنسی این سخنان را می‌گفت یا به دلیل نداشتن تجربه کافی؟

در هر حال عقیده من همین بود و تغییر نمی‌کرد و کار از کار گذشته بود. دیدار با این دختر بدتر موجب ازدیاد عصبانیت و اضطرابم شد. همین که آندره از راه رسید، بر او تاختم:

- چرا به من نگفتی که فیلیپ را دیده‌ای؟

- کسی به تو این قضیه را گفته؟

- ایرن اینجا آمده بود و می‌گفت؛ وقتی تو حاضر شدی او را ببینی، چرا من نه؟

- اما من از پیش گفته بودم او را خواهم دید.

- من هم گفته بودم که اگر او را ببینی، از تو شدیداً می‌رنجم و هرگز تو را نمی‌بخشم.

- پس تو او را وادار کردی نامه بنویسد.

- نه. من در این مورد به او حرفی ندم.

- مسلم است تو او را وادار کرده‌ای. چون عقیده داشتی که این قدم‌های اولیه به چه بهایی بوده است و تو پنهان از من چنین کاری کردی.

- او نخستین گام را به سوی تو برداشت.

- او به وسیله تو تشویق شد. پنهان از من و پشت سرم توطئه کردید. با من مثل بچه‌ها یا یک فرد بیمار رفتار شده، حق من نبود.

یکبار پیش چشمانم پرده‌ای از دود سرخی کشیده شد. ابر سرخی گلویم را فرا گرفت و طوفانی که در گلویم بود، فریاد می زد. طوفان خشم من در مورد فیلیپ چیز تازه‌ای نبود و سابقه داشت. ولی در باره آندره تا آن وقت چنین وضعی برایم پیش نیامده بود. کم اتفاق می افتاد که این چنین به او بدگمان، خشم‌آلود و عصبانی شوم و طوفان خشم مرا از او هزاران کیلومتر دور کند و خود را در برهوتی که ترکیبی از سوز و سرما و آتش گداخته است، ببینم. گفتم:

- تو هرگز به من دروغ نگفتی. این نخستین باره.

- بر فرض من اشتباه کرده باشم، تو نباید موضوع را این قدر بزرگ کنی.

- این یک اشتباه نیست. اشتباه دیدار فیلیپ، اشتباه توطئه بر ضد من با او و ایرن، اشتباه فریب و دروغ. چند اشتباه است با هم.

- گوش بده. آیا می خواهی به حرف‌هایم با متانت گوش بدی؟

- نه. دیگر نه می خواهم با تو حرف بزنم و نه ببینمت. نیاز به تنهایی دارم. می روم بیرون هوا بخورم.

آندره به سردی گفت:

- برو بیرون هوا بخور. بل که خودت را آرام کنی.

من رفتم و در خیابان‌ها شروع به پیاده‌روی کردم. سعی داشتم تا جایی که می توانم بر ترس‌ها و خشم‌هایم فائق آیم و تصاویر تلخ را پس بزنم، فقط این می ماند که دیگر بیست ساله نبودم و یا حتی پنجاه ساله. خیلی سریع خسته شدم و باید وارد کافه‌ای می شدم. نوشیدنی را سر کشیدم و این در حالی بود که نور چراغ نئون آنجا چشم‌هایم را می آزد. فیلیپ موضوع تمام شده‌ای بود. ازدواج کرده

و از زندگیم کنار گرفته بود. حالا که او می رفت، من باید به آندره دلخوش بودم. اما حالا دیگر او را هم نداشتم. من و آندره‌ای که در نهایت شفافیت جدایی‌ناپذیر بودیم. انگار ما دوقلو و به اصطلاح به هم لحیم شده بودیم. حالا آن لحیم ور آمده بود. او دروغ گفته و من را تنها گذاشته بود. حالا من مانده بودم و پشتم که خالی شده بود. هر لحظه از تصور دیدن او و شنیدن صدایش، آتش کینه در دلم زبانه می کشید و تنفسم مشکل می شد. انگار ریه‌هایم مجروح بود. با این حال گویی ناگزیر بودم نفس بکشم ولی هم‌زمان درد بکشم و سوزش سینه را تحمل کنم. وقتی از کافه خارج شدم، باز به راه افتادم و با خود گفتم؛ حالا باید چه شود؟ از هم جدا نمی شویم. باید در کنار هم به همزیستی ادامه می دادیم. من خود را در دغدغه‌هایم دفن می کردم و رنج می بردم. رنج‌هایی که شاید فراموشم می شد. خشمم باید مرا ترک می کرد. وقتی به خانه رفتم، یادداشت‌اش را دیدم:

- رفته‌ام به سینما.

در اتاقمان را باز کردم. روی تخت خواب پیژامای آندره افتاده بود. کنار تخت کفش راحتی‌اش به چشم می خورد. پیپ و پاکت توتون و داروهای فشارخونش روی میز بغل دستش بود. چند لحظه‌ای انگار حضور داشت و بعد گویی به دلیل بیماری یا تبعید به جایی جدا از من منتقل شده بود و حالا، پس از دیدن این اشیاء و منظره اتاق اشک‌هایم سرازیر شد. قرص خوابی خوردم و خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم، آندره را دیدم؛ در حالی که خود را در رختخواب جمع کرده و دستش را هم به دیوار تکیه داده بود. رویم



را برگرداندم. هیچ نوع گرایشی در درونم نداشتم. قلبم به دیر متروکی مبدل شده بود که هیچ صدا و نوری از خود نمی داد. کفش راحتی و پیپ او هیجان نمی داد و از نبودنش هم قاعدتاً رنج نمی بردم. بیگانه‌ای بود با من زیر یک سقف زندگی می کرد. تناقض قضیه در این بود که خشمی از عشق سرچشمه گرفته بود و حالا امکان داشت خود کشنده عشق باشد. با او حرف نزد. وقتی او در کتابخانه چای می نوشید، من هنوز در اتاق بودم. پیش از رفتن از خانه صدایم کرد و پرسید:

- نمی خواهی حرف بزنم و توضیح بدهم؟

- نه. ما حرفی برای گفتن نداریم.

این خشم و درد که قلب مرا می فشرد، باعث در هم ریختن کلمات می شد. سراسر روز به آندره می اندیشیدم. گیج و منگ بودم. مانند این که ضربه‌ای به سرم خورده باشد، حرکت نوسانی در آن احساس می کردم. انگار اشیاء را در دو ارتفاع می دیدم و نمی دانستم کدام بلندتر و یا کوتاه‌تر است. در دو سطح متفاوت: تصویری که از گذشته و حال آندره و خود داشتم، با هم منطبق نمی شد. جایی اشتباهی رخ داده بود. این لحظه از زندگی‌مان دروغ به نظر می آمد. او خودش نبود و من هم خودم نبودم. انگار این سرنوشت دو نفر دیگر در جای دیگری بود. گذشته هم از آن ما نبود و سرابی به نظر می آمد. انگار در مورد آندره اشتباه کرده بودم، هم در مورد او و هم در مورد خودم. با خود می گفتم. اگر واقعیت را روشن می دیدم، این بود که او تغییر کرده بود. پا به سن گذاشته بود. به هیچ چیز زیاد اهمیت نمی داد. سابق بر این رفتار پسرمان او را برآشفته می کرد.

او فقط به سرزنش راضی نمی شد، پشت سرم با او توطئه نمی کرد و دروغ نمی گفت. حالا دیگر احساس و اخلاق او قدرت و پایداری گذشته را نداشت. آیا واقعاً در سرایشی سقوط است؟ او روز به روز بی تفاوت تر می شد. مسائل را جدی نمی گرفت. این طورش را نمی خواستم. به نظر من بی حالی و بی حسی مرگ است که به سراغ ما می آید. حالا زود است کار او به مرگ و نیستی بکشد.

آن روز نخستین نقد کتابم انتشار یافت. "لان تیه" مرا به باد انتقاد گرفت و عقیده داشت جمله‌های بیهوده و تکراری در کتابم زیاد است. پیرمرد بدجنسی که از من دل خوشی ندارد. نمی بایست حساسیت نشان می دهم. اما چون در حالت آسیب‌پذیری ویژه‌ای بودم، آزارم می داد.

دلم می خواست نظر آندره را بدانم. اما باید اول آشتی می کردم که نمی خواستم. شب که آمد، با لبخند گفت:

- آزمایشگاه را بستم تا هر روز خواستی سفری به ایتالیا برویم.  
با خشم گفتم:

- تصمیم گرفتم این ماه را در پاریس بمانیم.

- می توان در تصمیم تجدید نظری کرد.

- این کار را نخواهم کرد.

قیافه آندره در هم رفت و گفت:

- یعنی می خواهی به این دوران عصبی ادامه بدی؟

- خیال می کنم که چنین باشه.

- آخر اشتباه می کنی. به اتفاقی که افتاده ابعاد بسیار اضافی

می‌دی.

- ابعاد و اندازه را هر کسی خودش تشخیص می ده.  
 - اما اندازه نگه داشتن در تو اشتباه محض بود. تو همواره این طور بوده‌ای. با خوشبینی و داوطلبانه حقایق را پنهان می کنی و وقتی چشم‌هایت را باز می کنی، واقعیت تو را در هم می ریزه که یا خرد می شی یا منفجر. آنچه تو را از پا می اندازه انتظار زیاده از حدی است که از فیلیپ داری.

- تو هم همیشه کمتر از حدش از او انتظار داشته‌ای.  
 - در مورد من، ساده است. در افکارم دچار تخیلات و اوهام نیستم. بل که توانایی‌هایش را در نظر می گیرم که تازه باز انتظار اضافی داشته‌ام. فرزند مانند تجربه آزمایشگاهی نیست. هر طور پدر و مادر او را پرورش دهند، ساخته شود. تو پیش خود او را بازنده اعلام کردی که این کمکی به او نکرد.

- تو هم خیال می کنی همیشه خود را برنده اعلام می کنی، درست است. تو آزادی هر طور صلاح خودت است، فکر کنی. به شرط آن که به وقت باخت هم توانایی پرداخت بهایش را داشته باشی. تو حواست نیست و دائم دیگران را تقصیرکار و خود را میراً جلوه می دهی. مسئله هر چه باشد برای تو مهم این است که تو از هر اشتباهی میرا هستی.

- تو سعی نمی کنی به اشتباهات اعتراف کنی و اصرار نداشته باشی ثابت کنی عقیده‌ات درست است. اعتبار دادن به یک شخص اشتباه نیست. و بلاخره روزی می رسد که می فهمی اشتباه کرده‌ای.

- من می دانم در جوانی آن قدر به اشتباه مرا متهم می کرده‌اند که حق با من بودن برایم گران تمام می شد. به همین دلیل انتقاد نسبت به خود را نمی توانم بدون نفرت و ناراحتی بپذیرم. به هر صورت حالم برای بحث و گفتگوی زیاد و متقاعد کردن کسی مناسب و مساعد نبود و حوصله نداشتم. با بطری مشروب به سمت اتاق به راه افتادم. با افسوس گفتم:

- باور کردنی نیست که تو مرا به دادگاه بکشی!

لیوانی مشروب ریختم و سرکشیدم. قیافه آندره، صدایش، احساس عشق و نفرت نسبت به او... این همه تناقض را در بندبند وجودم، در سیستم عصبی و ماهیچه‌ها احساس می کردم. گویی کزاز گرفته و فلج می شدم.

- از همان ابتدا صحبت در آرامش را پس زدی و خود را به این ورطه انداختی. حالا هم به مستی پناه بردی. مسخره است.

- ولم کن. هر کاری بخواهم می کنم و به خودم مربوط است.

بطری را به اتاقم بردم و به کتابی پلیسی پناه بردم اما خواندن در آن شرایط ممکن نبود. تصویر فلیپ قدری رنگ‌باخته بود اما در عوض خشم آندره بیچاره‌ام می کرد. ناگهان در پس بخار الکل آرامشی یافتم. به نظرم آندره به من لبخند زده... من ضعف‌هایم را هم دوست داشتم. آندره را در همه حال دوست داشتم. آن روزها آشتی ما که ترکیبی از اشک و بوسه بود، خود به خود موجب بخشش می شد اما آن وقت مطالب واقعاً مهم نمی نمود که با مورد امروز زندگی‌مان متفاوت بود. آخرین گیلان را سرکشیدم و بی‌حال شدم.

نور زنده‌ای به چشمم می زد. چشمانم را بسته نگاه داشتم. چیزی به یادم نمی آید و حالتی خراب داشتم. سرم سنگینی می کرد و داغان بودم. سرانجام وقتی چشم‌هایم را باز کردم، دیدم آندره روی مبل کنار تختم نشسته و با لبخند می گوید:

- عزیز من، ما نباید این‌طوری ادامه دهیم. مشروب راه حل نیست. حالا باز هم آندره بود. اما احساس می کردم هنوز میله‌ای آهنی روی قلب من بود و لب‌هایم می لرزیدند. فکر کردم آیا باز خود را در تنهایی و تاریکی غرق کنم یا دست او را که به مهربانی به سویم دراز شده بود، بگیرم و دست از سماجت بردارم. او باز مانند گذشته به آرامی و با آهنگی که دوست داشتم حرف می زد. اشتباهش را می پذیرفت. ولی معتقد بود که به خاطر من با فیلیپ دیدار و گفتگو داشته است. می گفت ما دو تا را آن‌قدر افسرده و ناامید دیده که مصمم بوده به هر ترتیبی نگذارد این اختلاف و آزدگی تهنشین شود. بعد اضافه کرد:

- تو که پیش از این آن‌قدر شاد و خندان بودی، وقتی پریشان شدی، فکر نکردی من ناراحت شده‌ام؟ شاید در جا لجت گرفت، اما یادت باشد که ما دو تا کمک هم هستیم. من باید به فکر نجات تو می افتادم. فراموش نکن که تو هم نباید این کینه‌توزی نسبت به مرا یک عمر ادامه دهی.

در پاسخش لبخند بی‌حالی زدم. او به کنارم آمد و مرا نوازش کرد. من هم کودکانه سر بر شانه‌اش نهادم و به او تکیه داده و آرام گریستم. دانه‌های گرم اشک بر گونه‌ام می لغزید. چه کسالت‌بار است

وقتی انسان نسبت به کسی که علاقه دارد، کینه بورزد. او پس از مدت کمی گفت:

- می دانم چرا دروغ گفتم. پیر شده‌ام و حوصله جر و بحث ندارم. می دانستم که حقیقت موجب دعوا می شد. دعوا شاید سابقاً مسئله‌ای نبود. اما حالا خسته‌ام می کند. تصمیم گرفتم با دروغ مصلحت‌آمیز جلوی دعوا را بگیرم و در واقع میان‌بری بزنم.

- مقصودت این است که از این پس بیشتر دروغ خواهی گفت؟

- نه. قول می دهم که دیگر دروغ نگویم. من دیداری با فیلیپ ندارم. چون دیگر حرفی برای گفتن به هم نداریم.

- می گویی حوصله جر و بحث نداری، ولی دیروز با من چه دعوایی راه انداختی.

- نمی توانم ساکت بمانم، وقتی تو آن قدر با سماجت به قهر ادامه می دهی. دعوا بهتر است.

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید حق با توست. باید از این بن‌بست خارج شد.

شانه‌هایم را در دست گرفت و گفت:

- واقعاً دیگر تمام شد؟

- همه چیز تمام شد.

درست است. همه چیز تمام شد. به این ترتیب با هم آشتی کردیم. اما نمی دانم که آیا همه حرف‌ها زده شد یا نه. صبر می کردم تا بعد راجع به پیری آندره صحبت کنیم که به این شکل خود را رها نکند و دست زمان نسپارد.

اما او در باره من چه فکر می کند و چه قضاوتی دارد؟ مرا خوش بین می داند یا شایسته سرزنش؟ یا آن که طوفان کوتاه تر از آن بود که کل زندگی ما را به هم بزند. یا آن که اتفاق مدت ها پیش رخ داده بود و از آن پس به ترتیبی ناگفته نکاتی تغییر کردند، هم در زندگی و هم بین ما.

وقتی با اتومبیل در اتوبان با سرعت صد و چهل می رفتیم، می اندیشیدم که؛ گرچه کنار آندره نشسته ام، اما رابطه ما شکافی برداشته است. آیا او هم شکاف را می بیند؟ مطمئناً متوجه است. اما شاید پیشنهاد سفر به همین منظور بود که باید این فاصله را از میان برد منتهای نمی شد. کوششی بیهوده می کرد. نمی دانم او روی خودش چقدر حساب می کرد، ولی من هم قدر محبتش را می دانستم و هم در مجموع از بی تفاوتی اش رنج می بردم. اگر هم رد کرده بودم که نفی ناجوری بود. علامتی از نیت خیر هم محسوب نمی شد. واقعاً بر سر ما چه آمده بود. آن وقت ها، در جر و بحث های اساسی مانند تربیت فیلیپ، یک شب عاشقانه مسائل را روپراه می کرد و نجاتمان می داد، انگار تر و تازه می شدیم و زندگی را از سر می گرفتیم. ولی گویی امروز دیگر چنین شبی و راه نجاتی در کار نبود. در این وقت چشمم به تابلوی کنار جاده افتاد و با تعجب گفتم:

- چطور با این سرعت به اینجا رسیدیم.

آندره گفت که؛ خوب رانندگی کردم، یعنی با سرعتی دلخواه آمدم. یاد کودکی ام افتادم که وقتی نزد مادربزرگ به ایتالیا می رفتیم، چقدر طول می کشید. دهکده ای بیش نبود. مزارع و گندمزارهای

طلایی‌اش تمام محوطه را پوشانده بود. ما گل شقایق می چیدیم و شادمان می شدیم. این دهکده دوردست حالا آن قدر نزدیک پاریس شده بود که آندره با هزار سختی توانست اتومبیل خود را پارک کند. زیرا بازار روز در آنجا تشکیل شده بود و ماشین و جمعیت زیادی جمع شده بودند. دیگر دهکده‌ای سر راه نبود.

من هتل شیر طلایی و غرفه‌های مسقف و خانه‌های رنگ‌باخته را به جا می آوردم. اما غرفه‌هایی که بساطشان را در میدان چیده بودند، آنجا را تشکیل می دادند. در بساط آن‌ها انواع لوازم پلاستیکی و اسباب‌بازی‌های جدید و جعبه‌های کنسرو و عطریات موجود بود و حتی جواهرآلاتی که در آن روزگار به چشم می خورد و نظر همگان را به خود جلب می کرد. در ضمن یک کتابخانه بزرگ هم که پشت جعبه آئینه‌اش کتاب‌ها و مجله‌هایی چیده بودند، به جلوه بازار می افزود. خانه مادر بزرگ من که انگار قدری دورتر بود، جزو طرح شده بود و حالا ساختمانی پنج طبقه جایش را گرفته بود. آندره پرسید:

- چیزی بنوشیم؟

- نه. این جا مثل آن سالها نیست.

بعد فکر کردم نه میلی، نه پسر، نه شوهرم و نه هیچ کس مثل سابق نیست. اما من چی؟ مگر من همان زن آن سالها هستم؟ رسیدن به میلی ظرف بیست دقیقه معجزه است. اما چه فایده که میلی به آن چه من در خاطره دارم، آن قدر متفاوت است. خوب، تغییر جهان در واقع هم معجزه است و هم مایوس کننده. در حالی که در فکر بودم، گفتم:



- تو باز شاید این را از خوش‌بینی بدانی. اما به نظرم مهم بخش معجزه‌اش است.
- من هم مثل تو بخش معجزه‌اش را می‌بینم. اما فکر می‌کنم علت این غمزدگی در پیری، مربوط به اشیاء و تحول خارج از وجود ما نیست. بل که در درون ما است که پیری موجب همه دگرگونی‌هاست.
- من این‌طور فکر نمی‌کنم. در این رابطه هم بسیاری را از دست می‌دهیم. اما در حقیقت خیلی چیزها را هم به دست می‌آوریم.
- نمی‌دانم می‌توانی بگویی به دست آوردن چه چیز را یا نه. من فکر می‌کنم بیشتر باخته‌ایم تا برده‌ایم.
- همین گذشته طولانی ما انسان‌ها بُرد است. گذشته‌ای که نسبتاً طولانی، موفق و مطبوع است.
- تو خیال می‌کنی گذشته طولانی و مطبوعی داشته‌ای؟ سعی کن این گذشته را در تعاریفی بگنجانی.
- من می‌دانم که گذشته به حال حاضر محتوا می‌دهد.
- باشد، اما دیگر چه می‌دهد؟
- آدم با زمان از نظر معنوی و ذهنی بیشتر به مسائل مسلط می‌شود و در واقع خرد و تجربه آدم را نیرومند می‌سازد. حتی اگر بخشی از آن را فراموش کنیم، تجربیات ما در دسترس و اختیار ما هستند.
- احتمالاً از دید تو این‌گونه است، یعنی با توجه به رشته‌ات. اما من هر آن‌چه در تخصص و کارم نبوده، فراموش کرده‌ام. دیگر آنها از اختیارم خارج شده‌اند. مثلاً در باره رشته‌ای خاصی از فیزیک، اگر

قرار شد پژوهش کنم، باید دوباره مانند دانشجویی تازه کار درس بخوانم.

- مانعی نداره. می تونی درس بخونی.

- شاید هم روزی این کار را کردم.

گفتم:

- خیلی خنده دار است که ما در باره همه چیز به توافق رسیدیم غیر از یک موضوع که در پیری چه چیز رو از دست می دیم.

لبخندی زد و گفت:

- جوانی رو.

- جوانی که به خودی خود امتیاز محسوب نمی شود.

جوانی چیزی است که ایتالیایی ها نام زیبایی به آن داده اند. جوانی را عصاره و نیرو و آتش درونمان می دونند که با آن می شه عشق و ابداع داشت. هنگامی که جوانی را از دست می دهی، عملاً این آتش و عشق را از دست می دهی.

او با لحنی سخن می گفت که من جرأت نداشتم اسم آن را ظاهر فریبی بگذارم. چیزی آزارش می داد که من نمی خواستم بدانم. اما مرا به وحشت می انداخت. همان چیزی که ما را از هم جدا می ساخت. سرانجام من به سخن آمدم:

- من که هرگز باور نمی کنم تو خلاقیت نداشته باشی.

- فیلسوفی نوشته است؛ دانشمندان بزرگ در نیمه نخستین عمر برای علم مفیدند و در نیمه دوم، مضر. چون دیگران مرا دانشمند دانسته اند، حالا در نیمه دوم عمرم سعی می کنم زیاد زیان آور نباشم.

پاسخی ندادم. درست یا غلط، این نظرش بود و اعتراض من بی‌جا بود. این طرز برخورد او با مسائلش بود و نمی‌شد قانعش کرد. حتی خوشبختی من هم آزارش می‌داد. پس باید سکوت می‌کردم. به منطقه دیگری رسیدیم. آنجا وقتی وارد صحن کلیسا شدیم، او گفت:

- چه صحن و ساختمان زیبایی! یاد سانس می‌افتم. انگار ابعاد این ساختمان شادی‌آفرین است.

- بله قشنگ است. منتها من یادم نمی‌آید.

- همان سبک معماری است.

- چه حافظه‌ای داری!

من این چیزها برایم جالب نبود و چیزهایی که سابقاً سرگرم می‌کرد، اکنون دیگر برایم جذابیتی نداشت.

وقتی از کلیسا درآمدیم، گفت:

- خیال می‌کنی هتل و رستوران ماهی طلایی هنوز هم هست؟

- برویم ببینیم.

آن، هتل دوران نامزدی ما بود، در کنار نهر آب. ما در رستوران ماهی قزل‌آلا و غذاهای خوشمزه می‌خوردیم. یک شب سالگرد ازدواج خود را در آن‌جا جشن گرفتیم. اما مدت‌ها بود که به این‌جا بازنگشته بودیم. از خیابان خلوت و خاموش و سنگفرش شده رفتیم. چیزی فرق نکرده بود. فقط اثری از هتل ندیدم از رستورانی که سر راه رفتیم خوشمان نیامد، چون موردی برای تجدید خاطرات گذشته نبود. بعد من گفتم:

- حالا به نظر تو چه کار کنیم؟

- راجع به برج‌های بلاندی و قصر "وو" صحبت کرده‌ایم. آیا دلت می‌خواهد به آنجا برویم؟  
- چرا که نه؟

ولی در واقع فرق نمی‌کرد که کجا برویم. منتها هیچ‌کدام جرأت ابراز آن را نداشتیم. معلوم نبود او به چه می‌اندیشد. وقتی از جاده باریک آمیخته با عطر برگ‌ها عبور می‌کردیم، فکر کردم؛ آیا او به برهوت آینده‌اش فکر می‌کند؟ در این صورت من نمی‌توانستم فکرش را دنبال کنم. احساس می‌کردم او را در کنارم تنها می‌دیدم و خودم را هم در کنار او. یعنی هر دو در کنار هم تنها بودیم.  
فیلیپ چند بار کوشید تا بل که تلفنی با من تماس بگیرد. اما هر بار گوشی را گذاشتم. یعنی تا صدایش را می‌شنیدم، قطع می‌کردم.  
از خود پرسیدم؛ آیا باز هم انتظار اضافی دارم؟

می‌خواستم در مورد او با آندره صحبت کنم. اما ترسیدم باز عصبانیت پیش بیاید، با آن حالتی از عفو بی‌جهتی که برایش قائل بود و همزمان آن عدم هماهنگی که کلاً احساس می‌کرد.  
به قصر "وو" و برج‌های بلاندی رفتیم و برنامه را با دلسردی انجام دادیم. هی می‌گفتیم؛ یادم هست، یادم نیست.

برج‌ها عالی‌اند. در واقع شاید از نظر بازدید از این جور جاها و دیدن مناظر و بناهای قدیمی بیهوده است، چون باید مجذوب مسائل شد و پرسش‌هایی شود که آن چیزها به خاطرات گذشته بستگی پیدا کنند. در صورتی که من فقط قشری از سنگ را روی قشر دیگری از سنگ می‌دیدم.

این روز و برنامه مشترک ما را به هم نزدیک نکرد. در هر دوی ما دلسردی احساس می شد. از هم فاصله گرفته بودیم و این در حالی بود که در کنار هم به سمت پاریس باز می گشتیم. به نظرم می آمد دیگر نمی شد با هم حرف بزنیم. در صحبت باز نمی شد و به این ترتیب داستان ارتباطی که گفته می شد عمل نمی کند درست در می آمد، چنانچه در فازهای خشم و عصبانیت پیش‌بینی می کردم. آیا از این پس ما محکوم به تن دادن به تنهایی و سکوت بودیم؟ گو این‌که همیشه به دلیل خوش‌بینی هدمندم، تظاهر به عکس داستان می کردم. در حالی که مدتهای مدیدی بود که چنین وضعیتی را می شد پیش‌بینی کرد. وقتی می خوابیدم، با خود می گفتم؛ باید کوشش کرد. باید فردا صبح صحبت کنیم و تا عمق قضایا پیش برویم. اگر دعوای ما به جایی نرسید، به این علت بود که فقط علامتی از بیماری بود و نه خود آن. باید ریشه‌یابی کرد و مسائل را درست و از ابتدا بررسی کرد. به ویژه ترسی از صحبت در باره فیلیپ هم نباید داشت. مقوله ممنوع کردن مطلبی، عملاً موجب سد کردن راه داشتن دیالوگی درست است. صبح برایش چای ریختم و به دنبال کلمات برای شروع مطلب بودم که آندره گفت:

- می دانی دلم چه می خواست؟ این که فوری عازم "ویل‌نو" شویم. من در آن‌جا بیشتر از پاریس استراحت خواهم کرد.

پس این نتیجه‌گیری این روز مشترک ناموفق ما بود. به جای ایجاد ارتباط گریز از راه حل می دید. پیش می آید که دور از من، چند روزی را نزد مادرش برود. اما حالا به نظر جاخالی دادن به یک

مکالمه دو به دو بود. خود را رنجیده خاطر می دیدم. ولی نباید دم می زدم. فقط به خشکی گفتم:

- فکر خوبی است. مادرت را خوشحال می کنی.

- تو نمی خواهی بیایی؟

- تو خوب می دانی که من به این سرعت نمی خواهم پاریس را ترک کنم. در همان تاریخ مقرر می آیم.

- هر طور مایلی.

- در هر صورت من در پاریس می ماندم. می خواستم کار کنم و ضمناً واکنش کتابم را نزد افراد ببینم. با دوستان در این باره گپ و گفتی داشته باشم.

او سماجت بیشتری نکرد و این آزارم می داد. با سردی پرسیدم:

- فکر کردی حدوداً کی عازم شوی؟

- نمی دانم. به زودی. در این جا که کاری ندارم.

- از گفتن به زودی، فردا یا پس فردا کدام یک منظورت بود؟

- چرا همین فردا نه؟

به این ترتیب آندره و من پانزده روزی باید از هم جدا می ماندیم. در گذشته هرگز مدت دوری مان از سه چهار روز بیشتر نبود. مگر به خاطر کنگره‌ها. آیا حالا آن قدر خود را برایش نامطبوع کرده بودم؟ به جای فرار، باید با من به گفتگو می نشست. گو این که فرار از مسئولیت‌ها در خصلتش نبود. پس این واکنش فقط یک توضیح داشت و آن هم بی‌حوصلگی ناشی از پیری بود. این افکار آزارم می داد. با خود می گفتم؛ درک، برود به جاهای دیگر و پیری‌اش را تجربه کند. من مانعش نمی شوم.

قرار شد ماشین را ببرد. تمام روز در گاراژ بود و یا به دنبال انجام کارهای دیگر و خرید و غیره و یا خداحافظی تلفنی با همکارانش. خلاصه تقریباً هیچ او را ندیدم تا صبح روز بعد که سوار ماشین شد و رفت. مراسم خداحافظی با لبخند و یکدیگر را در آغوش گرفتن پایان یافت. پس از رفتنش خود را مبهوت در کتابخانه‌مان یافتیم و با خود اندیشیدیم که آندره با تنها گذاشتنم خواست تنبیه‌ام کند. شاید هم نه. فقط خواست از دستم رها شود. اما به هر حال اولین فاز بهت و حیرت که تمام شد، احساس سبکی کردم. زندگی دو نفری مدام نیاز به تصمیم‌گیری‌هایی دارد. چه ساعتی غذا می‌خوریم؟ چه غذایی می‌خوری؟ ... باید برنامه‌ریزی‌ها را تنظیم کرد. عملیاتی باید در تنهایی انجام گیرد. اما حالا با نوعی فراغت خاطر می‌شد تا دیروقت در رختخواب بمانم. زیر ملافه‌های ولرم بر بال رؤیاهایم بیاویزم و به پرواز درآیم.

هنگام صرف چای صبحانه نامه‌های رسیده را می‌خواندم و با خود زمزمه می‌کردم؛ از تو می‌گذرم، از تو چشم می‌پوشم. بین ساعات کار به تفریح هم میدان می‌دادم. این وضع مطبوع سه روزی طول کشید. روز چهارم زنگ در شتابزده به صدا درآمد. از طرز زنگ زدن پی در پی و بریده فهمیدم که کیست. فقط یک نفر چنین زنگ می‌زند. قلبم به شدت می‌کوبید. از پشت در پرسیدم:

- کیست؟

فیلیپ فریاد زد:

- باز کن. تا در باز نشود، دستم را از روی زنگ بر نمی‌دارم!

در را گشودم و او بی‌درنگ مرا در میان بازوان خود گرفت و سرش را روی شانهام تکیه داد و گفت:

- عزیز دلم، خواهش می‌کنم با من آشتی کن. قهر تو مرا می‌کشد. بدبختم. نمی‌دانی چقدر دوستت دارم.

اغلب این‌طور حرف زدن او، همه غیظ و عصبانیتیم را از بین می‌برد. من گذاشتم داخل کتابخانه شود. فیلیپ دوستم داشت، شک نداشتم. آیا جز دوست داشتن، چیز دیگری اهمیت داشت؟ نزدیک بود بگویم؛ پسرکم! اما خودم را کنترل کردم و حرفی نزد، چون او دیگر پسرکی نبود. گفتم:

- سعی نکن متأثرم کنی و مرا سر لطف آوری. دیر شده. همه چیز را خراب کردی.

- گوش بده. شاید اشتباه کردم و رفتارم بد بود. اما هر چه بود، گذشت. من نمی‌توانم درست بخوابم. نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. دلسوز باش و رحم کن. بدبختم.

اشکهای کودکانه‌ای در چشمانش موج می‌زد و می‌درخشید. اما او کودک نبود. مردی بود و شوهر ایرن و آقای محسوب می‌شد. گفتم:

- خیال می‌کنی همه چیز به همین راحتی سر جای اولش بر می‌گردد؟ تو با این روش مهرآمیز می‌خواهی مثل سابق با تو مهربان باشم. در صورتی که می‌دانی گودال عمیقی میان خودت و من به وجود آوردی. خیال می‌کنی به همین سادگی با لبخندی دلم به دست می‌آید؟ نه فایده ندارد.



- مادر، خیلی یک‌دنده هستی. خیلی از پدرها و مادرها اختلاف سلیقه در سیاست با بچه‌ها دارند. اما باز فرزندانشان را دوست دارند.
- در این‌جا اختلاف عقیده مطرح نیست. تو تغییر جبهه دادی و به اردوی دشمن رفتی. به خاطر جاه‌طلبی هدف‌ت را تغییر دادی. این تغییر هدف و راه زندگی، توهین‌آمیز است.
- نه. من شاید به سبب نفوذ دیگران تغییر عقیده داده‌ام. اما قسم می‌خورم مسائل زندگی را از یک زاویه دیگر دیده و حل کرده‌ام. قسم می‌خورم.
- لاقلاً مرا زودتر در جریان کارهایت می‌گذاشتی. نه این‌که همه چیز را پشت پرده انجام دهی و مرا در مقابل عمل انجام شده، بگذاری. این کارت را هرگز نمی‌بخشم.
- جرأت نکردم قبل از اجرای تصمیم با تو صحبت کنم. طوری نگاهم می‌کردی که می‌ترسیدم.
- تو همیشه همین را می‌گویی. اما هیچ‌کدام این بهانه‌ها دلیل بی‌گناهی تو نیست.
- با این وجود این تو همیشه مرا می‌بخشیدی. این بار هم ببخش. تحمل قهرت را ندارم. کاری از دستم ساخته نیست. کاری کردی که دیگر احترامی برای‌ت قائل نیستم.
- در چشمانش طوفان خشم برپا شد و این خوب بود. زیرا تازه مانند من شده بود و این برای خشونت و یا تحکم من لازم بود.
- تو حرف‌های کشنده‌ای می‌زنی. من هرگز از خود نپرسیدم؛ آیا احترامی نسبت به تو دارم یا نه؟ تو همیشه هر کاری می‌کردی من دوستت داشتم. اما برای تو عشق هم باید ارزش داشته باشد. در

عشق و دوست داشتن باید شایستگی محبوب را مهم بشماری. من زیاد دوست داشتم و به خاطر آن که شایستگی محبت تو را داشته باشم، رنج برده‌ام. هر چه ماجراجویی دوست داشتم، مانند خلبانی، اتومبیلرانی، خبرنگاری، فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی را به خاطر تو ترک کردم. چون معتقد بودی این‌ها همه هوس است. من برای آن که تو خوشت بیاید و خوشنود باشی، باید از همه این‌ها دست بر می داشتم. خود را قربانی کردم و آرزوها و وسوسه‌ها را کنار گذاشتم. حالا برای اولین بار که تسلیم تو نشدم و تغییر رأی دادم. لابد دیگر شایستگی‌ات را ندارم و تو با من سرِ خشمی... سخنانش را قطع کردم و گفتم:

- راه زندگی را تغییر دادی و به خاطر پول و مقام راهت را جدا کردی. با این کارت همه چیز خراب شد و دیگر جذابیتی ندارد. رفتارت موجب سرشکستگی است و دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

- چون رفتارم مطابق سلیقه و عقیده‌ات نیست، برایت باعث سرشکستگی است. نمی‌شود که تا آخر مطابق طرح‌های تو رفتار کنم. تو در واقع قلب نداری و همه چیز قربانی خودخواهی‌ات شده. همه فکرت در جهت تحمیل اراده است.

در لحن او طوفانی از خشم و ناامیدی بود. گفت:

- پس در این صورت؛ خدا نگهدار. از من بیزار باش. من هم از تو می‌گذرم.

به سوی در رفت. آن را باز کرد و پشت سرش به شدت بست. فکر کردم باز می‌گردد. همیشه باز می‌گشت. من نمی‌توانستم در برابر

علاقه‌اش پایداری کنم و با او به گریه می افتادم. اما من این بار پس از پنج دقیقه که نیامد، به سوی کتابخانه رفتم و اشک ریختم. با خود فکر کردم؛ پسرکم بزرگ شده، یعنی چه؟ یعنی کودکی که سنش زیاد شده است. اگر چند سال از سنش کم کنم، اگر پسرکم دوازده ساله می شد، باز هم می شد او را ببخشم. اما نه، او مردی شده بود و دلیل نداشت او را ببخشم. باید مانند هر آدم دیگری به طور جدی و با سرسختی در باره او داوری کنم. آیا دل‌سنگ بودم؟ آیا کسی که احترام ندارد، شایسته دوست داشتن است؟ آغاز مرز احترام و ارزش‌گذاری کجاست؟ مرز عشق چطور؟ اگر پسرم موقعیت دانشگاه را از دست می داد و زندگی محقر و کوچکی می داشت و با سختی روزگار می گذرانید، هرگز با او نامهربان نبودم. زیرا می دانستم که به مهر من نیاز دارد. اما اگر برایش بی‌فایده بودم، به غرورم آسیب نمی زد و باز به عشقم ادامه می دادم و به او احترام می گذاشتم. اما با فرار و پنهانکاری، دیگر به چه کارم می آید و چگونه دوستش داشته باشم؟ از نظر من او محکوم است. باز غم به جانم ریخت و دیگر رهايم نکرد.

پس از آن از بستر به سختی درآمدم. می ترسیدم که بدون یاری دیگران و در تنهایی از زندگی و رؤیاهایم به کلی جدا بيفتم. با تردید زیاد با زندگی روزمره روبرو می شدم. همین که سر پا می ایستادم، یک مرتبه وسوسه بازگشت به بستر مرا می گرفت. می خواستم تمام روز در رختخواب بمانم.

خودم را سرگرم کار می ساختم و ساعت‌ها پشت میز تحریر می نشستم و به جای غذا، آب میوه می نوشیدم. وقتی سرانجام دست از

کار می کشیدم و بعد از ظهر می خواستم استراحت کنم، متوجه می شدم که سرم داغ شده و استخوان‌هایم درد می کند. به قدری خسته و کوفته بودم که چون روی نیمکت می افتادم، مدتی به خواب می رفتم و وقت بیداری بهت‌زده و نگران بودم. به نظرم می رسید از حال رفته و در بی‌خبری بودم. تا دقایقی نمی دانستم که کی هستم و کجا خوابیده‌ام. یادم نمی آمد که پیش از فرو رفتن در ناخودآگاهم، وضع اطرافم چگونه بود. با ناباوری روی این اشیاء که از چهار گوشه این قاره خریده بودم، مکث می کردم. اما در واقع حافظه‌ام یاری نمی کرد که آنها را از کجا خریده بودم و در ارتباط با آنها چه خاطراتی داشتم. عروسک‌های کوچک و ظروف و خرده‌ریزهای زیبا و تجملی، همه پیش چشم‌های مبهوت من، تهی از خاطره و بیگانه می آمد. یک حال ناآگاهی و پوچی بر من چیره می شد و مرا در چنگال خود می فشرد و به ستوه می آورد و می آزد. اطرافم به جا نمی آوردم و شاید دیگر هرگز به جا نیاورم.

باید خود را از این مکان مه‌آلود بیرون می کشیدم. از پله‌ها پایین آمدم و وارد خیابان شدم. به آسمان نگریستم. به خانه‌هایی که بد رنگ شده بودند، نگاه می کردم. هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، مهتاب و غروب آفتاب، عطر بهار و باران، آسفالت گرم خیابان در تابستان و رنگ‌های گوناگون برگ‌ها در پاییز. لحظاتی در زندگی‌ام تجربه کرده بودم، که شفافیت الماس را داشت. اما از کنار آنها هم با بی‌توجهی رد شده بودم. در آن سال‌ها که از دبیرستان خارج می شدم یا از مترو پیاده می شدم، یا از راهروی مترو بیرون می آمدم، از همه چیز خوشم می آمد و تحت هر شرایط آب و هوایی، شور و

شوق داشتم و با هیجان به دیدار آندره می شتافتم و حالا من در پاریس راه می رفتم و به هر سو می نگریستم. اما با سردی و انجماد و بی تفاوتی‌ای که پشتم را می لرزاند. آفتاب تابستان آن سال‌ها که از میان کرکره‌های بسته بر من می تابید، مرا به وجد می آورد و حالا از نور خیره‌کننده‌اش چشمانم جایی را نمی دید. به خانه بازگشتم تا به آندره تلفنی بکنم یا او به من. مادرش بیش از همیشه با من سر جنگ داشت. اما آندره دوستان خود را می دید، گردش و باغبانی می کرد. صمیمیت ظاهری و ساختگی مادرش، مرا افسرده می کرد. به خود می گفتم؛ اگر یکدیگر را ببینیم، بدون شک باز هم دیوار سکوت بین ما خواهد بود. این تلفن کردن‌ها هم ما را به هم نزدیک نمی کرد و چه بسا تأییدی بر دور بودن ما دو نفر از هم بود. گفتگوی تلفنی مانند حضوری نبود. مانند رابطه نوشتاری هم نبود. طرف مقابل را نمی بینم، اما تنها نیستم. چون می توانم در پی حقیقت از طریق نوشتن باشم و آن را دریابم. به همین مناسبت تصمیم گرفتم برای آندره بنویسم، ولی چه چیز را؟ نگرانی به اندوه من اضافه شده بود. دوستانی که کتابم را برای آنان فرستاده بودم، می بایست اظهار نظری در باره‌اش می کردند. اما هنوز از هیچ یک خبری نیست. حتی مارتین که صاحب نظر به شمار می آید، چیزی نگفته است.

یک هفته پس از رفتن آندره یکباره چند مقاله در باره کتابم چاپ شد. دوشنبه که آنها را خواندم، دلسرد و چهارشنبه خشمگین بودم و تا پنجشنبه، به کلی گیج و بهت‌زده. مقاله‌ها تند بود. در مورد تکراری بودن مطالبم انتقاد کرده بودند. در مورد اصالت موضوع و

تازگی آن، کسی چیزی اظهار نظر نکرده بود. آیا من نمی بایست آن را روشن تر می نوشتم. به همین دلیل به مارتین تلفن زدم. او گفت:

- منتقدین ابله‌اند. تو اهمیت نده.

وقتی نظر صریح خود او را خواستم، گفت؛ باید کتاب را تمام کند و پس از خواندن کامل می تواند اظهار عقیده کند. این کار را قول داد همان شب انجام دهد و فردا به پاریس بیاید تا نظرش را به من بگوید. وقتی گوشی تلفن را گذاشتم، دهانم تلخ شده بود. زیرا احساس می کردم مارتین نخواسته پشت تلفن حرف بزند. پس معلوم می شد نظرش نامساعد است. هیچ نمی فهمیدم. معمولاً در مورد مطالبی که می نوشتم، اشتباه نمی کردم.

از دیدار من و مارتین در پارک مون سوری سه هفته می گذشت. این سه هفته از بدترین هفته‌های عمرم به شمار می آمد. به طور معمول من از دیدارش خوشحال می شدم، اما حالا نگران و مضطرب بودم که چه نظری دارد. به هر حال انگار انتظار مدرک تحصیلی‌ام را داشتم. به همین دلیل به محض دیدار، پس از سلام و تعارف شتابزده به اصل موضوع پرداختم و پرسیدم:

- در مورد کتابم چه نظری داری؟

او با جمله‌های سنجیده‌ای پاسخ داد که کتابم تحقیق و تألیف جالب و دقیقی است. قسمت‌های ابهام‌آمیز را روشن ساخته و روی مطالب نو و متفاوت انگشت گذاشته است. فقط پرسیدم؛ در مجموع کتاب نوآوری کرده یا خیر، پاسخ داد؛ این هدف کتاب نبوده. که گفتم:

- اما هدف من بوده.

هنگام صرف غذا در باغ پورت دو پاری، از تلاشم برای جلب بیشتر او به مطالب کتاب ناراحت شد. من سماجت به خرج دادم و با سئوالاتم به مارتین حمله‌ور شدم، که آیا از نظر او روش‌هایی که من در کتابم پیشنهاد می‌کردم، که خود هم مدعی به کارگیری آنها بودم، و در بسیاری فصول روشنگری کامل هم شده بود، نوآوری محسوب نمی‌شد. در واقع پاسخ منفی بود. یعنی بیشتر حکایت از میزان کردن دقیق و کمکم به مسائل بود نه نوآوری.

- اما من هدفم کار دیگری بود.

احساس می‌کردم در شرایطی که انسان خبر بدی دریافت می‌کند، هستم. هم باورم نمی‌شد و هم؛ باید به خود می‌می‌آمدم. هماهنگی که در نقدها در قبال کارم شده بود، کلافه‌ام می‌کرد. در عین حال از خود می‌پرسیدم؛ یعنی تا این اندازه راه را اشتباه رفته‌ام.

هنگام صرف غذا در باغ دروازه پاریس کوشش می‌کردم دگرگونی حالم را پنهان کنم. سرانجام صحبت را از سر گرفتم و گفتم:

- من اغلب از خود می‌پرسم؛ آیا پس از شصت سالگی انسان نمی‌تواند نوآوری کند یا محکوم به تکرار مکررات است؟

- چه فکرها!

- نقاشان، آهنگ‌سازان، حتی فیلسوفان که از مرز پیری گذشته‌اند، چنین نیستند و چه بسا در روزگار پیری به اوج رسیدند. ولی از نویسندگان شما نام ببرید.

- ویکتور هوگو.

- بله. هوگو با بینوایان شاهکار دوران پیری‌اش را آفرید. باشد. هوگو را قبول دارم. اما منتسکیو عملاً از پنجاه و نه سالگی کارش را متوقف کرد. روح‌القوانین را سال‌ها بود که تنظیم کرده بود و اوج گرفت، اما دیگر درجا زد. اما دیگران بوده‌اند.

- من که به فکر نمی‌رسد.

مارتین در این هنگام سرزنش‌کنان گفت:

- اما نباید دل‌سرد و ناامید شد. همه نوشته‌ها و تألیفات همین بالا و پایین و اوج و آفت را دارند. در مورد این کتاب آن‌طور که دلتان می‌خواست، نشد. اما در کتاب بعدی جبران می‌کنید.

- به طور کلی شکست‌ها، تحریک و تشویقی برای بهتر کار کردن مؤلفانند. در مورد من هم چنین بود اما این بار تفاوت داشت.

- تفاوت در چه چیز؟

- در سن و سال.

آندره در مورد دانشمندان می‌گوید؛ پنجاه سالگی پایان راهشان بوده است. بقیه‌اش درجا زدن است. در مورد ادبیات هم لابد پایان مهلتی هست.

مارتین گفت:

- ولی من می‌دانم که در ادبیات چنین نیست.

- در مورد مسائل علمی چطور؟

- آن را نمی‌دانم و صلاحیت اظهار نظر ندارم.

یاد چهره آندره افتادم که آیا او هم دچار همین دلزدگی و افسردگی شده بود. یک بار و برای همیشه و یا به دفعات؟ خواستم نظرش را راجع به آندره بشنوم. پرسیدم:



- در میان دوستان محقق شما، در مورد آندره چه نظری دارند؟  
- می گویند؛ او محقق بزرگی است.
- در مورد کار فعلی اش چطور؟ آندره می گوید؛ گروه علمی جالبی دارد و کارهای مهمی انجام می دهند. خودش معتقد است اندیشه‌های جدید متعلق به گروه همکاران جوان است. چون تنها در قدرت جوانی است که انسان به کشف و تحقیق بهتر دست می زند. اغلب محققین جوان موفق به دریافت جایزه نوبل می شوند. پس آندره حق دارد بگوید که دیگر کشفی در کارش نیست.  
مارتین گفت:
- نه. حق ندارد در باره آینده از پیش داوری کند.  
لحنش را تغییر داد و گفت:
- قوانین کلی عموماً چیزی را ثابت نمی کنند. استثناءها بسیار تعیین کننده‌ترند.  
گفتم:
- دلم می خواست این را باور کنم.  
و بعد جهت گفتگو را تغییر دادم.  
وقت رفتن با تردید گفت:
- دوباره کتابتان را می خوانم. آن را شتابزده خواندم.  
- نه. خیلی خوب خواندی. این کتاب موفق نبوده، اما آن قدرها هم مهم نیست.
- به نظر من که اصلاً مهم نیست. مطمئن هستم که در آینده کتاب‌های خوبی می نویسید.

هر چند من عکس آن را فکر می کردم. می دانستم از این پس کتاب بعدی در کارم نخواهد بود. منتها نخواستم مخالفت کنم. او افزود:

- گذشته از این شما هنوز جدی جوان هستید و فرصت و وقت کافی دارید.

اغلب به عنوان تعارف و تمجید این را می گویند. اما این بار که مارتین این تعارفات را به زبان می آورد، آزرده شدم. زیرا انگار این طرز تمجیدهای مبهم از فرداهای پُر عذابی اطلاع می دادند. فعالیت جسمانی و فکری و نیروی بدنی و روحی را حفظ کردن و شاد و زنده دل ماندن، نشانه جوانی است و سهم پیری، یکنواختی در زندگی، بدخلقی و خرفتی است.

به هر حال من می دانم که دیگر جوان نیستم و فقط موجودی هستم که خود را خوب نگه داشته‌ام و یا خوب مانده‌ام. این با جوانی فرق داشت. ضمن آن که چه بسا همه چیز حالا در من پایان گرفته باشد. این افکار عذاب‌آور نمی گذاشت بخوابم. چند قرص خوردم تا به خواب بروم.

صبح که از خواب برخاستم، حالم بدتر بود. هم تب داشتم و هم اضطراب و نمی خواستم به تلفن‌ها جواب بدهم. تصمیم گرفتم کتاب روسو و منتسکیو را بازخوانم. ده ساعت را به مطالعه گذراندم. وقفه‌ای به زحمت دادم تا دوتا تخم‌مرغ پخته و یک ورقه نازک ژامبون بخورم. تجربه تعجب‌آوری بود. متنی را که از قلم خودم تراوش کرده بود و به فراموشی سپرده بودم، باز زنده می

کردم. در مواقعی هر دو کتاب برایم جالب می آمدند. مانند این بود که دیگری آن را نوشته و موجب حیرتم می شد.

با همه این‌ها لغات و ساختمان جملات، همه زیر و بم‌ها و مطالب هر دو کتاب از خود من بود، نزدیکی مرموز و در عین حال مهوع میان من و آنها وجود داشت که خشنودم نمی کرد. مانند اتاقی بود که آدم مدت‌ها در آن زندانی بوده است. نیاز به هواخوری داشتم. این بود که مجبور شدم خارج شوم تا هوایی بخورم و به رستوران مجاور خانه بروم. در خانه چند قهوه قوی خورده بودم و آخرین پژوهش خود را ورق زده و خوانده بودم. همه مطالب را از حفظ می دانستم. ضمناً از پیش می دانستم نتیجه سنجش و پژوهش چه خواهد بود. هر چه گفتنی بود در تعریف و تفسیر این دو نویسنده گنجانده شده بود. وقتی فکر می کردم پیشرفت چشمگیری می کنم، اشتباه می کردم. محتوا به کنار، روش کارم هم از روانی و هم نوآوری لازم تهی بود. هیچ نوآوری به بار نیاورده بودم. می دانستم که مرحله بعدی کتاب هم عملاً ادامه درجا زدن است و جریان جدیدی در کار نوشتنم نیست. در این صورت سه سال از عمرم را برای نوشتن کتابی بی حاصل صرف کرده بودم. تنها به درد آن می خورد که آتش آن را به کام خود بکشد.

مارتین می گفت: در باره آینده پیش‌داوری نکنیم. گفتنش آسان است. اما آینده را شخصاً جز بیابانی بایر و برهوت نمی بینم. من دیگر نخواهم نوشت. اما وقتی ننویسم، چه کنم؟ چگونه خلاء زندگی‌ام را پر کنم؟ به موجود بیهوده‌ای تبدیل می شوم. یونانی‌ها

پیرهای خود را به زنبورهای سرخ و درشت که فایده ندارند، تشبیه کرده‌اند و نام زنبورهای بیهوده به آنها داده‌اند.

این نام مناسب من است. از خود می‌پرسم من چه کنم؟ وقتی هیچ امیدی به کارم نیست؟ چگونه باید به زندگی ادامه دهم؟ خودپسندی و غرور من مانع از آن شد که در مورد پیش انداختن حرکت سفر در تلفن به آندره حرفی بزنم. اما سه روزی که باقی ماند، خیلی طولانی شد. هیچ چیز برایم جالب نبود؛ نه موسیقی، نه کلام و نه جابجا کردن اشیاء. هیچ کدام سرگرم نکرد و حالم بدتر شد.

پیش از آن منتظر بودم در مدتی که آندره پیش مادرش می‌رود، آسودگی و شور و شوق بیشتری داشته باشم. اما متأسفانه می‌دیدم سرگرمی‌های بدیهی دلم را به هم می‌زند. رفتن به نمایشگاه نقاشی، گشت در موزه لوور در زمانی که فرصت کافی داشتم، حوصله‌اش را نداشتم. تابلوها را می‌بینم. اما زیبایی آنها را درک نمی‌کنم. به نظر می‌آید که یک مشت رنگ بر آنها پاشیده‌اند و نامش را نقاشی گذاشته‌اند. حوصله‌گردش نداشتم. همه چیز حکایتی تکراری به نظرم می‌آمد.

دوستان به سفر تعطیلات رفته بودند. احساس می‌کردم نه صداقت آنها را لازم دارم و نه خلاف حقیقت گفتنشان را. در باره فیلیپ افسوس می‌خوردم و رنجم تمامی نداشت. تصورش را از ذهنم دور می‌کردم. چون خیالش اشک به چشمانم می‌آورد. پس چاره‌ای جز خانه ماندن و نشخوار افکار نداشتم. هوا خوب گرم بود. با آن که پرده‌ها را کشیده بودم، گرما دست بردار نبود. انگار زمان ایستاده و

بسیار هراس‌انگیز شده بود، شاید هم به نوعی غیرعادلانه. زمانی که گاهی آن قدر سریع و گاه آن قدر کند و دیر می‌گذرد. آن زمان تدریس در دبیرستان را به یاد می‌آورم که به جوانی تقریباً از شاگردانم هم جوان‌تر به نظر می‌آمدم و به دبیران مسن که موهای جوگندمی داشتند، با دلسوزی و شفقت نگاه می‌کردم. ولی حالا که خودم پیر شده‌ام، در دبیرستان به رویم بسته است. سال‌ها هنگام باز شدن دبیرستان شاگردانم باعث می‌شدند که احساس نکنم سنم تغییر کرده است. آن سال‌ها هم هر بار در آغاز سال تحصیلی همه جوان و سر حال بودند. انگار باز زمان ایستاده بود و من هم تکان نمی‌خوردم. در آن روزگار مانند تخته‌سنگ ساحلی می‌ماندم که امواج به سر و صورتم می‌خورد. اما همواره استوار برجای بودم. اما ناگاه در اثر جذر و مد از جا کنده شدم و در گرداب گرفتار آمدم. دوران زندگی غم‌انگیز آغاز شده و دقایق و ساعات به سرعت می‌گریزند. گو این‌که فعلاً ساعات و لحظاتی که مسئله را می‌بینم، لحظات کند می‌گذشتند. من باید انتظار بکشم تا بل‌که خاطره و جای زخم از میان برود. آفتاب غروب کند و اندوه و ملال از من دور شود. این، برش عجیبی از مقطع زندگی‌ام است که روزها شتابزده از کنارم می‌روند و هر روز ناتوان‌ترم می‌کنند و نیز برایم کسل‌کننده‌اند. زندگی عملاً پُر از تناقض است. من که حتی امیدی هم برایم نمانده است. مگر آندره...

اما آیا آندره می‌تواند این تهی بودن را پُر کند. ما در چه مرحله‌ای از رابطه‌مان هستیم؟ در واقع بهتر است دریابیم در طول این زندگی که مشترک می‌نامندش، برای هم چه بوده‌ایم؟ من تصمیم داشتم

بی آن که خود را فریب دهم، داستان را بررسی کنم. همیشه نظیر این بررسی را لازم داشتم. باید به بازنگری زندگی کنونی مان پردازم. برای انجامش زمان را به عقب بردم و در حالی که در صندلی راحت لمیدم، یاد اولین برخورد همام و پس از آن ازدواج با آندره تا تولد فیلیپ را برای خود بازگفتم. چیز تازه‌ای بیش از آن چه می دانستم، نبود. چه بیچارگی‌ای! "شاتوبریان" می گفت؛ "بیابان برهوت گذشته". در واقع او حق داشت بگوید. اما،

من سعی داشتم گذشته‌ام را منظره زیبایی ببینم که هر آن با میل به سویس قدم بردارم. اما حالا کم و بیش از پیچ و خم نشیب و فرازش عبور می کردم، آن هم مانند دانش‌آموزی که پس از سال‌ها، درس‌ها و خاطرات ایام تحصیل را به یاد می آورد. نام‌ها یا تاریخ‌های همه چیز به نظرم کمرنگ و کوچک و نامشخص جلوه می کرد. به طور کلی زمینه خالی بوم نقاشی نبودم ولی تصاویر زیادی در آن تمیز داده نمی شد. همه چیز در ذهنم کمرنگ می شد. فقط چهره آندره در این بازسازی هیچگاه تغییر نمی کرد. اینجا من توقف می کنم. لازم است دوباره فکر کنم. آیا آندره آن طور که من او را دوست داشتم، مرا دوست داشته است؟ در آغاز ازدواج خیال می کنم که چنین بود. به هم علاقه زیادی داشتیم و یکدیگر را بسیار درک می کردیم. اصولاً چنین سئوالی مطرح نمی شد. اما وقتی شغل او نتوانست شادش کند، فکر کرد عشقمان کافی نبوده؟ آیا بعد پشیمان شده و احساس کرده غافل بوده و فریب خورده و چون دیگر نمی شد مرا تغییر دهد و سرنوشت را عوض کرد، تسلیم شد. درک من از مسائل دردی را دوا نمی کرد. آیا زن دیگری با او

موفق‌تر می‌شد و امتیاز بیشتری به زندگی می‌داد؟ به هر حال میان ما دو نفر چه کسی دیوار کشیده بود، او، من، یا هر دو؟ آیا شانس از میان بردنش هست؟

از بس پرسیدم، خسته شدم. کلمات در مغزم پاشیده شده‌اند. عشق، تفاهم، اختلاف عقیده و مانند این‌ها هیچکدام برایم معنایی نداشتند. وقتی که قطار را گرفتم، نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. سرانجام انتظار به سر آمده بود. من به سوی آندره می‌رفتم. او در ایستگاه راه‌آهن انتظارم را می‌کشید. پس از آن همه خیالبافی و میدان دادن به تخیلاتم، عاقبت او به طور واقعی پیش رویم بود. با اندامی کشیده، چهره‌ای آفتاب‌حورده، موهایی کوتاه، بلوز و شلواری شیک و کتانی پوشیده بود. گویی با آندره قبل از سفر فرق داشت. اما خودش بود. شادی من هم ساختگی نبود. منتها او با لبخند مهربان و رفتاری خوش مرا در کنارش نشانده و با ماشین به سوی خانه مادر حرکت کردیم.

البته آنقدر هر دوی ما به رفتار و گفتار مؤدب و محبت‌آمیز هم خو گرفته بودیم که دیگر برای هیچ یک از ما این نوع صحبت مهم جلوه نمی‌کرد. به همین دلیل با خود می‌اندیشیدم که آیا آندره از دیدار دوباره من پس از پانزده روز، واقعاً شاد است یا نه؟ مادرش وقتی مرا دید، دست روی شانه‌ام گذاشت و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت:  
- سلام دخترکم.

فکر کردم اگر روزی مادرش زندگی را بدرود گوید، دیگر کسی نیست مانند او به من بگوید؛ دخترکم. دشوار بود فکر کنم که او فقط پانزده سال از امروزم (روزی که با او آشنا شدم) کوچکتر بود و

در چهل سالگی هم به همین مسنی امروزش بود. با آندره در باغ نشستیم. گل‌های پژمرده در اثر آفتاب سوزان، عطر تند و زنده‌ای مانند ناله آدم‌های تبار از سینه خود بیرون می‌دادند. به او گفتم:

- جوان‌تر شده‌ای!

- لاید به دلیل زندگی روستایی و کوه‌نشینی است و تو حالت چطور است؟

- حال جسمانی‌ام خوب است. تو نقدهای کتابم را دیده‌ای؟

- بعضی از آنها را دیده‌ام.

- چرا به من نگفتی که کتابم ارزش زیادی ندارد؟

- تو خیلی مبالغه می‌کنی. این کتابت با کتاب‌های قبلی‌ات تفاوت‌هایی دارد ولی بی‌ارزش هم نیست. فقط از آن‌چه انتظارت بود، کم‌ارزش‌تر شده. اما روی هم رفته مطالب جالب هم زیاد دارد.

- اما به هر صورت برایت جالب نبود.

- این روزها چیزی زیاد جلبیم نمی‌کند. کتاب‌خوان خوبی هم اصلاً نیستم.

- مارتین در باره کتابم به طور جدی داوری کرد و خودم هم می‌دانم که کار ارزنده‌ای انجام نداده‌ام.

- تو پژوهش دشواری را انجام دادی. کمی ناوارد بودی و به بیراهه رفتی. اما حالا در مرحله دوم، بهتر رفع اشکال می‌کنی.

- متأسفانه چنین نیست. زیرا اصول کار تحقیق من نادرست بوده و جلد دوم هم مانند اولی، درخشش نخواهد داشت. من دیگر ادامه نمی‌دهم.



- این تصمیم تو شتابزده است. نسخه اصلی کتاب را بخوان ببینم چطور است؟

- آن را همراه نیاوردم. می دانم خوب نشده. باور کن. آندره حیرت زده نگاهم کرد. می دانست دوباره به سادگی در باره ادامه کارم دلگرم نمی شوم. پس از لحظاتی پرسید:

- به جای آن چه می کنی؟  
- هیچ. تا دو سال فکر می کردم کمبودی ندارد، ولی حالا همه چیز پوچ شده.

آندره دستش را روی دستم گذاشت و با دلجویی گفت:  
- می فهمم که در مورد تو ابلهانه داوری شده. اما زیاد این نقدها را به دل نگیر. با وضع فعلی خواه ناخواه احساس می کنی از همه چیز تهی شده‌ای. در آینده روزی باز کار تازه و جالبی به فکرت می رسد و همه چیز از نو آغاز می شود.

- می بینی که تو هم مانند من در مورد دیگری خوش بین هستی. او مانند من همیشه در مورد عقیده‌اش اصرار می کرد. عادتش بود. می گفت:

نویسنده‌های زیادی هستند که می شود در مورد شاهکارهایشان تحقیق کرد.

از تکرار تحقیق در باره روسو یا مونتسکیو چه حاصل؟  
با این وصف سعی کردم مطابق گفته‌های آندره تحقیق را از زوایای دیگری آغاز کنم. اما موفق نشدم. خودپسندی و مقاومت‌هایم هنوز در درونم وجود داشت. اما تجسمی از نقش برخوردارم با مسائل، عادات کاریم، چشم‌اندازهای پیش رویم، نداشتم. به هر حال کار

خود را متوقف و تمام شده می دیدم. با این همه اگر هم امشب مرگم فرا می رسید، زندگی برایم در مجموع موفق محسوب می شد و از این بابت مغرور بودم. اما از این بیابان برهوتی که زندگی نام داشت، باید گذر می کردم تا مرگ فرا رسد. گو این که هنوز دلبستگی به زندگی آن قدر بود که مرگ را راه نجات نبینم.

هنگام شام کوشیدم خود را پریشان جلوه ندهم و چهره‌ای مطبوع به خود بگیرم. خوشبختانه آندره و مانت سرگرم گفتگو و بحث سیاسی شدند و من از فرصت استفاده کردم و رفتم به اتاق بالا که بخوابم. از اتاق رایحه مطبوعی به مشام می رسید. آن قدر به این عطر عادت داشتم که انگار همین شب پیش آن جا را ترک کرده بودم و نه یک سال پیش. مثل این که هر سال از سال پیش سریع‌تر سپری می شد. می دانستم مدت زیادی پیش رو ندارم. پس انتظار طولانی برای رفتن به خواب ابدی در پیش نداشتم. با این حال نمی خواستم ساعات یکنواخت سپری شوند. زیرا هنوز به زندگی بیش از آن وابسته بودم که مرگ بتواند برایم تسلی بخش و گوارا باشد.

در سکوت دهکده بیلاقی آرام به خواب رفتم.

روز بعد آندره از من پرسید:

- می خواهی به گردش برویم؟

- البته. امروز تو را به جایی می برم که تازه یافته‌ام؛ کنار دریاچه گار. لباس شنا با خود بیاور.

- لباس شنا نیاورده‌ام.

- مهم نیست. مانت به تو لباس شنا می دهد. خواهی دید چه جای جالبی است. وسوسه می شوی که شنا کنی.

ما از جاده غبارآلود پُر گرد و خاکی با ماشین عبور کردیم. آندره با آسودگی و روانی حرف می زد. او سال‌ها بود در آنجا دور از غوغای پاریس زیاد به سر نبرده بود. در این دوره دوستان دیرین خود را دیده و به جاهای تازه رفته و خاطرات خوب کودکی را زنده کرده بود. به همین دلیل جوان‌تر و بهتر از پاریس می نمود. نبودن من مهم نبود. موضوع اشکارا در رفتار و کردارش دیده می شد. او چه مدت می توانست بدون من خوش باشد؟

آندره ماشین را نگه داشت و گفت:

- آن لکه سبزرنگ که از دور می بینی، آنجاست. جای قشنگی است. گودال کیف‌مانندی که برای شنا ایده‌آل است. جای جالبی است.  
- جاده که در اینجا بن‌بست است. در این صورت بگو ببینم آیا ما باید کلی رو به بالا و بعد پایین برویم؟

- بله. اما زیاد خسته‌کننده نیست. اغلب از آنجا بالا پایین رفته‌ام.  
بعد از گفتن این سخنان با گام‌هایی استوار شروع به بالا رفتن کرد. من در حالی که نامطمئن قدم بر می داشتم، دنبالش راه افتادم. با سختی راه می رفتم و می ترسیدم در اثر لغزش به سمت دره بیفتم یا زمین بخورم و دست و پایم بشکنند. در آن صورت تا پایان عمر خواهم لنگید یا دستم از کار می افتد و دیگر نخواهم توانست که بنویسم.

در هر صورت داشتم آن سربالایی را طی می کردم. اما سرپایینی بدتر بود. آندره یک باره گفت:

- اینجا واقعاً زیباست. نه؟

- چرا. خیلی زیباست.

پس از این سخن زیر سایه تخته‌سنگ بزرگی نشستیم. اما در مورد شنا، من که خوب شنا نمی کردم. وانگهی پیش روی آندره با لباس شنا شرم داشتیم. تن نیمه‌عریان مرد پیر از زن پیر بهتر است، احتمالاً.

اما به هر حال حالا حالم از پاریس بهتر بود. آندره در آب سرگرم دست و پا زدن بود. آب به رنگ سبز روشن و آسمان نیلی‌رنگ بود. من فکر می کردم؛ اگر از اول که پیش مادرش می آمد به من اصرار بیشتر می کرد، زودتر می آمدم. اما او به این موضوع اهمیت آن‌چنانی نمی داد و علاقه‌ای نداشت از ابتدای سفر همراهش باشم. پس از شنا، آندره روی تخته‌سنگ کنارم نشست و گفت:

- تو اشتباه کردی زودتر نیامدی. اینجا عالی است.  
- بله، واقعاً.

- مادرم را چطور دیدی؟ حالش خیلی خوبه؟ گفتم حیرت‌انگیز نیست؟

- حیرت‌انگیز، چرا. تمام روز کار می کند. مطالعه می کند، رادیو گوش می دهد. خواستم برایش تلویزیون بخرم، رد کرد و نخواست. گفت:

- نمی خواهم هیچ کس به خلوت تنهاییم وارد بشه. خواه آدم زنده باشه، خواه تصویری از اون نوع.

گاهی باغبانی می کنه، گاهی غرق چیزهای دور و برش می شه. هیچ وقت شکایتی نداره و ناشاد نیست. در نتیجه در بهترین دوران زندگی خودش است.

- قطعاً همین‌طور است که می‌گویی. این از مواردی است که باید گفت؛ پیری دوران ارضاءها است. وقتی انسان زندگی سختی در گذشته داشته و روزهای عمرش را کم و بیش دیگران از چنگش درآورده باشند، در این سن پیری احساس آسودگی می‌کند.

وقتی شروع راه بازگشت را در پیش گرفتیم، هوا خیلی گرم شده بود. راه بیش از آن‌که آندره گفته بود، طولانی و ناهموار بود. با قدم‌های بلند پیش می‌رفت. من که سابقاً سریع و چابک از کوه بالا و پایین می‌رفتم، حالا به سختی خود را می‌کشیدم و پیش می‌رفتم. نور خورشید چون قمه‌ای شقیقه‌ام را می‌شکافت و می‌سوزاند. صدای سوزناک جیرجیرک‌ها به گوشم آزار می‌داد. از نفس افتاده بودم و گفتم:

- تو خیلی تند راه میری.

- تو آهسته بیا. عجله نکن. بعد که رسیدم، منتظرت می‌شم.

در حالی که خیس عرق شده بودم، چند دقیقه‌ای ایستادم و استراحت کردم و دوباره به راه افتادم. نمی‌توانستم جلوی ضربان تند قلبم را بگیرم. قدرت تنفس آرام و متعادل را نداشتم. زانوهایم به زحمت تحت فرمانم بودند. نور خورشید چشمم را می‌آزد و آواز جیرجیرک‌ها به اعصابم فشار می‌آورد.

وقتی به کنار اتومبیل رسیدم، سر و صورتم در آتش می‌سوخت. انگار پای سخته بودم. به آندره گفتم:

- من که از خستگی مُردم.

- باید آهسته‌تر می‌رفتی.

- تو که گفتی راهش سخت نیست.

ما در راه ساکت بودیم. بی‌خودی نباید در موارد بی‌اهمیت گله و شکایت سر می‌دادم. همیشه زود جوش می‌آوردم. آیا واقعاً نحسی می‌کردم؟ باید ملاحظه دیگران را می‌کردم. اما خشمم را نمی‌توانستم راحت فروکش کنم. به خانه که رسیدیم، آن‌قدر حالم بد بود که چیزی نمانده بود دعوا راه بیندازم. به هر حال به خانه که رسیدیم دو تا گوجه فرنگی خوردم و به اتاقم پناه بردم. سفیدی ملافه‌ها لاقلاً احساس کاذبی از خنکی به من می‌داد. به صدای تیک‌تیک ساعت گوش می‌کردم. با خود فکر می‌کردم؛ پیش از این آندره گفته بود که من درک نمی‌کنم که انسان چه چیزی را از دست می‌دهد. اما حالا می‌فهمیدم، گو این‌که هرگز در باره زندگی داوری نمی‌کردم، یعنی مانند او نمی‌گفتم؛ زندگی روندی رو به افول است. اما حالا آن را باید این‌طور می‌دیدم که فیتز جرالدمی دید و نه آن‌که فکر کنم، ارتباطم با آندره تغییرناپذیر بود و آثارم فقط بهتر و ارزنده‌تر و پسر هر روز به ایده‌آلم نزدیک‌تر می‌شود؟

در مورد جسمم، توجهی به آن نداشتم. یعنی اهمیت نمی‌دادم و خیال می‌کردم که حتی سکوت و سکون هم زمانی بر خواهد داد. چه پندار پرتی!

سخن سنت بو شاید در اینجا از والری، واقعی‌تر است که ما میوه‌هایی هستیم که در بعضی جاها سخت می‌شویم، در جاهای دیگر می‌پوسیم و می‌گندیم. پس هرگز نمی‌رسیم و پختگی در کار نیست.

من هم چون میوه‌ای با جسم فرسوده، پوسیده می‌شدم، اما رسیده نمی‌شدم. دیگر نیرو و شادابی سابق را نداشتم. توانایی نوشتن را

نداشتم. از جانب پسر من به آرزوهایم خیانت شده و همه آنها بر باد رفته بودند. چیزی که بیشتر از همه غمگینم می ساخت این بود که میان من و همسر من همه چیز فرو می ریخت و مسائل میان ما فاصله می انداخت و مهر و علاقه را نابود می کرد. من خود را فریب می دادم که دارم اوج می گیرم. در صورتی که در سرایشی بودم. در راهی که پیش گرفته بودیم، سریعاً به پیرمرد و پیرزنی در کنار هم تبدیل می شدیم.

هنگامی که از اتاق طبقه بالا پایین آمدم، قدری از داغی هوا کم شده بود. مادر آندره کنار پنجره رو به باغ نشسته و کتاب می خواند. گرچه بالا رفتن سن او را از پای درنیاورده و صورتش شکسته نشده بود، اما نمی شد فهمید در دنیای درونش چه می گذرد. آیا در باره مرگ فکر می کند؟ چگونه؟ با اراده و آگاهی یا با ترس و وحشت با مرگ روبرو می شد؟ جرأت نداشتیم از خودش بپرسیم. مانت گفت:

- آندره به بولینگ رفته و تا چند دقیقه دیگر بر می گردد.

پیش رویش نشستیم. فکر کردم هر طور شود، من در سن و سال او شباهتی به او نخواهم داشت. من تنها به سر بردن و بهره گیری از لحظه ها و آسوده زیستن را نخواهم داشت. چون شاید این نوع زندگی در زندان هم میسر باشد. از دیدگاه من زندگی فعال من هر چه در جوانی به من داده بود، به تدریج پس می گیرد. مانت گفت:

- فیلیپ از آموزش فاصله گرفت، چون فکر کرد شاید شادش نمی کند و پیشرفت ندارد. می خواهد برای خود صاحب اسم و رسمی بشه.

- متأسفانه همین طور است.

- نسل جوان به هیچ عقیده‌ای پایدار نیست. شما دو نفر هم زیاد پایبند اصول و عقاید گذشته خود نیستید.

- من و آندره را می‌گوئید؟ چرا.

- آندره که با همه چیز مخالفت می‌کند. به همین دلیل فیلیپ راهش را تغییر داد. باید با یک چیز موافق باشد.

مانت هیچگاه نخواست آندره داخل تشکیلات سیاسی و حزبی معینی شود و در راه ایدئولوژی خاصی مبارزه کند. من چون از این مطلب آگاهی داشتم، نمی‌خواستم بحث کنم. جهت صحبت را تغییر دادم و از گردش صبح با آندره صحبت کردم و پرسیدم:

- عکس‌ها و آلبوم‌ها کجاست؟

این رسم را داشتم که هر ساله همین را بپرسم. هر سال آلبوم عکس‌های قدیمی را می‌بینم. او هر سال جای آنها را تغییر می‌دهد و من هر بار آن را نمی‌یابم و باید جایش را بپرسم. معلوم شد روی میز کناری من است. در آلبوم عکس‌های خیلی قدیمی کم است. تصویری از مانت با لباس بلند عروسی، تصویر او با شوهر، برادرها و خواهرها و دیگر اعضای خانواده که همه آنها جز خود او فوت کرده بودند، در این آلبوم به چشم می‌خورد. بعد عکس کودکی آندره که حالت سرسختی و عزم و اراده از آن زمان بود که اثر آن در چهره‌اش دیده می‌شد. تصویر "رنه" در بیست سالگی میان دو برادر غمگینم کرد. مرگ نابهنگام او فراموش نمی‌شد. او در بیست و چهارسالگی درگذشت. این حادثه مرا برای نخستین بار با مرگ آشنا ساخت. خیلی اشک ریختم و اندوهگین شدم. او بیست و چهار سال بیشتر نداشت که به آغوش مرگ رفت. این دختر از زندگی چه بهره‌ای برد.



پس از آن کم‌کم با مرگ عزیزان خو گرفتیم و از این که یکی یکی بستگان زندگی را بدرود می‌گفتند، غمزده می‌شدم. برادرشوهر و پدرشوهر درگذشتند. دوستان یکی یکی چشم از جهان فرو پوشیدند. پیر شدن این چنین است. انسان ناگزیر این است که گواه مرگ بسیاری از عزیزان باشد. انسان خاطره آن همه مرده را به خاک سپرده و فراموش می‌کند. همه چیز پس از مدتی کمرنگ می‌شود. اما من اغلب به کارت و آگهی تسلیت روزنامه نگاه می‌کنم. می‌بینم که یکی از دوستان به تازگی فوت کرده، همکار قدیمی من یا آندره، یکی از رفقای هم‌حزبی سیاسی و یا خیلی دیگر از دوستانی که از آن‌ها بی‌خبر بودم.

به هر حال ماندن هم، وقتی دیگران می‌روند، عجیب می‌نماید و وضعیت مانع چنین بود. در این میان آندره آمد و از بالای شانه‌ام به آلبوم نگریست و گفت:

- عکس‌ها را نگاه می‌کنی؟

او هم آلبوم را برداشت و نگاهی کرد. چند ورق زد و عکس یازده سالگی خود را نشان داد و گفت:

- بیشتر از نصف این دوستان و هم‌کلاسی‌ها فوت شده‌اند و آنان که زنده‌اند، به قدری پیر و شکسته شده‌اند که به زحمت می‌توان آنها را شناخت. این ضربه مهلکی است و من ناراحتم که چرا زندگی بشر باید این قدر غم‌انگیز باشد. این دوستان از مانع خیلی شکسته‌تر شده‌اند. در صورتی که مسن‌تر از من نیستند.

- تو دلیل پیری و شکسته شدن آن‌ها را کار طاقت‌فرسا می‌دانی یا ناراحتی؟

- بله. زندگی روستایی در این جا سختی‌های خود را دارد و انسان را فرسوده می‌کند.
- تو وقتی خود را با آن‌ها مقایسه می‌کنی، می‌بینی جوان مانده‌ای و مانند آن‌ها شکسته نشده‌ای؟
- نه لزوماً جوان‌تر. اما شاید به طور غیرعادلانه‌ای از زندگی امتیاز گرفته‌ام.
- آندره آلبوم را بست و گفت:
- برویم به ویل نو و چیزی بنوشیم.
- موافقم.
- وقتی با ماشین راه افتادیم، او در باره بازی بولینگ و برنده شدنش حرف زد. آن‌طور که می‌گفت، معلوم شد مدتی که آنجا به سر برده بود، او را دوباره در بازی‌ها چیره‌دست کرده است. من از این‌که او غمی نداشت و در مورد رنج من هم فکر نمی‌کرد و نبودن من هم مهم نبود، کمی دلم گرفت. ماشین را کناری زد. کنار زمین هموار و سطحی که مانند کنار دریا در کافه‌اش روی میزها چتر آفتابی و نارنجی بود، نگه داشت.
- وقتی پشت میز نشستیم، دستور نوشیدنی به گارسون داد و گفت:
- این کافه چه فضای شادی داره.
- بله. خیلی شاده.
- تو جوری می‌گی، مثل این‌که از نبودن در پاریس ناراحتی.
- نه. اشتباه می‌کنی. در شرایط کنونی جا و مکان خاصی برایم مطرح نیست.
- این‌طور حس می‌کنم که آدم‌ها برایت مطرح نیستند.

- چرا این حرف رو می زنی؟
- برای این که همیشه دوست نداری حرفی بزنی و ارتباط ایجاد کنی.
- مرا ببخش. می دونم بداخم و ساکتیم. اما دلیلش این است که امروز صبح دچار آفتاب زدگی شدم.
- تو به طور معمول در برابر آفتاب، گرما و سرما مقاومت می کردی و ضعف نشون نمی دادی.
- دیگر پا به سن گذاشته‌ام.
- طرز حرف زدنم دلپذیر نبود. از آندره واقعاً چه انتظاری داشتیم؟ آیا می خواستم معجزه کند؟ با چوبدستی جادو کند؟ کتابم را خوب جلوه دهد؟ نقدهای ناامید کننده را نادرست و ناروا بنمایاند؟ یا کل کار را بی اهمیت جلوه دهد؟ آن زمان‌ها که فعال و دل‌زنده بود، با نگاهی رو به جلو مرا هم با خود می کشید و اعتماد به نفس مرا باز می گرداند. ولی او اکنون دیگر این توانایی را نداشت. واقعیت این بود که مثل سابق این قدرت را نداشت که مرا به آینده امیدوار و مطمئن سازد، چرا که او در مورد سرنوشت خود و کارش هم نگران نبود.
- در این وقت که سرگرم خیالبافی بودم، آندره نامه‌ای از جیب درآورد و گفت:
- فیلیپ نامه نوشته.
- از کجا فهمید تو اینجا هستی؟
- روزی که می خواستم حرکت کنم، تلفنی از او خداحافظی کردم. او هم گفت که تو بیرونش کرده‌ای.

- بله. پشیمان نیستم. نمی توانم به کسی که قبولش ندارم، علاقه داشته باشم.

آندره به من خیره شد و گفت:

- نمی دانم به این حرف خود ایمان داری یا نه.

- چطور ندارم؟

- برای این که تو بر مبنای یک برنامه اخلاقی مسئله را بررسی می کنی. در حالی که از نظر عاطفی احساس کرده‌ای به تو خیانت شده است.

- از هر دو نظر به من خیانت شده و لطمه خورده‌ام. آری، به نظرم او به من خیانت کرد و ترکم کرد. به این ترتیب چنان مجروحم کرد که بیش از آن و عمیق‌تر نمی شد زخمی‌ام کند. تحمل صحبت در باره‌اش را ندارم.

به همین سبب هر دو دوباره به ورطه خاموشی افتادیم. آیا می بایست همیشه میان ما سکوت باشد؟ آیا زن و شوهری که به زندگی مشترک ادامه می دهند، بی دلیل منطقی به جز این که زندگی‌ای را آغاز کرده‌اند باید تمام کنند و به آن عادت دارند، سعادت‌مندند؟ آیا ما هم در آغاز این نوع زندگی مشترک بودیم؟ آیا می بایست ما هم مانند خیلی از زن و شوهرها پانزده یا بیست سال دیگر در کنار هم بدون احساس سربلندی و یا سرافکنندگی به سر می بردیم؟ هر یک غرق در مسائل خود و بی‌خبر از هم باشیم؟ در لاک خود فرو برویم و سرگرم نشخوار ناملايمات و ناکامی‌های زندگی باشیم و بدون گفتگویی حتی بی‌محتوا با هم یا اختلاف عقیده یا سلیقه؟ یا با نحوه

زیست‌نمان در جهت عکس یکدیگر حرکت کنیم که عملاً در مورد من و آندره مصداق داشت.

وقتی در پاریس من شاد بودم، او ناراحت بود و در مواقعی هم علتش درست همین شادمانی من بود. یعنی وقتی که من ناشاد بودم او شاد می‌نمود. باید کوششی می‌کردم که گفتم:

- تا سه روز دیگر ما در ایتالیا هستیم، از این سفر شاد و راضی هستی.

- در صورتی که تو شاد و راضی باشی.

- من هم خوشم می‌آید، اگر برای تو هم همین‌طور باشه.

- ولی وقتی برای تو جا و مکان مطرح نیست پس در ایتالیا هم شاد نخواهی بود.

- تو هم اغلب جا و مکان برایت مطرح نیست.

او هیچ جوابی نداد. در گفتگوی ما چیزی وجود داشت که کلماتمان را جابه‌جا می‌کرد و نمی‌گذاشت صمیمانه و با صداقت حرف دلمان را بزنیم. وقتی با کلمات بازی می‌کردیم، هر یک از ما سعی داشت از سخنان دیگری به اصطلاح رودست نخورد، آن هم با جواب سربالا دادن. حالا ما چگونه می‌خواستیم از این ورطه خود را نجات دهیم؟ حالا چه بهتر امروز تمامش می‌کردیم تا فردا و چه بهتر در همین جا تا در رُم.

پس از چند لحظه گفتم:

پس بیا به پاریس برگردیم.

ساعات آن شب را در واقع با سر کردن با مادرش کشتیم. تا فردای آن روز که سردرد و صدای جیرجیرک‌ها را بهانه کردم و به ساحل

برای گشت نرفتم. می دانستم که هیچ به کار من نمی خورد و برایم فرقی نمی کرد کجا باشم. پس به بهانه‌ای خانه می ماندم بهتر بود. آندره چند جلد کتاب با خود آورده بود که خود را غرق در تورق آنها کند. اما من همه آنها را قبلاً خوانده بودم و چیز تازه‌ای برایم نداشتند. در کتابخانه مانم هم تعدادی از کتاب‌های کلاسیک گارنیه و چند جلد از سری انتشارات پلیاد بود که من و آندره به او هدیه داده بودیم. گرچه مدت‌ها پیش آنها را خوانده و مطالب و موضوعات آن از یادم رفته بود، اما به هر حال حوصله بازخوانی هم نداشتیم وانگهی این نویسندگان چه به من آموخته بود؟ چیزهایی که از خواندن این کتاب‌ها فرا گرفته بودم، به چه کارم می خوردند، جز این که در همه عمر از طریق آموخته‌ها کتاب نوشتم و درس دادم و حاصلی جز دلسردی و افسردگی امروز نداشتیم. گرچه دیگر در مرز پیری از آن عقاید اکتسابی هم نمی شد دست بکشم و تغییر ایدئولوژی بدهم. دو سه جلد را درست ورق زدم. مانند کتاب‌های خودم بوی گرد و خاک می داد.

مانت در این هنگام سرش را از روزنامه برداشت و نگاهی به ما انداخت و گفت:

- من به تدریج باورم می شه که در آینده شاهد سفرهای بسیار انسان‌ها به کره ماه خواهیم بود. با چشم خود عادی شدن این جریان را خواهیم دید.

- نه تنها با چشم خود شاهد سفرها خواهی شد، شاید خودت هم مسافر کره ماه شی.

- درست فهمیدی. بین مسافرین کره ماه خواهی بود.

- و درست است که ما شاهد سفر روس‌ها خواهیم بود. فکرش را نمی‌شد کرد که بشر از کجا به این‌جا رسید. واقعاً جالب است. آندره گفت:

- این درست است. تاریخ و سرگذشت تمدن و پیشرفت بشری و دانش و فرهنگ جوامع انسانی جالب و زیباست. ولی مایه تأسف است که سرگذشت خود بشر این‌قدر غم‌انگیز است. مانت جواب داد:

- سرگذشت انسان‌ها همیشه غم‌انگیز نخواهد بود. اگر چینی‌ها آخر کره زمین را به نابودی نکشانند، نوادگان ما معنی آزادی و سوسیالیسم را درک خواهند کرد و من هم پنجاه سال دیگر می‌مانم که آن روزها را ببینم. آندره رو به من با لبخند گفت:

- می‌شنوی؟ او خود را برای پنجاه سال دیگر و دیدار از اجتماع آزاد بشری آماده کرده. مانت افزود:

- مگر تو پنجاه سال دیگر زنده نمی‌مانی؟  
- نه، مادر. صادقانه بگویم من تا پنجاه سال دیگر زنده نیستم و تا آن‌جا که عقلم قد می‌دهد، سرگذشت بشر هم به طور مسخره و ابلهانه‌ای ادامه می‌یابد و اگر غم‌انگیزتر نشه، قطعاً سعادت‌آمیزتر نخواهد شد. من یکی که نیستم. مانت با یأس گفت:

- بله، می‌دانم. تو به هیچ چیز اعتقاد نداری.  
- این درست نیست.

- به چه چیز اعتقاد داری و چه چیز را باور می کنی؟  
 - به رنج و غم انسان ها و این که درد و رنج شان نفرت انگیز و زیاد است و لازم است به هر تدبیری فکری برای این درد و رنج بشر بشود. صادقانه بگویم که برای من هم مسئله ای مهم تر از دگرگونی قوانینی که موجب بردگی و اسارت و رنج انسان شده، نیست.  
 پرسیدم:

- چرا نباید جنگ کار را یکسره کرده و بمب اتم همه چیز را نابود کند؟ حال که افراد بشر به نام تمدن و پیشرفت دانش و فرهنگ چون درندگان به جان یکدیگر افتاده اند. بهتر نیست که با نابودی همه چیز تمام بشه.

گاهی چنین آرزوهایی در سر می پرورانیم اما شخصاً ترجیح می دهم آرزو کنم بشر کاری کند و راهی پیش گیرد که بتواند بی رنج و زحمت طاقت فرسا هم زندگی کند.  
 مانت گفت:

- ضمناً از خود این آدم ها و زندگی شان هم چیزی در بیاید.  
 لحن آندره به نظرم تغییر کرده و مرا به هیجان می آورد. پس او آن قدرها هم که فکر می کردم بی تفاوت و تهی نشده بود و مطلب را بسیار پُراحساس ادا کرده بود. معتقد به اندیشه بود و این که باری از دوش انسان بردارد و از درد و غم آنها بکاهد. این برایم ارزش داشت.  
 او می گفت:

- این غم انگیز است که انسان گرفتار درد و رنج باشد.  
 از طرز بیانش چنان خوشم آمد و نگاهی مهربانانه به او کردم طوری که دلم می خواست به آغوشش پرواز کنم و برایم مسلم شد هیچگاه



ما برای هم بیگانه نخواهیم شد. یکی از همین روزها و شاید همین فردا ما یکدیگر را باز می‌یابیم. همچنان که قلبم گواه بود که او را باز یافته.

پس از شام این من بودم که پیشنهاد کردم بیرون برویم و گردشی کنیم. هر دو به سوی قلعه سن آندره راه افتادیم. از آندره پرسیدم:

- تو راستی فکر می‌کنی هیچ چیز مهم‌تر از رهایی بشر از بند و اسارت رنج و غم نیست؟

- به نظر تو چه چیز مهم‌تر است؟

- این طرز فکر هیچ نوع شادی آینده را نوید نمی‌دهد.

- نه و تا انسان راهی برای مبارزه با این همه ستمگری و حق‌کشی و تبعیض پیدا نکند، هیچ نوع شادی و سعادت واقعی در زندگی بشر وجود ندارد.

و بعد آندره لحظه‌ای خاموش شد و ادامه داد:

- مادر اشتباه می‌کنه که میگه؛ ما آدم‌هایی هستیم که به هیچ چیز اعتقاد و ایمان نداریم. ما نه هوادار شوروی و نه چین هستیم. در فرانسه هم به حکومت معتقد نیستیم و به هیچ یک از احزاب مخالف و به اقلیت هم تعلق نداریم.

گفتم:

- پس موقعیت ناجوری داریم.

- همین طرز فکر موجب شد فیلیپ طغیان کنه و تغییر شغل و عقیده بده و راهی را که من و تو رفتیم نتخاب نکنه، در سی سالگی به فکر رفاه و سعادت خود و خانواده و آینده‌اش باشه. این تغییر عقیده نمی‌بایست غیرعادی و تعجب‌آور برای ما باشه.

من گفتم:

- اما در شصت سالگی هم آدم نباید تغییر عقیده بده.
- مگر فکر می کنی تغییر عقیده‌ای که داده، متعلق به خود او بود؟
- چه می خواهی بگی.
- می خواهم بگویم، علت اصلی تغییر عقیده او نبودن عدالت و تأمین اجتماعی و وجود این همه تبعیض و نابرابری در جوامع هست. او به طور کلی هیچ‌گاه به سیاست آن قدر علاقمند نبود و تحت تأثیر عقاید ما به این راه کشانده شده. یعنی تا وقتی راه دیگری نداشت، در حقیقت جهان را از نگاه و دید ما می نگریست ولی همیشه نمی توانست این دید را ادامه بده.
- یعنی تا کجا باید متقاعد می شد؟ پس مبارزه‌اش برای کمک به الجزایر چی بود؟
- او در آن مورد هم به طور ناخودآگاه و در کمال عدم علاقمندی اقدام کرد. ماجراجویی و عملیات پُرهیجان داستان، او را به خود جلب کرد و نمی شد گفت به چپ‌گراها عمیقاً علاقه داشت.
- تو در پس نقاب دفاع از فیلیپ می خواهی او را بی‌هدف بنامی.
- نه. من هر قدر بیشتر فکر می کنم، بیشتر به او حق می دم که نمی توانست راه خود را ادامه بده. می فهمم که ما چقدر عقایدمان را بی‌خود به او تحمیل کردیم که سرانجام وادار به مخالفت با ما شد. با عقاید ما ولی راهی که علاقه داشت را انتخاب کرد. اما در مورد مبارزه او برای آزادی الجزایر، او در این راه نیز شکست خورد و هیچ کس دست یاری به دستش نداد. هر کس فکر خود و منافع

شخصی اش بود. فرانسوی‌ها او را ناامید کردند و کنار گذاشتند. تنها کسی که از این مبارزه سود برد و به اوج رسید، "دوگل" بود. من و آندره روی علف‌های دامنه قلعه نشسته بودیم. من به سخنان آرام‌بخش او گوش می‌دادم و احساس می‌کردم که باز ما می‌توانیم در باره همه چیز با خوبی و خوشی و بی‌خشونت حرف بزنیم. برای نخستین بار حس می‌کردم نسبت به فیلیپ هم خشم و کینه ندارم. گرچه دلم به او خوش نبود، اما فقط دلسرد و متأثر بودم. آندره ناگهان آن‌قدر به من نزدیک شده بود که دیگر از فیلیپ گله نداشتم و چهره‌اش به واسطه حضور زنده پدر از جلوی چشمانم دورتر می‌شد. دیگر خیلی به او فکر نمی‌کردم که چرا تغییر عقیده داده است. با خود فکر کردم آندره درست می‌گوید. ما خیلی او را تحت فشار قرار داده و عقایدمان را تحمیل کردیم. گفتم:

- به نظر تو باید او را ببینم؟

- اگر بخواهی قهر بمانی او رنج می‌برد و هیچ سودی ندارد.

- من دیگر قصد رنج دادن او را ندارم. اما احساس علاقه هم ندارم.

- درست است و مسلماً ما مانند گذشته نمی‌توانیم با او هم‌عقیده باشیم.

به آندره نگریستم و به نظرم آمد که همه چیز میان من و او هماهنگ می‌شود. باز همان‌طور که ماه در آسمان می‌درخشد و ستاره نور می‌افشاند، صلح و آرامش میان من و او برقرار می‌شود. یاد کلام دلپذیری افتادم؛ ستاره کوچک من تو را می‌بینم. دیگر چه باک اگر ماه روی بیوشاند. این سخنان که به صورت نوشته درآمده،

مرا به قرون گذشته و روزگار کهن که ستارگان چون امروز و عصر ما در آسمان هر جا می درخشیدند، پیوند می دهد.

این تولد دیگر و دوام و ثبات عالم وجود مرا به ابدیت امیدوار می ساخت. کره خاکی مانند روزگار جوانی در این لحظات شاداب بود. من از جایی که نشسته بودم، پشت بامها را که در نور ماه و زیر پای ما قرار داشتند، تماشا می کردم و می پنداشتم بسیار جالب و زیبا شده‌اند. گفتم:

- این جاست که ادبیات امتیاز می یابد. نقش‌ها و تصاویر تغییر می کنند و رنگ می بازند. اما کلمات مفاهیم خود را از دست نمی دهند و با ما همراهند.  
آندره گفت:

- چرا تو این‌طور فکر می کنی؟  
برای او اشعاری از اوکاسن و نیکولت را خواندم و با تأسف اضافه کردم:

- چقدر این‌جا شب‌ها زیباست.  
- بله حیف شد که تو زودتر نیامدی.  
- حیف شد. اما تو نخواستی من زودتر بیام.  
- من نمی خواستم؟ این تو بودی که وقتی گفتم؛ چرا سریع به ویل نو برویم، گفتی؛ فکر خوبی است، تو برو.  
- جریان گفتگو این‌طور نبود. من درست عبارت‌ها یادم است. تو گفتی؛ چیزی که آرزوی من است، رفتن به ویل نو است. چیزی که از گفتار تو پیدا بود، علاقه به تنهایی و فرار از من بود.

- تو دیوانه‌ای. من مقصودم این بود که بگم، آرزو دارم با هم باشیم. تو جواب دادی؛ فکر خوبیه، به آن جا برو و طرز گفتارت به قدری آمیخته با بی‌مهری بود که دلسرد شدم. اما اصرار که کردم.
- بله، اصرار کردی. اما با بی‌علاقگی که معلوم بود نمی‌خواستی همراهت باشم و می‌دانستم حاضر نمی‌شدم بیایم.
- هیچ این‌طور نبود و من قصد نبردنت را نداشتم.
- به قدری گفتار آندره آمیخته با صداقت بود که من دچار تردید شدم و فکر کردم که ممکن است من اشتباه کرده باشم. صحنه‌ای بود که در ذهنم تصویر شده بود و نمی‌توانستم آن را از خاطر رد کنم. اما می‌دانستم از دید او خودش دروغ نمی‌گوید. که گفتم:
- چقدر فکرم ابلهانه بود. فکر می‌کردم تو تنهایی می‌خواهی بری. ناراحت بودم.
- واقعاً ابلهانه. حیرت کردم تو چنین فکری کردی.
- و من به فکر فرو رفتم و گفتم:
- نسبت به تو بدگمان شده بودم.
- چون دروغ گفتم؟
- نه. همان مدتی بود که تغییر کرده بودی.
- در چه مورد؟
- مثل پیرمردها شده بودی و رفتارت آن‌طور بود.
- پیری من واقعیت دارد. تو هم خودت دیروز گفتی که پیر شده‌ای.
- پس دلیل آن جوان شدن همین است. فکر کردم دوری از من جوانت کرده.

- چه فکر پرتی. بر عکس من به خاطر تو تصمیم گرفتم خود را تسلیم افسردگی و پیری نکنم. پیری درست، اما بیمار و بی‌بو و بی‌خاصیت نباید شد.

من از شنیدن سخنان هیجان‌آمیز آندره خوشحال شدم و دست در بازویش انداختم و خود را به او فشردم. همسرم را باز یافته بودم. طوری که نمی‌خواستم هرگز او را از دست بدهم. هر دو داخل باغ شدیم. روی نیمکتی زیر درخت نشستیم. ماه و ستاره کوچکی بر فراز خانه می‌درخشیدند. گفتم:

- با این‌همه، پیری واقعیت داره و می‌بایست آن را پذیرا شد و درست نیست آدم پایان نامعین زندگی را مسخره بگیره و نپذیره. آندره دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- این حرف را نزن. می‌دانم تو چرا کار تحقیقات را مردود می‌دانی. تو به راه جاه‌طلبانه و بیهوده‌ای گام گذاشتی. فهمیدن و فهماندن آثار روسو و مونتسکیو کار سنگین و دشواری است که از هدف و مقصود هم دورت می‌کرد. اگر دوباره روی موضوع کار کنی و دقت و پژوهش بیشتری کنی، موفق می‌شی.

- به طور کلی جلد دوم کتاب، مثل اولی است. من به پایان رسیده‌ام.

- به نظر کسی که عاشق خود باشه، درسته. یعنی تو از کارت بهره‌نگرفتی و کوشش‌ات حاصلی نداده. اما تو می‌تونی خوانندگان رو دوباره متوجه کنی که راجع به آن فکر کنند و توجهشان جلب شود.

- امیدوارم. من تصمیم گرفتم تا یک سال دیگر همه کارها را تمام کنم و دوباره با مطالعه، نواقص کارم را رفع کنم و کارهای عقب‌افتاده را جبران کنم.

- تو خیال می‌کنی پس از این کار، با گام‌های استوار، سریع‌تر پیش می‌روی؟

- نه. اما خیلی چیزها است که نمی‌دونم و می‌خواهم بدونم.

- این موضوع برایت کافی است.

- در هر صورت تا مدتی کافی است.

- بهتر است خیلی دورنگر نباشیم.

- اما تو خودت را به پیری سپردی و سعی نکردی با افسردگی و فرسودگی مبارزه کنی. این مطلب در رفتار به خوبی حس می‌شد.

- چه رفتاری؟

- یک نوع "تیک" داشتی و دائم به لثه‌ها ضربه می‌زدی.

- پس این‌طور.

- مقصودت؟

- مقصودم این است که علت ضربه زدن به لثه و دندانم عفونتی است که در پایه آن پیدا شده و اگر به موقع علاج نشود، ممکن است مجبور بشم دندان مصنوعی بگذارم. ضربه زدن‌هایم برای آزمایش قسمتی از لثه است. تو هم باید به فکر دندان‌هایت باشی.

- من به فکر هستم. گاهی در رؤیا و خواب می‌بینم دندان‌هایم در دهانم ریخت و مثل این است که دو ردیف دندان مصنوعی دارم و صدای به هم خوردنشان را می‌شنوم.

- چرا این موضوع را به من نگفتی؟

- خیلی خواب‌های احمقانه در این سن و سال و رؤیاهای حسرت‌آور هم آدم داره که بهتره برای خود نگه داره و دم نزنه.

- این رازپوشی گاهی اشتباه است. اغلب انسان می‌تواند با آشکار شدن اسرار، اشکالات و سوء تفاهم‌ها را برطرف کند.

- شاید این‌طور باشد. حالا پرده بالا رفت و راز آشکار شد. بیا بریم. ممکن است سرما بخوریم.

پس از این صحبت از سرایشی قلعه پایین آمدیم و آندره گفت:

- درست می‌گی. من نقش پیرمردها را بازی می‌کردم و می‌بایست با آن مبارزه کنم. خیلی‌ها را می‌بینم تسلیم افسردگی نمی‌شدند و ناله سر نمی‌دن. به همین جهت از وقتی این‌جا آمدم و همشاگردی‌ها و همسالان روزگار نوجوانیم را دیدم که با چه سختی هنوز زحمت می‌کشند، تصمیم گرفتم در زندگی خود تجدید نظر کنم و دست از تنبلی و گوشه‌گیری بردارم. با سخت‌کوش شدن، بل‌که هیجان گذشته را پیدا کنم.

- حق با توست.

من و آندره همیشه دورنگر بودیم. اما حالا و در این مرحله بهتر بود که فقط یکی دو هفته آینده را پیش‌بینی کنیم.

ما کنار هم زیر آسمان پرستاره و درخت سرو که عطر ویژه‌اش مشام را نوازش می‌داد، نشسته بودیم. دست‌های ما به هم گره خورده بود. لحظه‌ای احساس کردم زمان نمی‌گذرد. ایستاده و بعد دوباره آغاز به حرکت کرده و راهش را ادامه می‌دهد. بعد فکر کردم اگر کار و کوشش کنم، کینه‌ام به فیلیپ از میان برود. اما اضطراب در باره پیر



شدن باز بر من چیره می شود. نباید چشم به زمان‌های دور از دسترس داشته باشیم. و ضمناً از خود انتظارات اضافی هم دیگر نداشته باشیم. در آینده دور مرگ و نیستی و با همه چیز بدرود گفتن بر ما سایه انداخته است. در آینده دوران دندان مصنوعی، درد مفاصل (سیاتیک، روماتیسم، کمردرد و پادرد)، بیماری و ناتوانی، کم‌کاری و خشک شدن چشمه دانش و عقیم شدن فکری و تنها ماندن در دنیایی که نمی‌شناسیم و درکش را نداریم، در پیش است. گردش روزگار بدون ما ادامه خواهد داشت. پس هم اکنون باید موفق شویم تا سربلند زندگی کنیم و این افق‌های دوردست را نبینیم یا یاد بگیریم که ببینیم و از آن هراسی نداشته باشیم.

شانس ما با هم بودن است. به هم یاری می‌دهیم که در این آخرین مرحله از حادثه زندگی سربلند بیرون بیاییم. مقاطعی که در روند این حادثه طی می‌کنیم مکرر نخواهد بود. بازگشت به عقب یا تکراری هم در کارمان نیست. پس منحصر به فرد بودن هر مقطع خود امکانی است در جهت ایجاد تنوع و تحمل‌پذیری آن. حق انتخاب هم که با ما نبوده، فقط امید باید با ما باشد که:

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.

پایان



FOROUGH  فروغ

Forough Verlag & Buchhandlung

Jahnstr. 24 · D-50676 Köln

Tel.: 02 21/923 57 07 · Fax: 02 21/201 98 78